

به نام خداوند رنگین کمان

آنتروپی

-هستی آریان-

"از زبان راوی"

بی توجه به صدای نرگس که می گفت «بیدارش کن» دستش را زیر زانوهایش انداخت و با یک حرکت تن سبکش را در آغوشش کشید...

از کنار نیکان که مشغول تلفنش بود گذشت. مسیر اتاقشان را پیش گرفت و وقتی نگاه سنگین جمشید را پشت سر گذاشت، بی مهابا به چشمان بسته‌ی نفس چشم دوخت؛ فقط چشمانش که نه...

در اتاق دونفره‌یشان را با پا باز کرد و نفس را به آرامی روی تختش گذاشت، تختی که کمتر از یک متر با تخت خودش فاصله داشت اما در همین یک متر چه فاصله‌هایی که گماشته نشده بود!

تکه پارچه‌ی مزاحم دور گردنش را با حرص روی زمین پرت کرد و همانطور که کنار نفس روی تختش می‌نشست، دستش را روی موهای لخت و پخش شده‌اش کشید و صورتش را از بندشان رها کرد.

شالش را به آرامی از دور گردنش برداشت و وقتی با احساس قلقلک گردنش چشمانش را برای لحظه‌ای باز کرد، با حسی که نتوانست از لحنش دریغ کند لب زد:

_بذار لباستو دربیارم بعد بخواب دورت بگردم...

نفس با گیجی هومی گفت که آستین پالتویش را کشید و درحالی‌که کمی تنش را به سمت خودش متمایل میکرد، از تنش درآورد و پیشانی‌اش را بوسید...
_شب بخیر.

بی حرف چشمانش را روی هم گذاشت که حامی علی رغم میل باطنی، از جا بلند شد و در اتاقشان را بست، لباسش را عوض کرد و خیره به ساعت دیواری که سه را نشان میداد، روی تختش دراز کشید...

صبح زود باید بیدار میشد و خستگی از سر و رویش میبارید. نگاهش را به نفس که زیر پتویش قایم شده بود دوخت و این انقدر طول کشید که بالاخره به خواب فرو رفت...

"از زبان نفس"

روی تختم جا به جا شدم و چشمامو باز کردم که حامی رو کنار
کمد لباس هاش دیدم...

با کلافگی مقنعه‌ی توی دستشو داخلش گذاشت و کت
کوتاهشو از تنش درآورد. میدونستم چقدر رو اعصابشه که
مجبوره اینارو بپوشه و دلش نمیخواد کسی- توی این وضعیت
بینتش؛

پس قبل از اینکه متوجه بیدار شدنم بشه، دوباره چشمامو
روی هم گذاشتم...

چند لحظه‌ای میگذشت که سر جام نیمخیز شدم و لب زدم :
_ خسته نباشی!

سمتم برگشت و نگاهی بهم انداخت که از جام پاشدم و دستی
به موهای شلخته‌ام کشیدم.

_ مرسی...

به شلواری که دیروز قبل از بیرون رفتن پوشیده بودم و هنوز
پام بود چشم دوختم و تازه یادم اومد که دیشب توی مسیر
خوابم برد...

سمت سرویس بهداشتی گوشه‌ی اتاق قدم برداشتم و گفتم :

_ دیشب تو منو آوردی توی اتاق؟

سرشو تکون داد و گوشه‌ی تختش نشست که لب ورچیدم و
ادامه دادم :

_ مرسی که بیدارم نکردی...

نگاه معنادارشو بهم دوخت و چیزی نگفت که پشت سرش
ایستادم و مشغول ماساژ دادنش شدم...

_ حسابی خسته ای ها آقا معلم!

سرشو به سینه‌ام تکیه داد و لای موهام نفس عمیقی کشید که
آروم گرفتنشو ازش فهمیدم...

کی قدر من میشناختش؟

منی که کل زندگی‌مو از وقتی چشم باز کردم کنارش بودم...

_ الان خوبم!

برای بوسیدن گونه‌اش جلو رفتم و خواستم موهای پخش
شده‌امو کنار بزنم که صداش توی گوشم نشست...

_ نکن...

دلم لرزید اما مثل همیشه به روی خودم نیاوردم و همونطور که دستمو لای موهاش میکشیدم، با مکث گونه‌اشو بوسیدم و ازش فاصله گرفتم...

نفسشو با صدا بیرون داد که از چشمم دور نموند، لب‌گزیدم و آبی به دست و صورتم زدم.

کلاس داشتم و داشت دیرم میشد. جلوی آینه ایستادم و بعد از جمع کردن موهام خط چشممو برداشتم که حامی گفت :

_چند کلاس داری؟

نگاهی به ساعت انداختم و جواب دادم :

_دو.

سرشو تکون داد و به تاج تختش تکیه داد...

_آماده شو میبرمت.

بدون اینکه از آینه چشم بردارم لب زدم :

_خسته ای استراحت کن، خودم میرم.

بی حرف پس و پیش گفت :

_میبرمت!

رژ مورد علاقمو روی لبام کشیدم و توی کشوم دنبال بافت مشکیم گشتم. شومیزمو از تنم درآوردم و خواستم بافتو تنم کنم که توی آینه متوجه نگاهش شدم...

واسه یه لحظه چشم تو چشم شدیم که ازش چشم گرفتم و با هول لباسمو پوشیدم...

انگار اونم حال منو داشت که از جاش پاشد و همونطور که لباساشو برمیداشت، از در بیرون رفت و گفت :

_پایین منتظرتم...

باشه‌ای گفتم و بدون اینکه نگاهش کنم پالتومو پوشیدم. هیچ توضیحی برای حسی-که بینمون بود و نمیتونستم انکارش کنم نداشتم!

با اینحال هیچکدوممون به روی خودمون نمی‌آوردیم و این یه عادت شده بود...

نفسمو با صدا بیرون دادم و مقنعمو سرم کردم، کوله‌امو روی شونم انداختم و بعد از برداشتن کتاب و گوشیم وارد راهروی نسبتاً طولانی که اتاق مشترک من و حامی رو به پله‌های توی حال وصل میکرد شدم.

پایین رفتم و با چشمام دنبال حامی گشتم که مامان با دیدنم لب زد :

_ چقدر دیر بیدار شدی!
او هو می گفتم که ادامه داد :
_ بیا کتلت آماده‌ست، یکم بخور بعد برو.
سمت آشپزخونه رفتم و طبق عادت همیشگیم روی اپن
نشستم که مامان بشقابِ جلوم گذاشت.
لقمه‌ای برای خودم گرفتم و رو بهش گفتم :
_ حامی کجاست؟
مثل همیشه با شنیدن این اسم از زبونم اخم کرد،
تنها کسی- که توی خونه به اسمی که خودش دلش میخواست
صداش میکرد من بودم...
_ هانیه!
نچی کردم که صدای کلافه‌اشو از پشت سرم شنیدم...
_ اینجام...
لقمه‌ای سمتش گرفتم که کنارم ایستاد و گفت :
_ خودت بخور.
سرمو تکیون دادم و لقمه رو دهنش گذاشتم که نگاهش روم
ثابت موند...
_ راستی مامان امروز یکم دیر میام.
کتلت‌های توی تابه رو پشت و رو کرد و سوالی نگاهم کرد که
ادامه دادم :
_ پیش بچه هام.
لقمه‌ی آخرمو گرفتم و با احساس سنگینی نگاه حامی سمتش
برگشتم که مامان گفت :
_ زودتر بیا بابات نیاد پیرسه کجایی...
بابا تا آخر شب نمیومد ، بهوش بود!
بیخیال باشه‌ای گفتم. از اپن پایین اومدم و گفتم بریم که
مامان سمتمون برگشت و رو به حامی گفت :
_ بکش رو سرت اونو!
با این حرفاش و رفتاراش روی اعصابم خط میکشید،
نمیدونستم دیگه کی قراره قبول کنه و دست برداره...
بازوی حامی کلافه‌رو چسبیدم و زیر لب ولش کنی گفتم که
چیزی نگفت و کنارم راه افتاد...
توی ماشینش نشستم که راه افتاد و پاشو روی گاز گذاشت.
میدونستم اعصابش خورده، داستان هر روز همین بود...

دستم روی دستش که حصار دنده شده بود گذاشتم و آرام لب زدم :

_ اهمیت نده، مگه نمیشناسیشون؟

به تکون دادن سرش اکتفا کرد...

میدونستم دلش نمیخواه ادامه بدم، واسه همین توی سکوت مشغول نوازش کردن دستش شدم...

چند لحظه ای میگذشت که فشار پاشو روی گاز کمتر کرد و این به این معنی بود که یکم آرام شده!

نفس راحتی کشیدم، حالش بیشتر از هر چیزی برام مهم بود و خودش هم اینو میدونست...

ضبطو روشن کردم و به فضای بیرون چشم دوختم که دستمو میون دستش کشید و روش بوسه زد...

لبامو ورچیدم و دستمو توی دستش چفت کردم که رو بهم لب زد :

_ داشبوردهو باز کن.

بچگونه خندیدم و با ذوق گفتم :

_ شوکولات؟

لباش به خنده کش او مدن...

_ دورت بگردم... باز کن...

بازش کردم و با دیدن تخم مرغ شانسی توش جیغ زدم :

_ حامی!

با همون لبخند گفت :

_ جانم؟

برش داشتم که به دانشگاهم رسیدیم...

_ من تورو خیلی دوست دارما!

چند لحظه ای بی حرف نگاهم کرد و بعد، همونطور که منو سمت خودش میکشید پیشونیمو بوسید و گفت :

_ مواظب خودت باش...

کوله امو برداشتم و لب زدم :

_ توام همینطور.

_ بعد باشگاه پیام دنبالت؟

قرار بود با اشکان برم بیرون. سرمو تکون دادم و گفتم :

_ نه میام.

با مکث باشه ای گفت که ازش خداحافظی کردم. دستم که هنوز توی دستش بود رو با تردید رها کرد و سرشو برام تکون داد که پیاده شدم و سمت در دانشگاه راه افتادم... بعد از تموم شدن کلاس سم سمت حیاط دانشگاه راه افتادم و شماره ی اشکانو گرفتم...

قرار بود امروز باهاش برم که برای دختری که ظاهرا قرار بود به همین زودی ها ازش خواستگاری کنه به سلیقه ی من حلقه بگیره،

میگفت هرچی من انتخاب کنم حتما جواب میده! بالاخره بعد از خوردن چند تا بوق جواب داد و با صدای هول زده ای گفت :

_ دارم میام پشت سرتم تازه کلاس تموم شد. خیلی خوبی گفتم و قطع کردم که چند لحظه ی بعد کنارم ایستاد...

انقدر ادکلن زده بود که سرفه ام گرفت، ازش فاصله گرفتم و خیره به کت مشکی رنگش لب زدم : _ بابا فعلا میخوایم بریم براش حلقه بگیریم، خودتو خفه نکن ببینم اصلا بله میده یا نه. میکنی هم مارو با بوی ادکلنت خفه نکن...

خندید و سمت در راه افتاد که کنارش قدم برداشتم... _ مگه دست خودشه که بله نده؟ با اینکه میدونستم شوخی میکنه حرصی گفتم :

_ نه پس دست تو. ببین از الان از این فازا برندار که میرم بهش میگم چهارتا بچه ی قد و نیم قد از چندتا دختر که اصلا یادت رفته کی باهاشون آشنا شدی داری ها! سوپیچ ماشینشو از جیبش درآورد و ریموتشو زد...

_ منو تهدید نکن خانوم ابطحی، هیچکس نمیتونه بر علیه من شهادت بده من پاک پاکم!

دست به سینه نگاهش کردم و با لجاجت بچگونه ای گفتم : _ اصلا نمیام!

خندید و با مکث گفت :

_ بشین دیوونه، میرم برات شکلات میخرم خوبه؟ یاد شکلاتی که حامی دم ظهر بهم داده بود افتادم، انقد سریع خودمو رسوندم سر کلاس که وقت نکردم بخورمش منی که عاشق شکلات بودم...

توی ماشینش نشستم و همونطور که از کوله‌ام برش میداشتم
فخر فروشانه لب زدم :

_ نمیخوام خودم دارم آقای بیاتی!
کنارم نشست و با لحن متفاوتی گفت :

_ کی گرفته برات؟

بازش کردم و درحالیکه مشغولش میشدم جواب دادم :

_ حامی!

سرشو تکیه داد و راه افتاد. شیشه سمت خودشو پایین کشید
و با مکث گفت :

_ نفس بنظرت حامی آخرش چیکار میکنه؟

با گنگی سمتش برگشتم و گفتم :

_ چیو چیکار میکنه؟

حدس می‌زدم چی بخواد بگه و به خاطر همین هم بهش روی
خوش نشون ندادم، هیچکس حق نداشت بخواد توی زندگی
کس دیگه دخالت کنه. چه بسا که حامی خط قرمز بود!

_ همین جریانای پسر- شدنش با وجود عقاید خاله و آقا
جمشید...

دقیقا همون چیزی بود که فکر میکردم و تازه به بدترین نحو
بیانش کرده بود...

شکلاتمو توی جلدش گذاشتم و خیره به چشمای پرسشگرش،
با عصبانیت مشهودی گفتم :

_ پسر- شدنش که جمله ی درستی نیست، تویی که تحصیل
کرده ای ازت انتظار میره یکم بیشتر از این حرفا بفهمی...

دستشو بالا آورد و میون حرفم اومد...

_ نه نه نه اشتباه برداشت نکن من اصلا قصد توهین نداشتم.
منظورم این بود که...

اینبار نوبت من بود که میون حرفش بیام!

_ آره ولی اینکارو کردی، بعدش هم به من و تو هیچ ربطی نداره
که تهش چی میشه... ماما اینا بالاخره کنار میان. نیا هم
حامی میره پی زندگیش...

با به زیون آوردن این جمله دلم ریخت!

واقعا اگه یه روز حامی تصمیم می‌گرفت که بره پی زندگیش من
چی میشدم؟!

چجوری میتونستم یه روز، فقط یه روز نبینمش؟

از وقتی چشمامو باز کرده بودم اون از هرکسی- بهم نزدیکتر بود...

شاید اون هم همین حسو داشت که با وجود فشارهایی که از طرف مامان و بابا بهش وارد میشد تا حالا از خونه نرفته بود... میتونست بره، میدونستم که میتونه...

بره و برای خودش هرجوری که دلش میخواد زندگی کنه... درسته مامان و بابا از هفت هشت سالگی براش نقش پدر و مادرو بازی کرده بودن اما حتی نسبت خونی هم نبود که بخواد نگهش داره!

اشکان با دیدن به هم ریختگیم سری تکون داد و دیگه بحثشو ادامه نداد...

_ باشه اصلا سوال خوبی نبود...

زیر لب گفتم :

_ آره واقعا نبود...

چند ثانیه ای به سکوت گذشت که یهو لحن عوض کرد و گفت :

_ خب خانوم ابطحی اون جواهرفروشی که گفتی کجاست؟ خیره به شکلات توی دستم که دیگه میلشو نداشتم آدرسو بهش دادم...

چند دقیقه ی بعد ماشین کنار مغازه ای که کلی پیش اشکان از قشنگی کاراش تعریف کرده بودم پارک شد...

همراهش وارد مغازه شدم و بعد از سلام کردن به ویتترین حلقه ها چشم دوختم که نزدیکم شد و روی نگاهم ریز شد...

_ بنظرت کدومشون بله رو از عروس خانوم میگیره؟ سر تا پاشو برانداز کردم و حینی که سعی میکردم جو رو عوض کنم تا توی ذوقش نخوره لب زدم :

_ با این تصویری که من از شما میبینم آقای بیاتی، براش شمش هم بگیری بله نمیده!

ابرو بالا انداخت و نیشخندی زد...

_ توقعات شما دخترا خیلی بالا رفته ها خانوم ابطحی، صد و نود و دو سانت پسر- باشخصیت جلوت ایستاده، چی میخوای دیگه؟!

سرمو تکون دادم و با لحن کوبنده ای گفتم :

_ من که چیزی نمیخوام والا ولی اون دختره قطعاً استاندارداش از بابا لنگ دراز بودن بیشتره!

دستشو از بالا روی موهام کشید و همونطور که مثل بچه ها نوازشم میکرد لب زد :

_باشه کوچولو صدا نده دیگه، سرم رفت!
ازش فاصله گرفتم و با حرص از اینکه داشت قدشو به رخم میکشید نگاهش کردم که فروشنده که تا حالا شاهد جر و بحث ما بود، با لبخند گفت :

_چه زوج پر شر و شوری، مبارک باشه. میتونم کمکتون کنم؟
پوزخندی زدم و بلافاصله جواب دادم :
_نه اشتباه فکر کردین عروس خانوم تشریف ندارن من عمرا توی دام این پسرخاله‌ی بی تمدنم بیفتم!
اینو گفتم و به اشکان چشم دوختم که بی حرف با نگاه معناداری بهم خیره شده بود...
فروشنده جواب داد :

_خیلی هم عالی، به هر حال اگه کمکی از من ساخته بود بهم بگین...

آرنجمو به دست اشکان کوبیدم و همونطور که به ویتترین چشم دوخته بودم، به یه حلقه تک نگین که نگینش یه قلب بود اشاره کردم و گفتم :

_رفتی تو کما؟ اون به نظرت چطوره؟ خیلی گوگولیه!
با لحنی که باد زده شده‌اش رو بشدت نمایان میکرد، گفت :
_خوبه، دوشش داری؟
نمیدونم یهو چش شده بود!
شونه‌هامو بالا انداختم و گفتم :
_به نظر من که قشنگه دیگه حالا باید دید سلیقه‌ی اون چجوریاست...

سری تکون داد و رو به فروشنده گفت که همونو براش بیاره...
_سایز انگشتشون چنده؟
نیم نگاهی به اشکان انداختم که با هول گفت :

_نمیدونم... فکر کنم... تقریباً مثل دست تو باشه نفس. یه امتحان میکنی؟

تعجب کردم اما چیزی نگفتم و حلقه‌رو انگشت زدم، چقدر توی دست قشنگ‌تر از چیزی بود که فکر میکردم!
جلوی اشکان گرفتمش و لب زدم :
_ببین قشنگه به نظرت؟

به حلقه‌ی توی دستم نگاهی انداخت و با لبخند سرشو تکون داد...

_ آره خیلی قشنگه... اندازه‌ته؟

توی دستم جابجاش کردم و گفتم :

_ آره یه خورده بزرگه که اونم بذار واسه حدس و گمان!
بلافاصله گفت :

_ نه، اندازه‌ی دقیقتو بگیر!

دیگه واقعا داشت متعجبم میکرد!

_ چه فرقی داره خب تو که نمیدونی سائزش چنده. اینو بردار
اگه بزرگ یا کوچیک بود برات عوضش میکنن، مگه نه آقا؟
فروشنده تایید کرد و گفت :
_ بله مشکلی نیست.

اما اشکان روی حرفش موند و با سماجت گفت :

_ سائز تو چنده؟

شونه بالا انداختم و گفتم :

_ من شیشم، هرطور راحتی اصلا!

_ خیلی خب. سائز شیششو دارین الان؟

مرد همونطور که ویترینو برانداز میکرد، جواب داد :

_ الان که نه متاسفانه ولی در اسرع وقت براتون دقیقا همین
طرحو میزنیم. مایلین براتون سفارش بدم؟
اشکان تایید کرد و بعد از چند دقیقه حرف زدن و دادن بیعانه،
از مغازه بیرون زدیم...

توی مسیر برگشت بودیم که رو بهم گفت :

_ چی میخوری برات بگیرم؟

سرمو به شیشه تکیه دادم و به هوای تاریک بیرون زل زدم...

_ هیچی، فقط زودتر برسونم خونه مامان الانا دیگه زنگ
میزنه!

نچی کرد و لب زد :

_ هیچی که نمیشه، توی شکمو همیشه یه چیزی میخوای! چرا
بهش نگفتی با من میای بیرون بعد کلاست؟

نیم نگاهی بهش انداختم و به این فکر کردم که واقعا چرا
راستشو بهش نگفتم و بعد به این نتیجه رسیدم که شاید دلم
نمیخواست حامی بفهمه!

یعنی مسئله‌ی اصلی مامان نبود، حامی بود. چون میدونستم
اگه به مامان بگم اونم متوجه میشه و چرا نمیخواستم بدونه؟!

لب گزیدم و نفسمو با صدا بیرون دادم...
آره، نمیخواستم فکر کنه با کسی میپریم،
حتی پسر خالم که یکی از بهترین دوستانم بود!
میترسیدم برداشت اشتباهی کنه و این منو ازش دور کنه...
لعنتی هرچی بیشتر راجبش فکر میکردم بدتر میشد چون به
موضوعات بیشتری راجب خودم پی میبردم...
چیزهایی که جاشون ته دلم بود و هیچوقت به روی خودم
نیاورده بودمشون!
_ نمیدونم... زود زدم بیرون از خونه فرصت نکردم چیزی بگم...
ابرو بالا انداخت و تکرار کرد :
_ چی بگیرم؟
دلم چیزی نمیخواستم، شاید از هجوم اینهمه فکر و خیال بود
که اینجوری شده بودم اما واقعا هیچی نمیخواستم...
_ هیچی اشکان تعارف که ندارم باهات.
خیلی خبی گفت و مسیر خونه امونو پیش گرفت...
سر خیابون رسیدیم که گفتم :
_ همین جا خوبه، میرم!
نچی کرد و وارد خیابون شد...
_ خوبه همین الان گفتی تعارف ندارمها!
واقعا تعارف نداشتم، نمیخواستم بیاد دم در که یه وقت حامی
نپینتش!
نفسمو با صدا بیرون دادم و افکارمو پس زدم...
کنار در ماشینو نگه داشت که پیاده شدم و گفتم :
_ مرسی. من برم...
ماشینشو خاموش کرد و همونطور که دستی به موهاش
میکشید و مرتبشون میکرد، گفت :
_ وایسا منم پیام تو یه سلامی کنم!
سرمو تکون دادم و کلیدامو از توی کوله ام برداشتم...
پشت سر اشکان وارد شدم و خواستم درو ببندم که با شنیدن
صدای بوق ماشین حامی، با هول نگاهی به بیرون انداختم و
وقتی که کنار ماشین اشکان دیدمش، درو باز کردم و رو بهش
گفتم :
_ سلام!
نگاهی به من و بعد به اشکان که پشت سرم بود انداخت و
گفت :

_سلام... با اشکان اومدی؟
خواستم چیزی بگم که اشکان پیشدستی کرد و گفت :
_ آره، یه کاری داشتیم یه جا... چطوری؟
حامی با کلافگی دستشو میون موهاش کشید و نگاه خیره اشو ازم
گرفت؛
دقیقا همونی شد که دلم نمیخواست...
_ خوبم. برین تو منم ماشینو بیارم داخل میام!
اشکان بعد از تگون دادن سرش سمت خونه راه افتاد که نیم
نگاهی به حامی که نگاهم نمیکرد انداختم و بعد از چند لحظه
ازش فاصله گرفتم...
بی حوصله بودم، دلیلشو حتی برای خودم هم نمیتونستم
توضیح بدم اما واقعا حال خوشی نداشتم...
اشکان مشغول سلام و احوالپرسی با مامان بود که رو به مامان
و نیکان سلامی سر دادم و بدون اینکه منتظر جواب بمونم
سمت پله ها راه افتادم...
کوله امو گوشه ای روی زمین انداختم و مقنعمو درآوردم...
گوشه ی تخت نشستم و مشغول کلنجار رفتن با خودم شدم
که در باز شد و حامی اومد تو...
بی حرف سمت کمدهش که پشت سرم بود رفت و مشغول
عوض کردن لباس هاش شد که نفسمو با صدا بیرون دادم...
چرا باهام حرف نمیزد؟
اصلا من لعنتی چرا انقدر رو رفتارم حساس بودم که تا دو
دقیقه بام حرف نمیزد به هم میریختم؟
_ خوش نگذشته بهت؟
با شنیدن صداهش سمتش برگشتم که سوالی سر تگون داد و
لامپو روشن کرد...
میدونستم از نور بدم میاد، هیچوقت لامپو روشن نمیکرد و
این حرکتش الان توی این وضعیت معنی خوبی نداشت!
_ مگه باید میگذشت؟
گوشیشو برداشت و سمت راهرو رفت...
_ بالاخره آدم وقتی با کسی- میره بیرون، اونم وقتی به خاطرش
دروغ گفته حتما باید ارزششو داشته باشه!
داشت رسما بهم تیکه مینداخت و اینکه گفته بودم پیش بچه
هام ولی با اشکان رفته بودم بیرون رو به رخم میکشید...
لب گزیدم و چیزی نگفتم که از در بیرون رفت...

از جام پاشدم و پالتومو از تنم درآوردم،
انگار این قضیه همونقدر که برای من مهم بود برای اون هم
مهم بود که اینجوری سرش باهام لج افتاده بود...
لامپو خاموش کردم و بعد از عوض کرد لباس هام و باز کردن
موهام از پله ها پایین رفتم...
اشکان پیش مامان نشسته بود و دوتایی سخت مشغول خوش
و بش بودن و نیکان تلویزیون میدید. اما خبری از حامی نبود...
سمت کاناپه دونفره ی خالی رفتم و نشستم که مامان رو بهم
لب زد :

_ چرا نگفتی با اشکان میری مامان؟
شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم که حامی تلفن به دست
سمتمون اومد و همونطور که تماسشو قطع میکرد، با فاصله
ازم روی کاناپه نشست...
نگاهی به ساعت انداختم و رو به نیکان گفتم :

_ سریالم شروع شد...
کنترلو زیر دستش قایم کرد و عین بچه ها گفت :

_ چه جالب، نمیدم!

حرصی گفتم :

_ نیکان جیغ میزنما!

سرشو تگون داد و با بی تفاوتی گفت :

_ باشه بزن...
اشکان خنده اش گرفت...
_ این دوتارو باش انگار پنج سالشونه سر کنترل با هم دعوا
میکنن!
مامان هم خندید و پی حرفشو گرفت...
_ آره دیدی توروخدا؟ همیشه همین اوضاعشونه...
از همه جا حرصی از جام پاشدم و خواستم کنترلو از نیکان
بگیرم که با هلی که بهم داد تعادلمو از دست دادم و دستم به
لبه ی تیز میز برخورد کرد و تا به خودم پیام پر خون شد...
توی اون یکی دستم گرفتمش و درحالیکه لبموزیر دندونم
میکشیدم، خواستم صداشو درنیارم که حامی از جام بلندم کرد
و همونطور که منو توی آغوشش میکشید، با نگرانی دستمو
میون دستش کشید و با صدای تحلیل رفته ای گفت :

_ چیشدی دردت به جونم؟

لبامو روی هم فشار دادم و زیر لب چیزی نیستی گفتم که تنمو به کانپه تکیه داد و از جاش بلند شد. سمت نیکان رفت و درحالیکه مشتشو توی صورتش میکوبید داد زد :

_دفعه‌ی آخرت باشه که دستت بهش میخوره!

دستمو جلوی دهنم گذاشتم که مامان سمت نیکان پخش شده روی کانپه خیز برداشت و رو به حامی گفت :

_چه مرگته هانیه مگه از قصد بود؟ این دوتارو نمیشناسی؟

نیکان خواست از جاش بلند شه که ازش پیشی-گرفتم و بازوی حامیو توی دستم کشیدم...

_بیا بریم تو اتاق...

معلوم بود خیلی عصبانیه آخه هیچوقت همچین کاری نکرده بود و از ادامه‌ی این وضعیت میترسیدم!

نیکان داد زد :

_دستاتو خورد میکنم. فکر کردی کدوم خری هستی؟

اشکان کنارش ایستاد و آروم باشی رو بهش گفت که حامی برافروخته لب زد :

_د بیا ببینم میخوای چه غلطی کنی!

خواست سمتش بره که جلوش ایستادم و با نگرانی گفتم :

_حامی دستم درد میکنه...بیا بریم بالا...

خیره به چشمام نفس صداداری کشید و بعد از چند لحظه کنارم سمت پله‌ها راه افتاد که نیکان دست برداشت و دوباره داد و بیداد راه انداخت...

_من اصلا نمیدونم تو توی خونه‌ی ما چه غلطی میکنی!

با این حرفش تموم وجودم خشم شد...

سمتش برگشتم و با صدای بلندی رو بهش گفتم :

_دیگه دهننتو ببند نیکان!

مامان هم که تا حالا طرف نیکانو گرفته بود بهش تشر-زد که از رو نرفت و ادامه داد :

_بچه یتیم!

کنترلمو از دست دادم، سمتش رفتم و با بلندترین صدایی که از خودم سراغ داشتم لب زدم :

_خفه شو عوضی، خفه شو!

پوزخندی زد و با لحن بدی گفت :

_راستی تو چرا انقدر سنگ این بچه یتیمو به سینه میزنی؟ مطمئنی چیزی بینتون نیست؟ چون من که مطمئن نیستم!

با شنیدن حرفش ته دلم خالی شد که مامان دستشو توی صورتش کوبید و با ترس گفت :

_پناه بر خدا نیکان چی داری میگی؟

توان تکلممو از دست داده بودم که اشکان نگاه موشکافانه‌ای بهم انداخت و دست نیکانو کشید و طرف حیاط راه افتاد... سمت حامی برگشتم و وقتی اون شکلی در هم و به هم ریخته دیدمش بیشتر دلم ریخت...

آب دهنمو به سختی قورت دادم و همونطور که از پله‌ها بالا میرفتم، دستمو پشتش گذاشتم...

غرق فکر، گوشه‌ی تختم نشستم که بعد از چند لحظه، با جعبه دستمال کاغذی و چسب زخمی توی دستش، اومد و جلوی پام زانو زد...

نگاهمو ازش دزدیدم که لب زد :

_ببینم دستتو...

سمتش گرفتمش و مشغول جوییدن پوست لبم شدم که نفسشو با کلافگی بیرون داد و چسبی دورش انداخت...

وقتی کل مسئله بایه چسب زخم حل میشد نمیدونم چرا انقدر بزرگش کرده بود!

نگاه خیره‌اش روی صورتم بود که با مکث نسبتا طولانی گفتم :

_چرا اون کارو کردی؟

دوتا دستاشو میون موهاش کشید و با کلافگی گفت :

_تو چرا دروغ گفتی؟

ذهنم درگیر بود، با شنیدن این حرفش درگیرتر شد...

_من دروغ گفتم چرا نیکانو زدی؟

از جاش بلند شد و با حال پریشونی گفت :

_تورو که نمیتونم اذیت کنم...

با دیدن حالش ناخودآگاه قبل از اینکه بخوام، از جام بلند شدم و توی آغوشم کشیدمش...

دستمو میون موهاش کشیدم و درحالیکه سعی میکردم اشکایی که روی صورتم روونه شده بودن رو کنترل کنم گفتم :

_هیچکس حق نداره اونطوری باهات حرف بزنه...

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و آرام لب زد :

_مهم نیست...

سرمو روی سینه‌اش گذاشتم و به فکر حرف آخر نیکان فرو رفتم. موضوعی که انگار نه من، نه حامی قصد بازکردنشو

نداشتیم. اما از چشمم پنهون نبود که گفته شدنش توی جمع
چقدر وحشتناک بوده!

چند لحظه ای میگذشت که با شنیدن صدایش از فکر و خیال
بیرون اومدم و کمی ازش فاصله گرفتم...

_ کجا بودی با این پسره؟
دستامو روی صورتم کشیدم و همونطور که رد اشکو از روی
گونه هام پاک میکردم، گفتم :

_ هیچی، میخواست واسه دختری که دوشش داره حلقه بگیره.
منو برد که برایش انتخاب کنم...

ابرو بالا انداخت و کتشو پوشید که رو بهش لب زدم :
_ کجا میری؟
سوییچشو برداشت و گفت :
_ حوصله ی خونه رو ندارم.
بهش حق میدادم بعد از اون حرفا نخواد اینجا بمونه...
سرمو تکیه دادم و همونطور که برای پایین رفتن کنارش راه
میفتادم، گفتم :
_ مواظب خودت باش. زود برگرد...

خیره به چشمم باشه ای گفت و بعد از پایین رفتن از پله ها،
بدون اینکه وقت تلف کنه سمت در راه افتاد و مامان که از
آشپزخونه صدایش میزد و میگفت کجا میری رو بی جواب
گذاشت...

خبری از اشکان نبود، انگاری رفته بود.
با اخم به نیکان که روی کاناپه نشسته بود نگاه کردم و سمت
مامان قدم برداشتم...

روی صندلی نشستم و رو بهش لب زدم :
_ اگه کاری داری بگو کمکت کنم...

از قیافه اش معلوم بود که حالش چندان خوب نیست و حدس
میزدم بیشترش به خاطر حرفی که نیکان در مورد من و حامی زد
باشه...

میدونستم که چقدر روی روابط حامی حساسه،
چه برسه اینکه نیکان بخواد منی که شاید به چشم همه
خواهرشم رو کنارش بذاره...

بشقاب سیب زمینی رو روی میز گذاشت و کنارم نشست.
نگاهی بهم انداخت و درحالیکه مشغول خورد کردنشون میشد،
با مکث گفت :

_ کجا رفت؟
از دستش گرفتم و گفتم :
_ نخواست بعد بحث خونه بمونه...
_ حرف نیکان خیلی بد بود!
سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم که ادامه داد :
_ چرا باید با خودش همچین فکری کنه؟
سرمو برای دیدنش بالا آوردم و با هول نگاهش کردم. منظورش واضح بود...
با شنیدنش از زیون مامان استرس گرفتم، اما همونطور که سعی میکردم ظاهرمو حفظ کنم، گفتم :
_ اصلا اون مگه فکر میکنه؟ خواست توی بحث کم نیاره...
نفس آه مانندی کشید و گفت :
_ باید یه فکری کنیم، اینطوری نمیشه...
با بهت گفتم :
_ چیکار؟
_ باید یه کاری کنیم که هانیه دست برداره، بره پی زندگیش...
منظورشو فهمیدم و مغزم سوت کشید!
دسته‌ی چاقورو توی دستم فشار دادم و لب گزیدم. از این حجم زورگویی و انعطاف پذیر نبودن مامان و بابا دیگه داشتم دیوونه میشدم...
با تن صدایی که کنترلی روش نداشتم لب زدم :
_ چرا نمیخوای بعد از اینهمه سال قبول کنی مامان؟ حامی، هانیه، اصلا هرچی که تو میگی دختر نیست که بخوای عروسش کنی بره پی زندگیش. آره وقتی تو بچگی زیر پر و بال خودتون گرفتینش فکر کردین دختره ولی وقتی شخصیتش شکل گرفت هم خودش هم شما فهمیدین که یه جای کار میلنگه. من هیچی من خل و چلم، به حرف اینهمه روانپزشک و روانشناسی که پیششون رفته اهمیت نمیدی؟ همه اشتباه میکنن فقط تو و اون بابا درست میگی؟
با شنیدن صدای بلند بابا از پشت سرم ساکت شدم...
_ اونهمه روانشناس و روانپزشک با هم برن به درک. من توی خونوادم همچین چیزی رو قبول نمیکنم!
با حرص سمتش برگشتم و گفتم :
_ پس منتظر این باش که دیگه جزوی از خونوادت نباشه...
بهم نزدیکتر شد و تهدیدوارانه‌ای لب زد :

_ تا روزی که من زندم همتون جزوی از این خونواده این!
نفسمو با صدا بیرون دادم و سمت حیاط راه افتادم...
واقعا تحملشون برام سخت شده بود. تحمل آدمایی که فقط
خودشونو میدیدن!
روی تخت گوشه‌ی حیاط نشستم و به آسمون چشم
دوختم...
لعنتی، امشب چه شب بدی بود!
نمیدونم چقدر گذشته بود که با شنیدن صدای مامان سمت
در برگشتم...
_ بیا شام بخور!
میلی به غذا نداشتم، به علاوه اینکه حال و حوصله‌ی رو در
رو شدن با بابا هم اصلا نبود...
_ نمیخورم، نوش جون.
با صدای بلندتری گفت :
_ نفس!
برای کش پیدا نکردن موضوع کلافه از جام بلند شدم و سمتش
رفتم...
بی توجه به جمع مشغول بازی کردن با سالادم بودم که بابا
نگاهی به ساعت که یازده و نیمو نشون میداد انداخت و گفت :
_ کجا مونده هانیه این وقت شب؟
گیر و قفلی توی این خونه تمومی نداشت...
کسی- چیزی نگفت که بابا زیر لب غرغر کرد و از جاش بلند
شد.
بعد از شام مشغول شستن ظرفا شدم، هم مامان خسته بود و
هم چون میدونستم با اومدن حامی بابا میخواد داد و بیداد راه
بندازه، ترجیح میدادم بمونم و نرم بالا...
روی کاناپه نشسته بود و معلوم بود که چشم انتظار یه دعوی
حسابیه!
ساعت از دوازده گذشته بود که دستکشم از دستم درآوردم و
شماره‌ی حامی رو گرفتم. بعد از دو سه تا بوق جوابمو داد که
آروم لب زدم :
_ کجایی حامی نیومدی؟
صدای گرفته‌اش توی گوشم نشست...
_ میام یکم دیگه، تو بخواب.
نگاهی به بابا انداختم و جوری که نشنوه گفتم :

_بابا منتظرته. اعصابشم حسابی خورده...
بلافاصله گفت :

_تو برو بخواب تو فکر نباش.
حرصی لب زدم :

_نمیتونم خب! پاشو بیا خونه دیگه...
نفسشو با صدا بیرون داد و با مکث گفت :
_باشه عزیزم...

تماسو قطع کردم و دوباره مشغول ظرفا شدم که مامان رو به
بابا گفت :

_بیا بریم بخوابیم، میاد هرجا باشه!
اما بابا امشب بدجوری رو دنده‌ی لچ افتاده بود...

_نه میخوام ببینم تا این موقع شب کجا بوده!
مامان خسته‌تر از اونی که بخواد بحث کنه، با شناختی که از
بابا داشت که تا کارشو نکنه ول کن نیست چیکارت دارمی گفت
و سمت اتاق خوابشون راه افتاد...

نچی کردم و دونه‌ی آخر ظرفهارو روی آب چکون گذاشتم...
بعید میدونستم انقدر که من تو فکر حامی‌ام، خودش باشه!
برای آروم کردن بابا از همونجا رو بهش گفتم :

_میخوای برات چایی بیارم؟
نه‌ای گفت و ادامه داد :

_برو بخواب دخترم.
به اپن تکیه دادم و چیزی نگفتم که چند دقیقه‌ی بعد با
صدای ماشین حامی، بابا از جاش بلند شد و سمت در رفت...
هوفی کشیدم و پشت سرش رفتم که بلافاصله با دیدنش با
صدای بلندی گفت :

_تو اصلا به فکر آبروی من هستی؟
با سر و وضع به هم ریخته‌ای از کنار بابا گذشت و چیزی
نگفت که بیخیال نشد و ادامه داد :

_این وقت شب با این سر و وضع معلومه کجا بودی؟
حامی با دیدن من آروم گفت :

_چرا اینجایی؟

که بابا قبل از اینکه حرفش تموم شه شونشو کشید، سمت
خودش برش گردوند و داد زد :

_با تو دارم حرف میزنم!
ناخواسته با صدای بلندی گفتم :

_بابا!

بابا با عصبانیت لب زد :

_انقدر ازش دفاع نکن. آگه اونقدر که برات مهمه براش مهم بودی تا این وقت شب بیرون نمیومند و تورو سپر بلای خودش نمیکرد!

شاید درست میگفت، من سپر بلاش شده بودم.

اما اون هیچوقت اینو ازم نخواستته بود، خودم بودم که میخواستم همیشه کنارش باشم...

دستم روی سرم گذاشتم و با کلافگی منزجرکننده‌ای، زیر نگاه خیره‌ی حامی، رو به بابا گفتم :

_تورو خدا بسه دیگه...

ساکت شد و چیزی نگفت که دست حامی که هنوز همونجوری نگاهم میکرد رو کشیدم و گفتم :

_برو بالا...

بابا سمت اتاق خوابشون رفت که رو به حامی که انگار خشکش زده بود، ادامه دادم :

_منتظر چی هستی؟

نگاهشو با حالت گرفته‌ای ازم گرفت و بلافاصله سمت پله‌ها رفت...

سرم از اینهمه فشار درد گرفته بود. قبل از بالا رفتن قرص مسکنی خوردم و بعد از خاموش کردن لامپ‌ها، مسیر اتاقو پیش گرفتم...

وارد اتاق که شدم حامیو زیر پتو دیدم که روی تختش پشت به من خوابیده بود...

بی حرف، روی تختم دراز کشیدم و بلافاصله از شدت سردرد چشمامو بستم که صدای آرومش توی گوشم نشست...

_بخشید که همیشه سپر بلای خودم میکنمت...

با احساس ناراحتیش قلبم فرو ریخت. چشمامو باز کردم و گفتم :

_هیچوقت این کارو نکردی...

با مکث سمتم برگشت و بدون اینکه چیزی بگه بهم خیره شد که ادامه دادم :

_شب بخیر...

شب به خیری گفتم که ازش رو گرفتم و چشمامو بستم...

بیدار که شدم خبری ازش نبود، رفته بود مدرسه. سریع آبی به دست و صورتم زدم و آماده‌ی رفتن به دانشگاه شدم، امروز تا عصر کلاس داشتم و از الان با فکرش خسته شده بودم!
کلاس ظهرم که تموم شد با آنا سمت سلف راه افتادیم. ناهار خوردیم و چون کلاس بعدیمون نیم ساعت دیگه شروع میشد، توی حیاط روی صندلی نشستیم.
هوا سرد و ابری بود و نسکافه‌ای که آنا از بوفه گرفته بود، حسابی چسبید...

دلم تو فکر حامی بود،
دیشب یه جورایی با همه بحثش شده بود و امروز از صبح خبری ازش نداشتم...

همونطور که به حرفای آنا که از مهمونی که رفته بود تعریف میکرد گوش سپرده بودم نگاهی به اطراف انداختم که اشکانو دیدم. کنار دوستش طنین ایستاده بود و مشغول حرف زدن باهاش بود که با دیدن نگاهم روی خودش، انگار که از قبل متوجه حضورم شده باشه، دستشو برام تکون داد...

دستمو براش بالا بردم که بعد از چند لحظه اومد پیشمون.
سلامی سر داد و رو بهم گفت :

_چطوری؟

سر تکون دادم و گفتم :

_خوبم، تو چطوری؟

رو به آنا چشمکی زد و با لحن بامزه‌ای جواب داد :

_دیشب تو خونتون ترکش بهم اصابت کرد هیچ خوب نیستم.
ها... حامی چطوره بهتره یا هنوز بروسلیه؟

خنده‌ام گرفت. خطاب به آنا که میگفت جریان چیه برات تعریف میکنم گفتم و رو به اشکان لب زدم :

_دیوونه... ببخشید دیگه... سر و صدا شد...

نگاهی به دستم انداخت و همونطور که یقه‌ی کتتشو مرتب میکرد، گفت :

_نمیبخشم. فردا قراره با مامان اینا دیدارو تکرار کنیم. برو خودتو آماده کن کولی بازی قوی‌تری دراری. بالاخواهت هم که بروسلی. خلاصه فردا دیدار سختی داریم...
خندیدم.

_آقای بیاتی اصلا بهت نمیدانقدر خوشمزه باشی ها!

طنین بود که اینو گفت و از کنارمون رد شد...

_بله دیگه برای هرکسی که خوشمزه نمیشم!
ابرو بالا انداختم و رو به اشکان که برای طنین شکک
درمیاورد، گفتم :
_ خانومی میدونه اینجا چقدر خوشمزه ای؟
صدای آنا دراومد...
_ وای کوفت دیگه هی خانومی هی بروسلی هی فلان. چرا من از
هیچی خبر ندارم عوضیا؟
اشکان با همون لحن گفت :
_ اسم خانومی رو قاطی این چیزا نکن ها!
با خنده از جام بلند شدم...
_ پاشو بریم آنا کلاس الان شروع میشه.
از اشکان که میگفت برگشتنی میرسونتم تشکر کردم و گفتم که
فعلا فعلاها کلاس دارم.
ساعت از پنج گذشته بود که با صدای زنگ گوشیم از هپروت
دراومدم و تماسی که از طرف حامی بود رو رد دادم...
نگاهی به استاد انداختم و براش نوشتم :
«جانم؟ سر کلاس»
بلافاصله جواب داد :
«از صبح ندیدمت دلم تنگ شد»
دلم ریخت...
بی فکر پس و پیش براش نوشتم :
«نیم ساعت دیگه میای دنبالم؟»
میامی برام نوشت که گوشیمو کنار گذاشتم و تازه متوجه نگاه
خیره‌ی آنا شدم...
_ چته؟
شونه بالا انداخت و منظوردار گفتم :
_ هیچی!
خواستم چیزی بگم که با شنیدن صدای استاد که اسممو صدا
میزد پشیمون شدم...
بعد از کلاس با آنا سمت در دانشگاه راه افتادیم. هوا داشت
ابری‌تر میشد و معلوم بود که قراره بارون بگیره...
چشمم به آسمون بود که صدای آنا توی گوشم نشست...
_ میاد دنبالت حامی؟
سرمو تکون دادم که ادامه داد :
_ منم تا یه جایی میرسونین؟

باشه ای گفتم و توی خیابون دنبال ماشینش گشتم که چند لحظه‌ی بعد جلوی پامون ترمز کرد...
سوار شدم، رو بهش سلام کردم و گفتم :
_ آنارو هم برسونیم.
در جواب آنا که بهش سلام میکرد سر تکون داد و همونطور که بهم خیره میشد، گفت :
_ سلام عزیزم.
به شیشه تکیه دادم و لب زدم :
_ خوبی؟
راه افتاد و جواب داد :
_ خوبم، تو خوبی؟
_ اوهوم، خستم...
با حرف آنا خنده‌ام گرفت...
_ منم خوبم!
سمتش برگشتم و گفتم :
_ کجا میری؟
شونه بالا انداخت و لبخند پلیدانه‌ای زد...
_ هیچ‌جا، اومدم خلوت شمارو به هم بزنم!
حامی با جدیت جواب داد :
_ موفق هم شدی!
من و آنا جفتمون خندیدیم،
با اخلاق حامی آشنا بود و میدونست که منظوری نداره.
اخلاقش با همه تقریباً همین بود، با من اما فرق میکرد و چقدر چشم نداشتم که خلاف اینو ببینم...
_ پس برام دست بزن، راستی فهمیدی این اشکانه خاطرخواه خواهرته؟
با بهت سمتش برگشتم...
چرا همچین چیزو میگفت و چرا اینجا؟!
تموم طول مدتی که پیش هم بودیم حرفی راجب اشکان نزد، نمیدونم چرا یهو اینجوری گفت!
اخمای حامی توی هم رفت. نگاهشو ازم گرفت و رو به آنا گفت :
_ چی؟
پیشدستی کردم و لب زدم :

_ چرا چرت و پرت میگی آنا؟ من خودم دیروز با اشکان رفتم که
واسه اون دختره حلقه بگیره!

حامی با عصبانیت ماشینو پشت چراغ قرمز نگه داشت و
منتظر، از توی آینه جلو به آنا نگاه کرد که به حرف او مد و
گفت :

_ ببخشید که سوپرایزو خراب میکنم ولی اون دختره خود تویی!
واقعا تعجب کردم، چطور ممکن بود نفهمیده باشم آگه اشکان
ازم خوشش میومد؟!

سر تکون دادم و برو بابایی گفتم که با من و من ادامه داد :
_ اشکان خودش بهم گفت...

باورم نمیشد!

خواستم بازخواستش کنم که با از جا کنده شدن ماشین با
ترس سمت حامی برگشتم و گفتم :

_ آرومتر...

متوجه مشت شدن دستش روی فرمون شدم!
لب گزیدم و دستمو سمت دستش کشیدم که با صدای بلندی
گفت :

_ نکن!

بهت تموم وجودمو در بر گرفت...

چرا باهام اینطوری رفتار میکرد؟

مگه من کاری کرده بودم؟!

دستمو پس کشیدم و نگاهمو از حامی که پیشونیش بیشتر از
این چین نمیخورد گرفتم که آنا زیر لب گفت :

_ انگار واقعا موفق شدم!

نفسمو با صدا بیرون دادم و نیم‌نگاهی بهش انداختم که زیر
زیرکی به گوشیم اشاره کرد.

با گیجی گوشیمو باز کردم که مشغول تایپ کردن توی گوشی
خودش شد، میخواست بهم پیام بده!

منتظر به گوشیم زل زدم که بالاخره پیامو فرستاد. توش نوشته
بود :

«امروز بین کلاس اشکان اینو بهم گفت، از قصد جلوی حامی
گفتم که واکنششو ببینم»

میدونستم منظورش چیه، آنا خیلی سال بود که مارو
میشناخت. از دبیرستان با هم بودیم و از هر چیزی که توی
زندگیم بود خبر داشت...

بی حرف و غرق فکر به گوشیم زل زده بودم که صدای بلند
حامی تنمو لرزوند...

_ به کی داری پیام میدی؟

ناباور بهش چشم دوختم که مشتشو توی فرمون کوبید و
ادامه داد :

_ من باید از زبون آنا بشنوم؟ قصد نداشتی بهم بگی نه؟

نمیفهمیدم از چی حرف میزنه، میتونستم درک کنم چرا انقدر
عصبی شده اما نمیدونم منو برای چی مقصر میدونه!

_ من چیزی نمیدونستم حا...

میون حرفم اومد و داد زد :

_ آره نمیدونستی منم خرم. باهش پاشدی رفتی حلقه انتخاب
کردی!

لب گزیدم و ازش چشم گرفتم...

با حرفاش واقعا آتیشم میزد، منی که حتی نمیدونستم برای
چی بهش جواب پس میدم!

_ اینجوری نیست من تازه از آنا شنیدم...

دوباره داد زد :

_ تو هر روز این کثافتو توی دانشگاه میبینی نفس، امکان نداره.

اصلا بذار ببینم چی بینتون گذشته که به اینجا رسیده؟

اینو گفت و مشتشو دوباره سمت فرمون برد که دستشو رو
هوا گرفتم و عین خودش با صدای بلندی تقریبا جیغ زدم :

_ ساکت شو!

دستشو به شدت از میون دستم پس کشید، یه گوشه نگه
داشت و تا خواستم چیزی بگم پیاده شد...

همینطوری داشت از ماشین دور میشد که آنا که تا حالا
بی حرف به ما دوتا نگاه میکرد نفس عمیقی کشید و

رو بهم لب زد :

_ خدا به خیر کنه!

دلَم از رفتاری که باهام کرده بود، از احساسی که میتونستم
حس کنم بهش دست داده، از خیلی چیزایی که حتی

نمیتونستم وصفشون کنم گرفته بود...

عصبانی سمتش برگشتم و گفتم :

_ نباید همچین چیزو جلوی حامی بهم میگفتی!

سر تکون داد و با مکث گفت :

_ دقیقا میخواستم از همین مطمئن شم!

با کلافگی از ماشین پیاده شدم که دنبالم اومد و ادامه داد :
_ عاشقته نفس، انکار بسه!
اشکام روی گونه‌ام روونه شدن. با چشمام دنبالش گشتم و با
ناراحتی گفتم :
_ اصلا هرچی که تو میگی. نباید اینجوری به همش میریختی...
نیشخندی زد و گفت :
_ توام عاشقشی!
نفسمو به سختی بیرون دادم و وقتی کمی دورتر اون دست
خیابون دیدمش که نشسته بود و دستاشو روی صورتش
گذاشته بود بدون فکر خودمو جلوی ماشینا انداختم و فقط
خدا رحم کرد که سالم کنارش رسیدم...
با نگرانی کنارش نشستم و دستمو روی شونه‌اش گذاشتم که
با مکث ازم فاصله گرفت و با صدای گرفته‌ای گفت :
_ واقعا نمیدونستی؟
با دیدن حالت به هم ریخته‌ی صورتش و لحنش بغض کردم...
دستامو براش باز کردم و آروم لب زدم :
_ بیا بغلم...
متوجه بالا پایین شدن سینه‌اش شدم، اونم بغض داشت؟
لبامو برای شدت نگرفتن گریه‌ام روی هم فشار دادم و با غصه
گفتم :
_ حامی...
بی طاقت گفتم :
_ نفس تو...
حرفشو ادامه نداد که توی آغوشم کشیدمش و دستمو میون
موهاش کشیدم...
از شنیدن حرفی که حس می‌کردم میخواد بزنه ترس داشتم و به
همون قدر دلم میخواست بشنومش...
سرمو به سرش تکیه دادم و اشکامو پس زدم...
_ آروم باش قربونت برم...
کمرمو چنگ زد که لبمو زیر دندونم کشیدم و خیره به آسمون
تاریک که داشت باریدن میگرفت آروم کنار گوشش لب زدم :
_ پاشو بریم تو ماشین الان خیس میشیم...
بعد از چند لحظه ازم فاصله گرفت که اشکامو پاک کردم و از
جام بلند شدم...
خیره نگاهم میکرد که دستمو جلوش دراز کردم و گفتم :

پاشو...

دستم هنوز میون دستش بود که به ماشین رسیدیم...
بغض بیخ گلومو گرفته بود و به این راحتیا ول کن نبود...
آنا کنار ماشین ایستاده بود که با دیدنمون گفت :

_من برم. مواظب خودتون باشین!

حامی دستی به موهای به هم ریخته اش کشید
و با مکث گفت :

_بشین برسونمت.

آنا سر تکون داد و لب زد :

_مرسی دلم میخواد یکم قدم بزnm.

از اولم اومده بود که این حرفارو بزنه و منی که اینو فهمیده
بودم اصراری به موندنش نکردم...

بعد از خداحافظی با آنا توی ماشین نشستم که حامی کنارم
نشست و بی حرف راه افتاد...

تا خونه هیچکدوممون حرفی نزدیم. حال هیچکدوممون
خوب نبود ؛

از این رازی که نگفتنش یه درد بود گفتنش هزار درد!

از حامی جلو زدم و داخل خونه شدم که مامان با دیدنم
لبخندی زد و گفت :

سلام، خسته نباشی...

سرمو تکون دادم و همونطور که سعی میکردم لبخند بزnm،
گفتم :

سلام، مرسی مامان جون. خوبی؟

خوبی گفت و حالمو پرسید که سرسری جواب دادم و سمت
اتاق خواب راه افتادم...

پالتو و مقنعمو درآوردm. بی حوصله حوله امو برداشتم و سمت
حمام گوشه ی اتاق رفتم، شاید با گرفتن یه دوش حالم بهتر
میشد...

آب گرمو باز کردم و چشمامو بستm، مغزم پر بود از فکرای
جورواجوری که خیلی وقت بود باید سامونشون میدادم و
نداده بودm. نتیجش هم شده بود این وضعیتی که هیچ جوره
نمیدونستم کجای کارm. حتی نمیدونستم باید چیکار کنم!

نمیدونم چقدر گذشته بود که بالاخره حوله امو تنم کردم و از
حمام بیرون رفتم و بلافاصله، با حامی چشم تو چشم شدم که
کنار پنجره ایستاده بود و سیگار میکشید...

کم میکشید، فقط وقتایی که خیلی به هم ریخته بود...
توی سکوت نگاهش میکردم که خاموشش کرد و همونطور که
سمت در میرفت، گفت :

_میرم بیرون لباساتو عوض کنی.

صداش زد و قبل از اینکه جوابمو بده جلوش ایستادم...
میخواستم مطمئن شم که لباسش بوی سیگار نگرفته باشه،
این چند وقته به حد کافی درگیری داشتیم...

بی حواس مشغول چک کردن لباسش بودم که با دیدن نگاهش
تنم خشک شد...

نگاهش چفت لبام بود!

نگاه لرزومو به چشماش دوختم که نفسای صدادارش
گوشامو پر کردن...

نمیدونم چقدر گذشته بود که به خودم اومدم و از سر راهش
کنار رفتم که با مکث کوتاهی، پا تند کرد و از اتاق بیرون
رفت...

دستم روی قلبم گذاشتم، انقدر تند تند میزد که انگار قصد
داشت سینه‌امو بشکافه و ازش بیرون بزنه!

با همون حال لباس پوشیدم و بعد از شونه کردن موهام، از
اتاق بیرون رفتم...

زیر چشمی نیم نگاهی به حامی که ساکت گوشه‌ای نشسته بود
انداختم و برای کمک کردن به مامان توی چیدن میز شام،
سمت آشپزخونه رفتم.

هنوز هم ذهنم درگیر لحظه‌ای که چند دقیقه‌ی پیش بینمون
پیش اومد بود...

سینی برنج رو روی میز گذاشتم که بابا اومد و همرو صدا زد...

همگی مشغول بودیم که مامان لب زد :

_راستی فردا خواهرم اینا میان!

بابا زیر لب خوش اومدنی گفت که حواس پرت گفتم :

_آره امروز اشکان گفت...

مامان سر تکون داد که با بلند شدن حامی، تازه یاد جریانات
عصر افتادم و لب گزیدم...

_کجا هنوز هیچی نخوردی که...

رو به مامان ممنونی گفت و سمت اتاقمون قدم برداشت...

با کلافگی لیوان آب جلوی رومو سر کشیدم و نفسمو با صدا
بیرون دادم، ای کاش اینو نمیگفتم...

بعد از جمع کردن ظرف‌ها، با عجله سمت اتاق خواب راه افتادم که مامان صدام کرد و گفت :

_خاله‌اینا فردا ظهری میان، یکم زودتر بیدار شو کمکم کنی...
باشه‌ای گفتم و از پله‌ها بالا رفتم...

درو باز کردم و همونطور که به حامی که با چشمای بسته به تاج تختش تکیه داده بود و هندزفری توی گوشش بود نگاه میکردم، کنارش نشستم و با مکث لب زدم :

_خوبی؟

تازه متوجه حضورم شد که هندزفری رو از گوشش درآورد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

_خوبم، میخوام بخوابم!

داشت ازم دوری میکرد و این غمگینم میکرد...
قبل از اینکه ازم بخواد با بی تابی لب زدم :

_خب خودت که میدونی من اشکانو بیشتر روزا توی دانشگاه...

میون حرفم اومد و با لحن سردی گفت :

_مگه من ازت چیزی پرسیدم؟

بدجوری باهام لج افتاده بود و این به وضوح پیدا بود...

لبامو ورچیدم و باشه‌ای گفتم...

نیم‌نگاهی بهم انداخت و روی تختش دراز کشید که متوجه منظورش شدم و از جام بلند شدم...

حتی بهم شب‌بخیر هم نگفت و پشتشو بهم کرد...

دل‌م حسابی از رفتارش گرفت ولی به روی خودم نیاوردم و خودمو با گوشیم سرگرم کردم...

مشغول چت کردن توی گروه دانشگاه بودم و نمیدونم چقدر گذشته بود که با شنیدن صدای ناله مانند حامی با نگرانی سر جام نیمخیز شدم...

هر چند شب‌یه بار پیش میومد که کابوس ببینه و همیشه از خواب بیدارش میکردم...

سینه‌اش به شدت بالا و پایین میشد که با هول خودمو بهش رسوندم و همونطور که کنارش روی تخت مینشستم، دستمو روی بازوش گذاشتم و آرام لب زدم :

_حامی...

افاقه‌ای نکرد که کمی تکونش دادم و همونطور که صورتمو بهش نزدیکتر میکردم، تکرار کردم :

_حامی...بیدار شو قربونت برم...
با ترس از جا پرید که با غصه نگاهش کردم و تنشو توی
آغوشم کشیدم...
نفس نفس میزد که دستمو نوازشگرانه میون موهاش کشیدم و
کنار گوشش به آرومی گفتم :
_چیزی نیست فداتشم، خواب بود...آروم باش...
انگار حالش کمی بهتر شده بود که به بالش تکیه اش دادم و
خیره به چشمای گیج و سرگردونش که چشمامو نشونه گرفته
بودن، ادامه دادم :
_بخواب عزیزم...
اینو گفتم و خواستم از کنارش بلند شم که دستمو چسبید...
نگاهم روی دستامون چرخید که با صدای تحلیل رفته ای
گفت :
_پیشم بمون...
دلم لرزید...
بلافاصله، کنارش به بالش تکیه دادم و درحالیکه پتوشو روی
تن جفتمون میکشیدم، آغوشمو برایش باز کردم...
سرشو روی سینه ام گذاشت و دستاشو دور تنم حلقه کرد که
دوباره مشغول نوازش موهاش شدم...
ضربان تند قلبمو حس میکرد، نمیکرد؟
_توام تنهام میداری؟
منظورشو از کلمه ی توام میدونستم و ای کاش نمیدونستم که
چقدر قلبمو به درد می آورد...
بارون شدت گرفته بود و این از صدای برخورد قطراتی که به
پنجره ی اتاق میخورد پیدا بود...
تخت حامی درست کنار پنجره بود و از اینجا صداش بیشتر به
گوش میرسید...
با بغض روی موهاشو بوسیدم و گفتم :
_من هیچوقت تنهات نمیدارم...
گره ی دستاشو دورم تنگ تر کرد و با بی قراری گفت :
_تو تنها چیزی هستی که توی این دنیا دارم...
چشمه ی اشکم سرازیر شد. چطور میتونست ندونه که برام از
هرچیزی مهم تره؟
انگشتامو گوشه ی صورتش کشیدم و زمزمه کردم :
_آروم باش قربونت برم. من همیشه کنارتم...

دیگه چیزی نگفت و منم انقدر موهاشو نوازش کردم که
چشمام گرم خواب شد...

چشمامو که باز کردم قفل آغوش حامی بودم...
امروز جمعه بود و مدرسه نرفته بود. از پشت بغلم کرده بود و
گره‌ی دستاش دور کمرم انقدر محکم بود که نتونم از جام جم
بخورم!

لبمو زیر دندونم کشیدم و آروم دستمو روی دستش گذاشتم،
نمیخواستم توی این حالت بیدار شه و با هم چشم تو چشم
شیم. از این وضعیت ترس داشتم!

دستشو به آرومی از روی کمرم کنار زدم و همونطور که از جام
بلند میشدم به چشمای خوابش زل زدم...

چقدر با تصور حال دیشبش هنوز غصه میخوردم...
میدونستم همه‌ی این کابوس‌ها و احساس ناامنی‌هاش از رفتن
یهویی مادرش سرچشمه میگیره...

چند لحظه‌ای میگذشت و همونجوری غرق فکر کنارش
نشسته بودم که تازه یاد حرف دیشب مامان افتادم. گفته بود
فردا زودتر بیدار شو که کمکم کنی و ساعت از یازده
گذشته بود!

با هول از جام پاشدم و سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از
مرتب کردن موهام و لباسم، از اتاق بیرون رفتم...
مامان به محض دیدنم نجی راه انداخت و گفت:

چقدر خوابالویی تو دختر!

لب و رچیدم و بهش نزدیک شدم که ادامه داد:

همه کارهارو کردم، واسه خودت چایی بریز یه چیزی بخور
الان خاله اینا هم میرسن.

باشه‌ای گفتم و فنجونی برداشتم که با دیدن حامی که از پله‌ها
پایین میومد دوتاش کردم. کی بیدار شده بود که نفهمیده
بودم؟

دستی به موهاش کشید و سمتمون اومد که با خیال اینکه
هیچی از دیشب یادش نمیاد رو بهش لبخند زدم و گفتم:

بیا بشین صبحونه بخوریم.

نگاهی بهم انداخت و بعد از گفتن صبح بخیر روی صندلی
نشست که فنجونارو برداشتم و کنارش نشستم...

مشغول گرفتن لقمه‌ای برای خودم بودم که صدای زنگ در بالا گرفت و مامان سمتش رفت.

چه زود رسیده بودن!

دستی به موهام که بلندیشون تا روی کمرم میرسید کشیدم و مرتبشون کردم که صدای حامی توی گوشم نشست...

_ نمیخوای لباستو عوض کنی؟

با تعجب سر تکون دادم و خیره به بادی آستین بلندم مگه چشه‌ای گفتم که نگاهشو روی یقه‌ی نسبتا بازم دیدم...

نفسشو با صدا بیرون داد و چیزی نگفت که از جام بلند شدم و گفتم:

_ خیلی خب!

بعد از عوض کردن لباسم سمت بقیه راه افتادم و با خاله و شمیم روبوسی کردم که خاله بلافاصله لب زد:

_ پس کی من تورو عروس خودم کنم دیگه؟

این حرف همیشه‌اش بود، فکر میکردم در حد شوخیه و همیشه در جوابش میخندیدم اما انگار تازگی‌ها به حقیقت پیوسته بود!

توی سکوت لبخندی زدم که متوجه نگاه خصمانه‌ی حامی روی اشکان شدم...

هم برای عوض کردن بحث و هم برای اینکه از جلوتر افتادن این حرفا پیشگیری کنم خودمو به اون راه زدم و با لحن شوخی واری رو به اشکان گفتم:

_ خاله جون پسرت یکی دیگه رو زیر سر داره خبر نداری!

مامان مشغول چایی تعارف کردن شد که اشکان جواب داد:

_ میخوان بندازنت بهم!

مامان به شوخی رو بهش چشم غره‌ای رفت که حامی با حرص و عصبانیتی که به وضوح توی لحنش پیدا بود، گفت:

_ بیخود به دلت صابون نزن!

چون جو جو شوخی و خنده بود حرف حامی رو هم به حساب شوخی گذاشتم اما من مطمئن بودم که الان اصلا روی دور شوخی نیست...

اشکان نیم‌نگاهی به حامی انداخت و نیشخند زد که

خاله گفت:

_ نیکان کجاست؟ آقا جمشید؟

مامان جواب داد :

_ نیکان که رفت مغازه یه سر انگار براش بار رسیده روز جمعه‌ای، جمشید هم شیفته امروز.

خاله سری تکون داد و مشغول تعریف کردن جریانی از دیروز که رفته بود سر خاک شوهرش شد...

توی سکوت به حرفای بقیه گوش میدادم که اشکان اومد و کنارم نشست...

_ حلقه رو امروز صبح تحویل گرفتم...

ابرو بالا انداختم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

_ عجله داشتی!

زیر لب بله‌ای گفت و ادامه داد :

_ براش کلی صبر کردم!

واقعا همه چیز قبل از اینکه بدونم اون که ازش حرف میزنه منم بهتر و راحت تر بود...

چیزی نگفتم که موشکافانه گفت :

_ چته امروز؟

زیر چشمی حامی تو قیافه که به من و اشکان خیره شده بود رو پاییدم و لب زدم :

_ هیچی تازه بیدار شدم یکم کلافه‌ام!

سر تکون داد و گفت :

_ میخوای ببینی؟

با تعجب سمتش برگشتم که خندید و گفت :

_ حلقه رو!

با مکث طولانی گفتم :

_ دیدم دیگه!

از جاش بلند شد و دستشو جلوم دراز کرد...

_ یه بار دیگه ببین خب، یه چیز دیگه هم هست!

ناچاراً زیر نگاه کنجکاو مامان و خاله، برای اینکه بیشتر کنجکاو نشن، دستشو گرفتم و از جام بلند شدم که دستمو کشید و قبل از اینکه فرصت کنم حامیو ببینم، از در بیرون رفت و سمت ماشینش قدم برداشت...

مشغول باز کردن داشبورد بود که لبه‌ی باغچه نشستم و منتظر نگاهش کردم...

انقدر طول کشید که ازش چشم گرفتم و مشغول بازی کردن با تیکه چوبی شدم که با زانو زدنش جلوی پام، با بهت نگاهش کردم...

_ با من ازدواج میکنی خانوم ابطی؟

با ناباوری فقط نگاهش میکردم و هیچی نداشتم که بگم...

واقعا انتظار نداشتم که اینطوری، اینجا، همین حرفی بزنه و حالا نمیدونستم که باید چی بگم و چیکار کنم!

توی سکوت نگاهش میکردم و این انقدر طول کشید که با لحن متفاوتی گفت:

_ آره میدونم فکرشم نمیکردی خوشبختی در خونتو بزنه ولی دیگه شانس بهت رو کرده دیگه، دلم پیشت گیر گیره!

سرمو تکون دادم و همونطور که سعی میکردم چیزی نگم که ناراحتش کنه لب زدم:

_ اشکان من واقعا شرایطشو ندارم!

چشماشو ریز کرد و بدون وقت کثی گفت:

_ از کدوم شرایط حرف میزنی؟

نگاهی به در ورودی انداختم، دلم نمیخواست هیچکس مارو توی این شرایط ببینه و از جریان بو بیره...

_ میشه پاشی؟

با ناراحتی توام با گیجی از جاش پاشد و کنارم لبه‌ی باغچه نشست...

_ نگران چی هستی؟

لب گزیدم و چیزی نگفتم،

نگران این بودم که حامی بیاد و مارو اینجوری ببینه...

_ نکنه واقعا به چشمت فقط یه پسرخاله‌ی بی تمدنم؟

داشت به حرف اون روزم توی جواهرفروشی اشاره میکرد...

_ نه اشکان تو خیلی هم خوبی. شاید انقدر خوب که هیچکس نتونه ردت کنه ولی من واقعا شرایطشو ندارم...

با بهت سرشو تکون داد...

_ نمیفهمم. خب مشکل چیه؟

نفسمو با صدا بیرون دادم و دوباره درو پاییدم که با افتادن ته سیگاری از پنجره‌ی اتاق بالا، با هول برای دیدنش سرمو بالا

گرفتم و وقتی حامی رو پشت پنجره دیدم دلم ریخت...

از کی اونجا ایستاده بود؟!

با دیدن نگاهم روی خودش ازم چشم برداشت و پرده رو کشید
که از جام پاشدم و با تشویش گفتم :
_ گفتم که اشکان. منو ببخش...
غم به صورتش هجوم آورد،
انگار اصلا انتظار نداشت که اینجوری پیش بره...
چیزی نگفت که با هول سمت خونه پا تند کردم...
اصلا نمیدونستم چرا این حالی شدم،
نمیدونم شاید هم میدونستم!
با کلافگی تمام به تبعیت از مامان وارد آشپزخونه شدم و در
جوابش که بهم میگفت میزو بچین، سری تکون دادم...
با کمک شمیم میز نهارو چیدیم و دور هم جمع شدیم. خبری
از حامی نبود و اشکان انگار کشتی هاش غرق شده بودن و این از
چشم خاله هم دور نمونده بود که دو دقیقه یه بار ازش
میپرسید چیشده؟ و اون در جوابش فقط سر تکون میداد و
میگفت هیچی!
ذهنم درگیر بود و حالم اصلا رو به راه نبود که بی طاقت از
جام بلند شدم و گفتم :
_ برم حامی رو صدا بزنم...
مامان بلافاصله رو بهم لب زد :
_ ولش کن هر وقت خواست خودش میاد میخوره.
چیزی نگفتم و از پله ها بالا رفتم. صدا زدنش بهونه بود،
میخواستم باهاش حرف بزنم تا مطمئن شم خوبیم!
منطقی نبود که خودمو تقصیرکار بدونم اما بین ما، هیچ چیز
منطقی نبود...
با شنیدن صدای قدم هام، بدون اینکه نگاهم کنه دست مشت
شده اشو از جلوی صورتش برداشت که همونطور که سمتش
قدم برمیداشتم، جلوش ایستادم و با مکث گفتم :
_ نهار نمیخوری؟
جوابمو نداد و با این کارش به ترسم دامن زد...
ترس از دست دادنش...
نگاهم نمیکرد، جوابمو نمیداد...

با بغضی که رفته رفته داشت گلومومی فشرد کنارش روی تخت
نشستم و دستمو گوشه‌ی صورتش گذاشتم که خودشو عقب
کشید و انگار که برای ترکیدن منتظر یه تلنگر بوده باشه، سرم
داد زد :

_ برو بیرون!

با بهت فقط نگاهش کردم. هیچوقت اینجوری باهام رفتار
نکرده بود...

_ باشه نرو من میرم!

اینو گفت و همونطور که از جاش بلند میشد، کت مشکی
رنگشو چنگ زد و بلافاصله بعد از برداشتن سویچش از روی
عسلی، از در بیرون رفت...

از رفتارش جا خورده بودم، با این حال خواستم دنبالش برم که
با شنیدن صدای مامان که طبق معمول به سر و وضعش گیر
میداد، فهمیدم که خیلی دیر شده...

زانوهامو توی شکمم جمع کردم و به تاج تختش تکیه دادم.
غصه‌ام گرفته بود...

من لعنتی که از وقتی نگاهشو دیدم توی فکرش بودم،

چرا باهام اینجوری میکرد؟

حالم خوب نبود و نمیخواستم از اتاق بیرون برم،

همون چیزی که نگرانش بودم اتفاق افتاده بود. خوب نبودیم!

سرمو روی زانوهام گذاشتم و چشمامو بستم که صدای مامان
توی گوشم نشست...

_ چشم شد این؟

منظورش حامی بود...

بدون اینکه تغییری توی حالت‌م ایجاد کنم نمیدونمی گفتم که
ادامه داد :

_ خیلی خب تو چرا اینجا نشستی؟ پاشو بریم غذا تو بخور.

نفسمو با صدا بیرون دادم و چون میدونستم به حال خودم
رهام نمیکنه، از جام پاشدم و بی حرف دنبالش راه افتادم...

تا آخرین لحظه سرم توی بشقابم بود و انقدر حواسم پرت بود
که هیچی از حرفای بقیه نفهمیدم و بعد از غذا، برای اینکه
تنها باشم مسئولیت شستن ظرفارو به عهده گرفتم...

مشغولشون بودم که اشکان کنارم ایستاد و گفت :

_ از حرفای من ناراحت شدی؟

لب گزیدم و سرمو به نشونه‌ی منفی تکون دادم که ادامه داد :
_ حامی چشه؟
چیزی نگفتم که با شنیدن حرف بعدیش ناخواسته سمتش برگشتم...
_ تو با حامی چته؟
ناخواسته با هول گفتم :
_ یعنی چی؟
لیوانی که مشغول شستنش بودمو از دستم گرفت و همونطور که به مامان اینا نگاهی می‌انداخت، گفت :
_ یعنی چرا تا فهمیدی از قضیمون بو برده در رفتی؟ چرا انقدر دنبال ثابت کردن خودت به اونی؟
منظورشو فهمیدم و همونطور که سعی میکردم بحثو عوض کنم، لب زدم :
_ قضیمون؟
نیشخندی زد و سرشو تکون داد...
_ الان مشکلک اینه که گفتم قضیمون؟ یا داری واسه اینکه توی این حالت تنهات گذاشت و رفت غصه میخوری؟
معلوم بود چه مرگشه؟
شیر آبو بستم و با عصبانیت گفتم :
_ چرت و پرتات تموم شد؟
با لحن متفاوتی که حرص و کینه‌رو داد میزد، گفت :
_ الان میفهمم نیکان یه چیزی میدونست که اونجوری گفت!
بی‌حرف فقط نگاهش کردم،
هیچی برای گفتن به ذهنم نمیرسید و بی‌حوصله‌تر از اون بودم که بخوام باهاش بحث کنم و شاید این هم بی‌تاثیر نبود که ته دلم میدونستم بیراه نمیگه!
نگاه منتظرش روم بود. انتظار داشت جوابی بهش بدم و وقتی دید که خبری نیست، باشه‌ای گفت و از آشپزخونه بیرون رفت...
نفسمو با صدا بیرون دادم و بعد از شستن ظرف‌ها دستامو خشک کردم. نگاهی به گوشیم انداختم و کنار شمیم نشستم...
خبری از حامی نبود، منطقی هم بود!

چیزی که منطقی نبود، انتظار من بود که فکر میکردم بعد از اینکه به خاطر ندیدن من از خونه بیرون زده، به این زودی‌ها ستم میاد که گوشیمو پنج دقیقه یه بار چک میکردم... دم غروب بود که خاله‌اینا رفتن. به اصرار مامان که مدام تکرار میکرد باز کجا مونده شماره‌ی حامی رو که تا حالا برای تماس گرفتن باهاش دودل بودم رو گرفتم و منتظر به بوق‌های مداوم گوش سپردم اما هرچقدر که گذشت جوابمو نداد! نفسمو با صدا بیرون دادم و همونطور که سمت پله‌ها قدم برمیداشتم، رو به مامان لب زدم :

_جوابمو نمیده، من یه سر برم کتابفروشی کار دارم...
غرغر کرد که پا تند کردم و مشغول پوشیدن لباسام شدم. زیر بارون نم نمی که باریدن گرفته بود از خونه بیرون زدم و نفس عمیقی کشیدم. دلم میخواست کمی قدم بزنم به خاطر همین تا یجایی رو پیاده رفتم و بعد سوار تاکسی شدم...
ذهنم درگیر حامی بود. درگیر رابطه‌ام با حامی!
موضوعی که همیشه برام به طور دیوونه کننده‌ای پیچیده بود و حالا اینروزا به اوجش رسیده بود...

چه دلیلی داشت که بخواد بعد از دیدن اشکان که از من خواستگاری میکنه باهام اونجوری بد شه و از خونه بیرون بزنه؟

این به کنار، من چرا به قول اشکان انقدر دنبال ثابت کردن خودم بهش بودم که تا نگاهشو دیدم از اون موقعیت در رفتم؟

آره اشکان راست میگفت، حتی نیکان هم راست میگفت اما نه من نه حامی اینو به روی خودمون نمی‌آوردیم. وسط یه رابطه‌ی عجیب و بی سر و ته که هیچکدوممون حاضر به پذیرفتنش نبودیم گیر کرده بودیم!

از ماشینی که رسونده بودم پیاده شدم و سمت کتابفروشی همیشگی قدم برداشتم، همیشه کتابامو از اینجا میگرفتم و میدونستم جمعه‌ها هم بازه...

با فروشنده که دیگه یه جورایی باهاش آشنا بودم سلام گرمی کردم و مشغول برانداز کردن کتاب‌ها شدم و نمیدونم چقدر گذشته بود که بالاخره، با دوتا کتاب سمت صندوق راه افتادم...

از مغازه که بیرون زدم هوا کاملاً تاریک شده بود و سوز بدی داشت...

نمیدونم چرا یهو بی طاقت شدم و شماره‌ی حامی رو گرفتم. دلم براش تنگ شده بود و کم‌کم دیگه داشتم نگرانش میشدم...
با کلافگی از شنیدن صدای دختری که میگفت مشترک پاسخگو نیست گوشیمو توی جیبم انداختم و مشغول قدم زدن شدم...

چیو میخواست ثابت کنه مثلاً با این جواب ندادنش؟
دلم نمیخواست تا خبری ازش نشده برم خونه. قهوه‌ای برای خودم گرفتم و به قدم زدن ادامه دادم که صدای زنگ گوشیم بلند شد...

به امید اینکه خودش باشه با عجله از توی جیبم درش آوردم که با دیدن شماره‌ی مامان بادم زده شد!
جوابشو دادم که بلافاصله گفت:

_ خوبی نفس؟ نیومدی؟

نگاهی به ساعت که دهنوشون میداد انداختم و گفتم:

_ خوبم یکم دیگه میام.

خیالش ازم راحت بود، پیش نیومدم که تا دیروقت بیرون بمونم. پس این موضوعو ادامه نداد و گفت:

_ هانیه هنوز نیومده. باهاش حرف زدی؟

روی صندلی نشستم و خیره به آسمون ابری لب زدم:

_ جوابمو نمیده!

لحنش رنگ نگرانی به خودش گرفت...

_ چطور جواب تورو نمیده؟ بابات یکی دوساعت دیگه میاد خونه نباشه باز دوباره داد و بیداد راه میندازه میشناسیش که...

دوباره بهش زنگ میزنی گفتم و با کلافگی تماسو قطع کردم. کمی از قهوه‌ی میون دستمو سرکشیدم و پشت هم شماره‌اشو گرفتم اما مگه جواب میداد؟

لب گزیدم و از جام بلند شدم. هیچوقت انقدر بهم بی‌محلی نکرده بود و دیگه واقعا داشت بهم برمی‌خورد...

با وجود نگرانی که ته دلم بود سمت خیابون قدم برداشتم و دستمو برای تاکسی بالا بردم که پیامی برام اومد.

نگاهی به گوشیم انداختم و با خوندن پیام حقیقتاً خیلی جا خوردم...

شماره شماره‌ی هلن بود، دوست دوران دانشگاه حامی که
رابطشون همون خیلی وقت پیش به هم خورده بود!
رابطه‌ای که با وجود اصرار حامی، حتی هنوز هم از یه دوستی
ساده بودنش اطمینان نداشتم...
برام نوشته بود حامی پیش من، نگرانش نباش!
باید میرفتم دنبالش!
بهونه‌ی خوبی بود که خودمو قانع کنم بخاطر مامان ایناست
که میرم سراغش تا ببرمش خونه اما حسادت و شکی که توی
دلم نشسته بود غیر قابل انکار بود!
خونه‌ی هلنو بلد بودم. حامی توی چه وضعی بود که هلن
اینجوری آمار گوشیشو داشت؟!
اولین ماشینی که جلوی پام ایستاد رو دربست گرفتم و آدرسو
بهش دادم...
دل توی دلم نبود و فقط خدا خدا میکردم که اشتباه کنم!
نمیدونم هوا سردتر شده بود یا از ترس بود که دستام اینجوری
یخ زده بود...
ترس از با کسی دیدنش...
مشغول جویدن پوست لبم شدم و به نقطه نامعلومی زل زدم،
کاش زودتر میرسیدم یا...
نمیدونم!
شاید هم ای کاش هرگز نمیرسیدم...
راننده که ازم پرسید همینجاست سر جام خشکم زد...
اگه میرفتم و اون چیزی که نباید رو میدیدم چی؟
نمیدونم چقدر گذشته بود که خودمو جمع و جور کردم و بعد
از حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم...
توی کوچه کلی ماشین بود و آره، ماشین حامی هم اینجا بود...
نفس عمیقی کشیدم و سمت خونه‌ای که هنوز یادم بود رفتم،
قبلا یکی دوباری با وجود مخالفت‌های حامی، به اصرار هلن
توی جمع دوستاشون حضور پیدا کرده بودم و همیشه
لوکیشن خونه‌ی هلن بود...
چون پدر و مادرش جدا شده بودن و تنها زندگی میکرد...
زنگ طبقه بالارو زدم که در بدون هیچ پیش زمینه‌ای باز شد!

با تعجب دستی به ظاهرم کشیدم و از پله‌ها بالا رفتم که صدای موسیقی توجه‌مو جلب کرد. شک کردم مهمونی باشه و وقتی که جلوتر رفتم و با اون سیل جمعیت روبرو شدم، مطمئن شدم...

این اوضاعو بهتر میکرد، دیگه اونقدر نگران نبودم اما هنوزم حس خوبی نداشتم...

جلو رفتم و با چشمام بین دخترها و پسرهایی که مشغول رقصیدن بودن دنبالش گشتم اما پیداش نکردم...

جلوتر رفتم و همه‌جارو برانداز کردم اما نه خبری از حامی بود و نه خبری از هلن!

با تشویش چرخی زدم که با دیدنش توی تراس دلم آرام گرفت. لیوانی دستش بود و به آسمون خیره شده بود...

بیخیال سمتش قدم برداشتم که با دیدن هلن که تا حالا پشت پرده‌ی تراس گم بود، سر جام خشکم زد!

آب دهنمو به سختی قورت دادم و گوشه‌ی دیوار ایستادم که سمتش رفت و دستشو روی بازوی حامی کشید...

لبموزیر دندونم کشیدم. نباید اونجوری که فکر میکردم از آب درمیومد، نباید...

حامی بدون اینکه از جاش تکون بخوره لیوانشو سر کشید که هلن جلوش ایستاد...

تموم وجودم نبض شده بود!

صدای پسری رو از کنارم شنیدم که میپرسید برات بریزم؟

انگار که نشنیده باشم کوچکترین اعتنایی نکردم که با دیدن حرکت هلن ته دلم خالی شد...

سمت صورتش متمایل شد و دستاشو دور گردنش حلقه کرد...

بی طاقت از دیدن اون صحنه چشمامو بستم و ناخونامو محکم کف دستام فشار دادم که با شنیدن صدای جیغ هلن با بهت نگاهش کردم که با هلی که حامی بهش داده بود، به در چسبیده بود...

ناباور قدمی به جلو برداشتم که پسر پیلای منزجرکننده‌ی کنارم دستمو کشید و لب زد:

_ کجا میری تو تازه پیدات کردم!

دستمو کشیدم و زیر لب برو گمشویی گفتم که پرروتر از قبل
دستمو کشید و ادامه داد :

اتفاقا سلیقم دقیقاً همینه، خوشگل و وحشی...

از کوره در رفتم و با صدای بلندی رو بهش گفتم :

_خودت و سلیقت با هم برین به درک نکبت!

حامی انگار صدامو شنید که وارد خونه شد و با گیجی نگاهی
بههم انداخت..._

حق داشت انقدر از اینجا بودنم تعجب کنه و از طرفی حتی از
راه رفتنش هم پیدا بود که چقدر مسته!

دستمو کشیدم و همونطور که سمتش میرفتم نیم‌نگاهی به
هلن که خودشو جمع و جور کرده بود انداختم که صدای
دورگه‌ی حامی توی گوشم نشست..._

تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاهم روی لب‌هاش چرخید. آره!

مسخره بود که میخواستم مطمئن شم هیچ اتفاقی بینشون رخ
نداده..._

_اومدم دنبال تو!

چیزی نگفت و همونطور که ازم فاصله میگرفت جلوی پسری
که بهم پيله کرده بود ایستاد و بدون اتلاف وقت، مشتشو
توی صورتش کوبید..._

با ترس جلو رفتم و خواستم مانعش بشم که پسره که
میخواست سمتش هجوم بیااره رو با یه حرکت پخش زمین کرد
و داد زد :

_دستتو خورد میکنم تخم سگ تا یاد بگیری دست ناموس
مردمو نچسبی!

اینو گفت و خواست روش خیمه بزنه که جلوش ایستادم و با
نگرانی لب زدم :

_آروم باش حامی!

صدای آهنگ انقدر زیاد بود و همه انقدر توی حال خودشون
بودن که انگار اصلاً کسی متوجه درگیری نشد، آگه هم شد به
روی خودش نیارود!

صدای نفس‌های عصبیش بالا گرفته بود که به چشمم زل زد
و گفت :

_برو خونه!

بی طاققت حرفی که توی دلم مونده بود رو به زبون آوردم...
_ که با کی تنهات بذارم؟!
نگاهشو به چشمام دوخت و با عصبانیت لب زد :
_ با هیچ تخم سگی نمیخوام تنها بمونم. میخوام تو از این
آشغال دونی بری!
سعی داشت قانعم کنه که خبری نیست، درست مثل
همیشه...
هلن که تا حالا گوشه‌ای ایستاده بود و به حرفامون گوش
میداد، سمتمون اومد و همونطور که با گرفتن دست پسره از
زمین بلندش میکرد، رو به حامی غرغر کرد :
_ بوکسوره آقا، هنرش هم اینه که الکی مردمو بگیره زیر مشت و
لگد. وحشی!
بی حوصله لب زد :
_ بریم خونه!
سویچشو سمتم گرفت و گفت :
_ تو برو!
با این حرفش کلافه‌ترم کرد، چرا نمیخواست باهام بیاد؟
_ گفتم بریم نگفتم میخوام برم!
با صدای بلندتری گفت :
_ دلم از دستت خیلی پره نفس، فقط برو!
حرص تموم وجودمو در بر گرفت...
چرا انقدر همه چیزو یه طرفه میدید؟ چرا به خودش حق میداد
به خاطر کار نکرده باهام اونجوری رفتار کنه، بذاره بره، الانم
اینجوری باهام حرف بزنه؟
مثل خودش با صدای بلندی گفتم :
_ اونوقت میشه بدونم چرا؟
موهاشو چنگ زد و با عصبانیت توام با آشفتگی گفت :
_ چرا نمیری؟
با حرص و ناراحتی گفتم :
_ چون دلم نمیخواد اینجا با این آدما باشی!
پوزخندی زد و با تمسخر گفت :
_ آها. پس اشکالی نداره که تو معلوم نیست از کی تا حالا با اون
بیشرف میگردی. ولی من حق ندارم حتی یه شب جایی باشم.
من مال توام ولی تو مال من نیستی!
با شنیدن جمله‌ی آخرش نفسم گرفت...

حرفشو خورد و لرزش دستاش از چشمم دور نمودند...
بعد از اینهمه سال، این جمله‌ی کوتاه و گنگ اولین جمله‌ای
بود که راز سر به مهرمونو فاش میکرد...
رازی که شاید جفتمون ازش خبر داشتیم اما راز بود دیگه؛
رازو که نمیگن!
دستاشو میون دستام کشیدم و با تردید به چشماش زل زدم که
بدون اینکه نگاهم کنه دستاشو کشید و سمت در راه افتاد...
_بریم!
حرفم توی دهنم موند که با کلافگی نفسمو بیرون دادم و
دنبالش رفتم...
کمی جلوتر هلن سد راهش شده بود و مشغول حرف زدن
باهاش بود که حامی بدون اینکه جوایی بهش بده از کنارش
گذشت و از پله‌ها پایین رفت...
اصلا حس خوبی به این دختر نداشتم!
مسیر حامی رو پیش گرفتم و رو به هلن که با نگاه سنگینش منو
میپایید سری به منظور خداحافظی تکون دادم و انگار
احساسمون متقابل بود که جوابمو نداد و سمت اتاقش پا تند
کرد...
نمیدونم از طرف حامی حسی بود یا نه، اما مثل روز برام روشن
بود که هلن خیلی بهش علاقه داره...
حامی اینبار پشش زده بود اما مطمئن نبودم که همیشه
همینطور بوده باشه!
درو بستم و به اطرافم نگاهی انداختم که صداش به گوشم
رسید :
_بیا!
کنارش توی ماشین نشستم و نیم‌نگاهی بهش انداختم که
بی‌اعتنا درو بست و راه افتاد...
دیگه داشت با این رفتاراش دیوونم میکرد!
هنوز زیاد از خونه‌ی هلن دور نشده بودیم که گوشیم زنگ
خورد. نگاهی بهش انداختم و وقتی دیدم تماس از طرف مامانه
جوابشو دادم...
_جان؟
نگاهش روم چرخید که دستی به موهام کشیدم و سرمو به
شیشه تکیه دادم...
_پیداش نشد؟

_ چرا پیشمه داریم میایم خونه!
مامان پوفی کشید که فعلاای گفتم و تماسو قطع کردم.
_ نیومدی دنبالم، فرستادنت!
سرم سوت کشید. معلوم بود چش شده؟!
از در فاصله گرفتم و رو بهش با ناباوری لب زدم :
_ چرا یه جوروی حرف میزنی که انگار منو نمیشناسی؟!
دستشو روی فرمون کوبید و با صدایی که یه دفعه بالا گرفته
بود جواب داد :
_ چون جدیداً نمیشناسمت!
انقدر از حرفش جا خوردم و ناراحت شدم که بی جوابش
گذاشتم و ازش رو برگردوندم...
تا رسیدنمون به خونه نه اون حرفی زد و نه من چیزی گفتم و تا
رسیدیم از ماشین پیاده شدم و سمت در ورودی راه افتادم که
با دیدن قدم‌های سست و تلو تلو خوردنش نفسمو با صدا
بیرون دادم و سر جام ایستادم تا ماشینو بیاره داخل و با هم
وارد بشیم...
میترسیدم مامان اینا متوجه مستیش بشن که اگه میفهمیدن
قشقرقی به پا میشد که بیا و ببین!
مشغول پارک کردن ماشین توی حیاط بود که سمت در رفتم و
بستمش. سمتش قدم برداشتم و کنارش ایستادم که پیاده شد
و گفت :
_ چیه چرا نمیری؟
با کلافگی بدون اینکه چیزی بگم دستمو سمت دستش کشیدم
که پسم زد و راه افتاد...
بدجوری با رفتارهایش حرصم میداد و نمیدونم چرا اینکارو
میکرد، فقط ای کاش این مسخره بازی‌ها رو تموم میکرد!
شاید اگه هرکس دیگه‌ای بود به حال خودش ره‌اش میکردم و
میرفتم، اما اون برام هرکسی نبود...
بی توجه بهم قدم برمیداشت و من چند قدم عقب‌ترش بودم
که با بی‌تعالی‌ترین حالت ممکن وارد خونه شد و مسیر
پله‌هارو پیش گرفت. خودمو بهش رسوندم و به اطرافم نگاهی
انداختم و وقتی مامان و بابارو روی کاناپه دیدم با هول بازوی
حامی رو چسبیدم و بی‌اعتنا بهش که نفسشو بیرون فوت
میکرد، رو بهشون سلامی سر دادم و سمت پله‌ها کشیدمش...

مامان که معلوم بود با دیدنمون توی این وضعیت تعجب کرده و از قبل هم نگران حامی بود، از همونجا خوبینی گفت که سرمو تکون دادم و برای پرت کردن حواسشون گفتم :

_ خوبیم، شام چی داریم؟ گرسنمه...

حامی متوجه قصدم شده بود که نیشخندی زد و درحالیکه بازوشو از میون دستم میکشید، از پله ها بالا رفت...

حالا که از دید رس بابا اینا خارج شده بود نفس راحتی کشیدم و پشت سرش راه افتادم که صدای مامان به گوشم رسید...

_ قیمه درست کردم، لباساتونو عوض کنین بیاین شام بخوریم...

جوابی ندادم و همونطور که از کنار حامی میگذشتم، ازش جلو زدم. وارد اتاق شدم و پالتو و شالمو درآوردم که با همون لباس ها، پشت بهم روی تختش دراز کشید!

دلم ازش حسابی پر بود، پس بدون هیچ حرفی لباسمو عوض کردم و رفتم پایین.

سر میز شام نشستم که بابا گفت :

_ هانیه چرا نیومد شام بخوره؟

دنبال بهونه گشتم و با مکث لب زدم :

_ سرش درد میکرد.

مامان نگاهی بهم انداخت و جووری که فقط خودمون دوتا بشنویم رو بهم گفت :

_ کجا بود؟

سرمو تکون دادم...

_ نمیدونم نگفت!

چیزی نگفت که نیکان کنترل تلویزیونو سمتم گرفت و گفت :

_ سریالت!

بی حوصله ازش گرفتم و مشغول خوردن غذام شدم...

فقط به خاطر اینکه نرم بالا تا آخر سریالو دیدم ،

چون واقعا تحمل رفتارهای حامی برام سخت بود!

آخر شب بود و همه رفتن بخوابن که ناچاراً سمت اتاقمون رفتم...

هنوز هم همونجوری روی تخت دراز کشیده بود و نمیدونستم خوابه یا بیدار، چون که چشماشو نمیدیدم...

مسواکمو برداشتم، آروم سمت سرویس بهداشتی قدم برداشتم و بعد از چند دقیقه، بیرون اومدم و موهامو باز کردم...

پتوشو روی خودش ننداخته بود که با دیدنش توی اون حالت، با این فکر که خوابه سمتش رفتم و روی تنش خم شدم تا پتوشو روش بکشم که به طرفم برگشت و با چشمای بازش چشمامو هدف گرفت...

بلافاصله پتورو روی تنش رها کردم و پشت بهش روی تختم دراز کشیدم.

امروز انقدری پسم زده بود که نخوام دیگه سمتش برم! گوشیمو برداشتم و نگاهی بهش انداختم که خیلی زود خوابم گرفت...

نمیدونم چقدر گذشته بود که با احساس تکون خوردن تخت چشمامو باز کردم و با دیدن حامی که سرشوروی سینه ام میذاشت، چشمامو مالیدم و لب زدم :

_چیشده؟

با مکث نگاهم کرد و زیر لب گفت :

_کابوس دیدم...

پتومو روی تنش کشیدم و بغلش کردم. اگه کابوس میدید مثل همیشه متوجهش میشدم، به علاوه اصلا به نظر نمیرسید خواب بوده باشه...

به هر حال مثل همیشه مشغول نوازش کردن موهاش شدم که نفس راحتی کشید...

بیدار که شدم کنارم نبود. دم ظهر بود که از جام پاشدم و بعد از مرتب کردن سر و وضعم پایین رفتم، چایی برای خودم ریختم و دوباره سمت اتاق برگشتم. کنار پنجره نشستم و مشغول خوندن کتابی که دیشب گرفته بودم شدم...

غرق فکر و مطالعه بودم و هر از گاهی به آسمون ابری نگاه میکردم که با شنیدن صدای در، به پشت سرم نگاهی انداختم و وقتی حامی رو دیدم، رو بهش سلام کردم...

به سردی جوابمو داد و سمت کمد رفت که ازش رو گرفتیم و به کتابم چشم دوختم...

زیرچشمی حواسم بهش بود که لباساشو عوض کرد و رفت پایین.

مشغول خوندن کتابم شدم که با شنیدن صدای زنگ گوشیم، از جام بلند شدم و با دیدن اسم آنا جوابشو دادم...

_جان؟

_چطوری؟

گوشه‌ی تخت‌نشستم و گفتم :
_ خوبم تو چطوری؟
_ چته؟
با تعجب لب زدم :
_ چمه؟
_ یه چیزیت هست از صدات معلومه!
انقدر از دوستیمون میگذشت که همه چیو درموردم بفهمه،
حتی چیزهایی که خودم هم متوجهشون نمیشدم!
_ نه خوبم. چه خبر؟
_ هیچی، با بچه‌ها چیدم عصر بریم یه دوری بزنیم. یه روز تو
دانشگاه ندیدمت دلتنگ قیافه‌ی مسخرت شدم!
لبخندی زد و باشه‌ای گفتم که با لحن موشکافانه‌ای گفت :
_ ولی تو یچیزیت هست ها. بگو ببینم!
پوفی کشیدم و لب زدم :
_ نه بابا خوبم. یکم با حامی اوضاعمون به هم ریخته!
آهای منظور داری گفت و ادامه داد :
_ پس بگو چرا صدات شبیه این زنای شوهر مرده‌ست!
خندیدم و گفتم :
_ دیوونه، هیچم!
_ خیلی خب. ساعت پنج اینا میام دنبالت میبرم حالتو خوب
میکنم. راستی!
با مکث گفتم :
_ جانم؟
_ افق امروز قراره با یکی از دوستاش بیاد باهاش آشنا بشیم.
اوهمی گفتم که فعلا ای گفت و تماسو قطع کرد...
با شنیدن صدای مامان که صدام میزد از جام پاشدم و از پله‌ها
پایین رفتم. میزو چیدم و همونطور که نیم‌نگاهی به حامی که
روی کاناپه نشسته بود و سرش توی گوشیش بود مینداختم،
کنار نیکان نشستم و برای خودم غذا کشیدم...
مامان سمتمون اومد و حامی رو صدا زد که
نیکان رو بهم گفت :
_ قهرین؟
چون تو همین فکرها بودم سریعاً منظورشو گرفتم و لب زدم :
_ نه...

ابرویی بالا انداخت و گفت :

_ معلومه!

حامی اومد و رو به روم نشست و برای یه لحظه نگاهش روم چرخید که ازش چشم گرفتم و مشغول غدام شدم...
نمیخواستم وقتی دلش نمیخواد، خودمو بهش تحمیل کنم و دیشب زیادی اینکارو کرده بودم!
بعد از غذا میزو جمع کردم و همونطور که از آشپزخونه بیرون میرفتم، رو به مامان گفتم :

_ من امشب با آنا میرم بیرون!

چیزی نگفت و سر تکون داد که از کنار حامی که با ساک باشگاهش سمت در میرفت گذشتم و بدون اینکه نگاهش کنم روی کاناپه نشستم...
کمی خودمو با تلویزیون سرگرم کردم و ساعت نزدیک چهار بود که از جام بلند شدم...
آنا همیشه زودتر از اون ساعتی که گفته بود سر و کله اش پیدا میشد،

پس جلوی میز نشستم و مشغول آرایش کردن شدم...

بعد از مدت ها رژ قرمزی به لب هام زدم و موهامو باز کردم که در باز شد و حامی اومد تو.

بی توجه بهش برای عوض کردن لباسام از جام پاشدم و از توی آینه دیدمش که ساکشو اون طرف تختش گذاشت و دستی به موهای شلخته اش کشید...

کشوی لباسامو باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم که از کنارم گذشت. سرمو لحظه ای برای دیدنش بالا آوردم که چشم تو چشم شدیم و بلافاصله نگاهش روی لب هام چرخید...

با هول ازش چشم گرفتم و بافتی از توی کشو برداشتم که با مکث وارد سرویس بهداشتی شد...

لباس پوشیده جلوی آینه ایستادم و کمی ادکلن زدم که صدای زنگ گوشیم بالا گرفت و از اونجایی که آنا بود فهمیدم دم دره...

حامی داشت دوش می گرفت که کیفمو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. با مامان خداحافظی کردم و بعد از پوشیدن کفشام سمت در راه افتادم...

ماشینشو جلوی در پارک کرده بود و داشت با آهنگ برام ادا درمیآورد که کنارش نشستم و گفتم :

_دیوونه!

پاشو روی گاز گذاشت و صدای ضبطو زیاد کرد و شروع به خوندن باهاش کرد که همراهیش کردم...
توی پارکینگ باغ رستوران همیشهگیمون پیاده شدیم و راه افتادیم.

اینطور که آنا میگفت عسل و سپهر و دانیال رسیده بودن و فقط افق مونده بود که قرار بود با دوستش بیاد...

موهامو پشت گوشم انداختم و پشت سر آنا وارد رستوران شدم که بچههارو دیدم که روی تختی نشسته بودن و داشتن توی سر و کله‌ی هم میزدن!

کار همیشهگیشون، یا بهتر بگم، کار همیشهگیمون بود...

سلامی رو به جمع کردم و بعد از درآوردن کفشام کنار عسل نشستم که دستمو کشید و با حرص گفت :

_این سپهر پفیوز شرطشو نمیده ها!

خندیدم و گفتم :

_پس شامو کی قراره حساب کنه؟

آنا کنارم نشست و پی حرفمو گرفت...

_ما که کارتامونو نیاوردیم، دیگه میخواد هم بره ظرفارو بشوره!

سپهر گوشیشو کنار گوشش گذاشت و همونطور که ادا درمیآورد که داره با تلفن حرف میزنه لب زد :

_آتیش گرفته؟ یا حسین دارم میام دارم میام!

از جاش بلند شد و خواست از روی تخت پایین بره که آنا پاشو جلوش انداخت و گفت :

_حساب میکنم داش، حساب میکنم خونه زندگیتونو آتیش نزن!

همگی خندیدیم و سپهر نفس راحتی کشید و سر جاش نشست که افق سمتون اومد و بی حرف پس و پیش با هول گفت :

_به زور آوردمش بچه‌ها، زیاد باهاش شوخی نکنین ها!

با تعجب نگاهش میکردم که به عقب برگشت و با دیدن دختری با تیپ پسرانه ادامه داد :

_ایناهشش!

دانیال خیلی خب بابایی گفت که دختره کنارمون ایستاد و
سلامی سر داد...

من که اصلا نمیدونستم جریان چیه مثل همه جوابشو دادم و
با گنگی به عسل نگاه کردم که کنار گوشم آروم لب زد :
_ افق ازش خوشش میاد، میخواد بیارتش تو اکیپ که راحت تر
باهاش اوکی شه!

ابروی بالا انداختم که افق لب زد :

_ تیام بچه ها، بچه ها تیام!

خندیدم، معلوم بود حسابی هول شده...

از ترم اول که با بچه ها اکیپ شده بودیم تا حالا پیش نیومده
بود بخوایم کسیو به جمعمون اضافه کنیم. با این حال انگار
کسی مشکلی هم با این موضوع نداشت...
آنا پی حرف افقو گرفت و رو به تیام لب زد :

_ خوشبختم، من آنام!

رو به افق و تیام اشاره کردم که بشینن و از اونجایی که نفر
کناری آنا من بودم، گفتم :

_ نفسم، نمیشینین؟

افق انگار که تازه چیزی یادش اومده باشه با هول از جا پرید که
تیام سری تکون داد و گوشه‌ی خالی تخت نشست. نیم نگاهی
به‌م انداخت و زیر لب گفت :

_ خوشبختم!

سری تکون دادم که نوبت به ترتیب به عسل و سپهر و دانیال
رسید...

چند دقیقه‌ای میگذشت و کمی یخ جمع آب شده بود، هرچند
که تیام زیاد اجتماعی نبود و کم حرف بودنش در عین تازه
واردیش باعث شده بود یکم جمع رو به سنگینی بره...

چای سفارش داده بودیم و توی سکوت مشغول دید زدن
اطراف بودیم که آنا برای عوض کردن جو یهو با صدای بلندی
گفت :

_ خیلی خب بیاین جرأت یا حقیقت بازی کنیم، یادتون میاد که
اولین بار با همین بازی با هم صمیمی شدیم!

سرمو به نشونه‌ی موافقت تکون دادم که دانیال خودکارشو از
روی پیرهنش برداشت و دست آنا داد...

افق با خنده گفت :

_ بالاخره این خودکار یه جا به دردت خورد مهندس قلابی!

دانیال معماری میخوند و پدرش یه شرکت ساخت و ساز داشت. با وجود اینکه دانیال از هر دو تا درس سه تا درسو میفتاد کار و بارش حسابی جور بود و این بدجوری روی مخ افق که زرنگ کلاسشون بود میرفت...
دانیال پوزخندی زد که آنا خودکارو چرخوند و اولین دور، دور من و سپهر بود...

اون باید میپرسید و من جواب میدادم...
دستی به موهام کشیدم و با لبخند حقیقتی گفتم که با مکث پرسید :

_ عزیزترین آدم زندگیت کیه؟

به نقطه‌ی نامعلومی خیره شدم و به فکر فرو رفتم...
ولی نه توی این فکر که اون شخص کیه، توی فکر اینکه چقدر برام عزیز بود و چقدر توی این حالت نمیخواستم بهش اعتراف کنم!

کمی این پا و اون پا کردم و در آخر لب زدم :
_ حامی!

آنا آرنجشو به بازوم کوبید و با حرص گفت :
_ یه جوروی طولش میدی انگار مثلاً خیلی هم لازم به فکر کردن داره، خب معلومه که میگی حامی!

نگاه کنجکاو تیام روی من و آنا بود که افق رو بهش لب زد :
_ برادرش!

آره خب ولی شاید خیلی هم دلم نمیخواست کسی اینجوری خطابش کنه...

چیزی نگفتم که آنا دوباره خودکارو چرخوند...

اینبار نوبت عسل و تیام بود!

عسل رو بهش لب زد :

_ جرعت یا...
هنوز حرفشو کامل نکرده بود که تیام لب زد :

_ حقیقت!

عسل از خداخواسته با کنجکاوی که داشت از سر و صورتش بیرون میزد رو بهش گفت :

_ جریان لباسات چیه؟

هیچکدوممون چون ازش انتظار داشتیم که این سوالو پرسه واکنشی نشون ندادیم. عسل بیش از حد در مورد همه چیز

کنجکاو بود!

تیام نیشخندی زد و دستی به موهاش کشید...
_ دوست دارم این شکلی بپوشم!
قیافه‌ی عسل در هم شد...
_ جوابمو نگرفتم!
افق با نارضایتی رو بهش چشم غره‌ای رفت که تیام بعد از
مکث کوتاهی، جواب داد :
_ دخترم. دلم میخواد این شکلی بپوشم.
آنا با شک پرسید :
_ از دخترا خوشت میاد؟
کلاهشو از روی سرش برداشت و موهای فرریشو به نمایش
گذاشت...
_ قانونا به یه دونه سوال باید جواب بدم!
نگاهی به چهره‌اش انداختم. جواب نداده بود اما جواب کاملا
مشخص بود...
توی فکر بودم که متوجه شدم نگاه خیره‌ام روش مونده و وقتی
به خودم اومدم که با هم چشم تو چشم شده بودیم!
نگاهمو ازش گرفتم که لبخند ریزی زد و رو به آنا گفت :
_ بچرخون!
نظرم کم کم راجب اجتماعی نبودنش داشت عوض میشد...
اینبار نوبت افق و دانیال بود...
دانیال رو به آنا ابرویی بالا انداخت و از افق قرمز شده از
حرفای قبلیمون، گفت :
_ حقیقت؟
سرشو تکون داد و گفت :
_ جرأت!
همگی خندیدیم. معلوم بود فهمیده چی قراره سرش بیاد و سعی
داره که از زیرش در بره...
دانیال با چهره‌ی شیطانی‌نگاهی به سپهر انداخت که در
گوشش چیزی گفت که باعث شد گل از گل دانیال بشکفه!
با کنجکاوی نگاهش میکردم که رو به افق لب زد :
_ یکيو به انتخاب خودت توی این جمع ببوس!
صدای بچه‌ها بالا گرفت...
همه از هیجان جرعتی که به افق خورده بود خوشحال بودن.

قصه دانیال این بود که تیامو ببوسه. چون آگه کس دیگه ای رو
میبوسید رابطش با تیام شروع نشده تموم میشد اما به نظر من
یکم زیاده روی بود!

افق با استرس جرزد اما هیچ فایده ای نداشت...

تیام هم انگار از یه چیزهایی بو برده بود که بی حرف به بچه ها
نگاه میکرد!

طفلی دست و پا شوگم کرده بود که دانیال با صدای بلندی
گفت:

_بدو دیگه معطل نکن!

دلش داشت برایش میسوخت که با حرکت یهویی سمت تیام
متمایل شد و خواست ببوستش که تیام خودشو عقب
کشید...

اوضاع واقعا بدی شده بود که افق سر جاش برگشت و سرشو
پایین انداخت...

همه توی شوک اتفاقی که افتاد بودیم که سپهر گفت:

_پس از دخترا خوشتر نمیداد!

اینو خطاب به تیام گفت که جواب داد:

_میاد، ولی کم پیش میاد که از کسی خوشم بیاد!

این حرفش برای مای که میدونستیم افق بهش علاقه دار
زیادی سنگین بود...

نیم نگاهی بهش انداختم و وقتی توی اون حال بد دیدمش، از
جام پاشدم و همونطور که از روی تخت پایین میرفتم، رو
بهش گفتم:

_میخوام برم دستامو بشورم، کی میاد؟

منظورمو گرفت که بی حرف از جاش بلند شد. مشغول
پوشیدن کفشام شدم و چند لحظه ی بعد با هم از بچه ها
فاصله گرفتیم...

چند قدمی از شون دور شده بودیم که دستمو دور گردنش
انداختم و آروم لب زدم:

_اصلا یارو آدم نیست، چطور میشه از همچین خوشگلی
گذشت؟!!

چیزی نگفت که ادامه دادم:

_کجا باهاش آشنا شدی؟

وارد سرویس بهداشتی شدیم که خودشو توی آغوشم انداخت
و با ناراحتی گفت :
_ با یکی از بچه‌ها رفتیم خورش چند وقت پیش. مهمونی گرفته
بود... البته توی دانشگاهمونم هست!
ابرو بالا انداختم و دستمو پشتش کشیدم...
_ برنامه کن هم که هست. به دردت نمیخوره اصلا از فکرش
بیا بیرون...
بی حرف هومی گفت که آبی به دستام زدم و گفتم :
_ بریم؟
سرشو تکیه داد که سمت بچه‌ها برگشتیم...
بارون نم نم میبارید و از آسمون پیدا بود که قرار نیست
همینطوری بمونه،
شانس آورده بودیم که بالای تخت سایبون داشت!
سر جای قبلیم نشستیم و تیکه چیپسی که آنا دستم میداد رو
ازش گرفتم که گفت :
_ خب، ادامه ی بازی!
اینو گفت و خواست خودکارو بچرخونه که با زنگ خوردن
گوشیش نگاهی بهش انداخت بلافاصله جواب داد :
_ اومدی؟
با تعجب نگاهش میکردم که ادامه داد :
_ آره بیای داخل میبینیمون درست جلوی دریم!
عسل کیه ای گفت که آنا گوشیشو روی تخت
گذاشت و گفت :
_ منم مهمون دارم!
با این فکر که شاید اون هم کسی که ازش خوشش میاد رو
دعوت کرده باشه ازش رو گرفتم که با دیدن حامی که سمتمون
میومد با بهت لب زدم :
_ تو بهش گفتی بیاد؟
سرشو تکیه داد که دسته‌ای از موهامو پشت گوشم انداختم
و همونطور که سر و وضعمو مرتب میکردم آروم کنار گوشش
گفتم :
_ بمیری، چرا بهم نگفتی؟
نیشخندی زد و گفت :
_ قهر بودین خواستم آشتیتون بدم، اینم بد؟

چیزی نگفتم که حامی همونطور که جمع و برانداز میکرد
کنارمون ایستاد و گفت :

_سلام!

زیر لب بهش سلام کردم که نگاهی بهم انداخت و خیلی زود
ازم رو گرفت...

با جمع دوستانم غریبه نبود، تا حالا چندباری باهامون بیرون
اومده بود، اما حالا توی این شرایط...

فکرشو نمیکردم که بخواد بیاد!

آنا خودشو سمت من کشید تا جا برای حامی باز شه، کفشاشو
درآورد و روی تخت نشست که آنا رو به تیام که به حامی نگاه
میکرد، گفت :

_اینم حامیه، گفتیم که!

لب گزیدم که بلافاصله گفت :

_چی گفتین؟

دست آنا رو فشار دادم، نمیخواستم حرفی که درموردش زده
بودم رو جلوش بگه،

نه توی این وضعمون!

آنا که متوجه منظورم شده بود چیزی نگفت که تیام لب زد :

_که خیلی واسه خواهرت عزیزیه. منم تیامم!

با کلافگی به نقطه‌ی نامعلومی چشم دوختم که سنگینی نگاه
حامی رو روی خودم حس کردم...

لعنتی!

سکوت بر جو حاکم بود که آنا خودکارو چرخوند و طرف
خودش و حامی دراومد و حامی قبل از اینکه فرصت بده آنا

ازش سوالی پرسه گفت :

_جرات!

آنا ابروی بالا انداخت و با لبخند شیطانی به من خیره شد...

امیدوار بودم چیز مسخره‌ای نگه که رو بهش لب زد :

_این دوتا دختره رو میبینی رو تخت جفتیمون؟

ناخواسته نفسمو با صدا بیرون دادم که توجه حامی بهم جلب
شد...

نگاهش نکردم که آنا ادامه داد :

_برو یکم با یکیشون لاس بزن شمارشو بگیر!

دلم میخواست آنا رو خفش کنم!

میدونست که با اینکار عصبی میشم، نمیدونست؟

حامی چند لحظه ای مکث کرد و بعد، همونطور که نیم‌نگاهی به من مینداخت، از جاش بلند شد و سمتشون رفت...
از پشت بهش زل زدم، کت چرم مشکی و شلوار جذبی که پوشیده بود حسابی به تنش نشسته بود و بیشتر اعصابمو به هم میریخت...
دستی به موهای لختش کشید و روبروی دخترا، جایی که دقیقاً توی دید رسم بود نشست و با جذابیت شروع به حرف زدن کرد...
صداش نمیومد، ولی از حرکات دخترا معلوم بود که اصلاً بدشون نیومده که هیچ، خیلی هم خوششون اومده!
به شدت داشتم حرص میخوردم و یه لحظه هم ازش چشم برنمیداشتم که نگاهمو شکار کرد...
بلافاصله ازش چشم گرفتم که تیام گفت :
_ انگار شوخی شوخی جدی شد. هنوز اونجاست؟
پوست لبمو زیر دندونم کشیدم و چیزی نگفتم که آنا نیشخندی زد و جواب داد :
_ خوب شد یه جرأت بهش دادما!
حرصی رو به آنا گفتم بچرخون که خودکارو چرخوند و اینبار نوبت عسل و سپهر بود...
سپهر جرأتو انتخاب کرد که عسل بلافاصله با خنده گفت :
_ شام امشب حساب میکنی، تموم!
همه زدن زیر خنده ولی من هنوز حواسم پیش حامی بود که داشت با یکی از دخترا حرف میزد...
نگاه تیامو روی خودم حس میکردم که از قضا بار بعد نوبت به من و اون رسید!
نگاهش کردم که گفت :
_ جرأت بگو!
نمیدونم چرا، حس کردم با این کار آرومتر میشم که رو بهش لب زدم :
_ برو دور و اطرافمون به یکی به انتخاب خودت پیشنهاد بده!
دانیال با خنده دستشو سمت دختری که رو به روش نشسته بود کشید و گفت :
_ اون خوب چیزیه اونو انتخاب کن!
برای دیدنش برنگشتم که حامی همونطور که با گوشیش ور میرفت کنارمون نشست...

باورم نمیشد این کاراشو!
انتظار نداشتم بازو خراب کنه و بگه نمیره، ولی اینکه یه
ساعت کنار دختره بشینه و تهشم شمارشو بگیره...
توی همین فکر با کلافگی به تیام چشم دوخته بودم که سرشو
تکون داد و بعد از مکث طولانی رو بهم گفت :
_ اگه قرار بود این دور و اطراف یکیو انتخاب کنم لازم نبود
خیلی چشمامو بچرخونم!
عسل هانی گفت که ادامه داد :
_ چونکه جذابترین دختر این حوالی رو به روم نشسته!
منظورش من بودم!
با بهت نگاهمو ازش گرفتم که سر و صدای بچه‌ها بالا گرفت و
سپهر گفت :
_ مبارکه آقا مبارکه!
به افق که با ناراحتی به تیام نگاه میکرد چشم دوختم؛
نمیدونم چرا اما بی منطق درموردش احساس گناه میکردم...
چند لحظه‌ای میگذشت که صدای بلند حامی بچه هارو
ساکت کرد...
_ بسه!
نگاهش نکردم که آنا رو بهش گفت :
_ چیشد شماره رو گرفتی؟
چیزی نگفت که آنا خودکار دانیالو سمتش گرفت و گفت :
_ حس میکنم دیگه باید شام سفارش بدیم...
عسل زوده‌ای گفت که جواب داد :
_ طول میکشه تا آماده شه خوب.
بالاخره غذا سفارش دادیم و همه‌ی بچه‌ها جز آنا و حامی،
رفتن که یه آبی به دستاشون بزنن...
به پشتی تخت تکیه دادم و به دختری که کمی پیش حامی
مشغول حرف زدن باهاش بود چشم دوختم که برگشت و
نگاهی بهش انداخت؛
حامی اما غرق فکر بود...
آنا متوجه نگاهم شده بود که نزدیکم شد و کنار گوشم گفت :
_ میدونی که همچین آدمی نیست!
بی حواس با صدای بلندی لب زدم :
_ نه دیگه نمیدونم!
اون از رفتارهای دیروزش، اینم از الانش!

چطور میتونستم خودمو گول بزنم که نه همچین آدمی نیست
وقتی چیزی که میدیدم دقیقا خلاف این بود؟!
نگاه حامی روم چرخید که از جام بلند شدم و رو به آنا گفتم :
_ میرم یه دوری بزنم!
چیزی نگفت که از کنارشون گذشتم و سمت در باغ راه
افتادم...
خیره به آسمون تاریک کنار درختی ایستادم و نفسمو با صدا
بیرون دادم که صدای تیامو از پشت سرم شنیدم...
_ چیزی شده؟
سمتش برگشتم و همونطور که نگاهی بهش مینداختم
لب زدم :
_ نه!
روبروم ایستاد و سیگاری گوشه‌ی لبش گذاشت...
_ آدم مادام اذیتم میکنه!
ابرو بالا انداختم و گفتم :
_ پس چجوری راضی شدی تو جمعی که هیچ شناختی ازش
نداشتی بیای؟
سیگارشو اتیش زد و همونطور که ازش کام میگرفت، گفت :
_ زیاد خودمو اذیت میکنم!
نیشخندی زدم و تازه یاد حرف افق افتادم که میگفت توی
مهمونی که خودش راه انداخته باهاش آشنا شده!
_ میکشی؟
نمیکشیدم اما نمیدونم چرا یه لحظه دلم خواست بکشم!
انگار از نگاهم متوجه شد که سمتم گرفت و کلاهم که تا حالا
توی دستش بود رو روی سرش کشید...
از دستش گرفتم و گوشه‌ی لبم گذاشتمش، کام سبکی گرفتم و
دودشو بیرون دادم...
گلومو میسوزوند اما توی این لحظه بهش حس خوبی داشتم!
نگاهشو ازم گرفت و سمت ماشینی که همون نزدیکی پارک
شده بود رفت. ریموتشوزد و همونطور که پشتش می‌نشست،
دنبال چیزی گشت و چند لحظه‌ی بعد چند تا قرص بالا
انداخت و بطری آبی رو سر کشید...

با اینکه کنجکاو شده بودم ازش چشم گرفتم و درحالیکه سمت در باغ میرفتم، خواستم سیگار توی دستمو خاموش کنم که از دستم گرفت و خیره به فیلتر رژ لبیش، ازش کام گرفت...

نمیدونم شاید این حرکتش معنی خاصی داشت، اما واکنشی نشون ندادم و طرف بچه ها رفتم!

کنار تخت ایستادم که حامی بدون اینکه نگاهم کنه برام جا باز کرد. بی اعتنا گوشه ی خالی دیگه ی تخت نشستم که بلافاصله تیام کنارم نشست و سیگار توی دستشو گوشه ی تخت خاموش کرد...

نگاه حامی روی من و تیام و بعد روی سیگار گوشه ی تخت چرخید. میتونستم حدس بزنم به چی فکر میکنه و با وجود تموم ناراحتی که ازش داشتم اصلا حس خوبی در این مورد نداشتم...

از تیام کمی فاصله گرفتم و به بچه ها که مشغول حرف زدن بودن چشم دوختم که غذامون رسید...

بعد از شام تصمیم گرفتیم بریم خونه، رستوران کمی از شهر دور بود و با بارون شدیدی که گرفته بود بچه ها نگران شدن که نکنه مسیر بسته بشه!

سپهر براش کار پیش اومد و زودتر از همه راهی شد و بقیه، مشغول خداحافظی بودیم که چون افق گفته بود با آنا برمیگرده، تیام رو به جمع سری تگون داد و همونطور که صداشو با تک سرفه ای صاف میکرد، گفت:

_ خوشحال شدم بچه ها، فعلا!

همه جوابشو دادن که متقابلا سرمو تگون دادم و نگاهی بهش انداختم که همونطور که سعی میکرد سرفه اشو توی گوش حبس کنه مسیر ماشینشو پیش گرفت...

چش بود؟

حواسم پرتش بود که با شنیدن صدای حامی کنار گوشم به خودم اومدم...

_ میخوای همراهش بری؟

لحنش پر از تیکه بود!

نیم نگاهی بهش انداختم و چیزی نگفتم که زنگ گوشی عسل بالا گرفت. کمی ازمون فاصله گرفت و چیزی نگذشته بود که با صدای جیغ ماندی گفت :

_نگو!

آنا رو بهش چپیده‌ای گفت که ادامه داد :

_حالا چیکار کنیم؟

همگی منتظر نگاهش میکردیم که پوفی کشید و بعد از برداشتن تلفن از کنار گوشش گفت :

_سپهر بود. می‌گه مسیر بسته شده!

با نگرانی ناخواسته به حامی نگاه کردم که آنا گفت :

_خب باز میشه یکم دیگه!

عسل سری تکون داد و گفت :

_می‌گه گفتن تا صبح باز نمیشه...

از سرما خودمو بغل کردم و با نگرانی لب زدم :

_چیکار کنیم؟

حامی بیخیال گوشه‌ی تخت نشست که افق گفت :

_برم تا نرفته تیامو صدا بزنم بیخودی نره بمونه تو ترافیک!

نفسمو با صدا بیرون دادم و اولین کاری که به ذهنم میرسید رو انجام دادم...

گوشیمو از توی کیفم برداشتم و شماره‌ی مامانو گرفتم...

نمیدونم بابا چه واکنشی نشون میداد ولی تا دیر نشده بود باید در جریانشون میداشتم...

آنا نگاهی بهم انداخت که گفتم :

_به مامانم خبر بدم...

با استرس شمارشو گرفتم که صدای حامی رو شنیدم...

_بده من باهش حرف بزنم.

میدونست قراره کلی بازخواستم کنه و میخواست خودشو سپر کنه. اینطور نبود؟!

زیر لب نمیخوادی گفتم که مامان جواب داد...

_جانم؟ نیومدی؟

از بچه‌ها فاصله گرفتم و آروم لب زدم :

_خوبی مامان؟ من با آنا اومدم رستوران. یکم بیرون از شهره...

حالا انگار مسیرا بسته شده، هوارو که دیدی...

صدای نگرانش توی گوشم نشست...

_یعنی چی؟ کی باز میشه خب؟

با مکث گفتم :
_ انگار تا صبح باز همیشه ولی نگران نباش. حامی هم پیشمه...
بلافاصله گفت :
_ حالا من به بابات چی بگم نفس؟
سمت بچه‌ها برگشتم و گفتم :
_ نمیدونم مامان یه چیزی بگو... بگو خونه‌ی خاله ایناییم...
باور کن داشتیم برمیگشتیم که اینجوری شد...
نفسشو با صدا بیرون داد و چیزی نگفت که خداحافظی کردم
و تماسو قطع کردم.
نگاه خیره‌ی حامی روم بود که کنار بچه‌ها ایستادم و خواستم
چیزی بگم که تیام سمتون اومد و گفت :
_ من یه کلبه این اطراف دارم، خیلی بزرگ نیست ولی امشبو
میشه سر کرد...
حامی از جاش پاشد و نچی کرد که آنا رو بهش گفت :
_ انتظار که نداری تا صبح تو ماشین بشینیم؟
افق حرفشو تایید کرد و لب زد :
_ نه توروخدا، یخ میزنیم...
بی حرف بهشون نگاه میکردم که دانیال گفت :
_ چه اشکالی داره اصلا فکر کنین اومدیم سفر. رشته‌ها، از
همه جا میکوبن میان که یه شب اینجا باشن. اصلا خیلی هم
خوب شد...
حامی نگاهی به من انداخت و نفسشو با صدا بیرون داد که تیام
گفت :
_ پس اگه اوکیین راه بیفتین!
اینو گفت و دوباره سرفه‌اش گرفت که آنا گفت :
_ آره برو ما پشت سرت میایم!
سمت ماشینا رفتیم و راه افتادیم...
افق و دانیال که با سپهر اومده بود با آنا رفتن و من ناچاراً و
نمیدونم، شاید هم چون دلم نمیخواست حامی تنها بمونه
کنارش نشستم...
تا توی ماشین نشستیم سیگاری گوشه‌ی لبش گذاشت و پاشو
روی گاز گذاشت...
پشت سر تیام بودیم و ده پونزده دقیقه‌ای میشد که همچنان
داشتیم جلو میرفتیم که توی جاده‌ی فرعی پیچید و ایستاد...

آسمون کمی آرام گرفته بود و نمیبارید. هرچند نمیدونستم
چقدر این وضعیت دووم میاره!
حامی ماشینو متوقف کرد و مثل تموم مدتی که توی مسیر
بودیم چیزی نگفت که به آنا که از ماشینش پیاده میشد نگاه
انداختم و پیاده شدم...
به اطراف نگاه کردم و وقتی کمی دورتر چندتا کلبه دیدم خیالم
راحت شد، آخه دورمون انقدر تاریک بود که واقعا حس بدی
بههم منتقل میکرد!
سمت بچه ها که حالا همشون پیاده شده بودن رفتم که تیام
از پله های دم در کلبه بالا رفت و گفت :
_بیاین بالا!
اینو گفت و درو با کلید باز کرد که افق ازمون پیشی گرفت و
سمتش رفت...
آنا ریموت ماشینشو زد و بریمی گفت که نگاهی به حامی که
هنوز توی ماشین بود انداختم و پوفی کشیدم...
_چرا نمیاد پس؟
رو به آنا که ازم سوال میپرسید سری تکون دادم و گفتم :
_توبرو. من میرم سراغش...
باز هم مثل همیشه باید کوتاه میومدم، دلم که راضی نمیشد
برم داخل و تنه اش بذارم!
آنا از کنارم گذشت و با رضایت باشه ای گفت که دستامو توی
جیبم فرو کردم و سمتش راه افتادم...
نگاهش روم بود که در سمتشو باز کردم و با حرص گفتم :
_چرا نمیای مثلا؟
سیگار دیگه ای آتیش زد و نگاهشو ازم گرفت...
_تو که خیلی مشتاق بودی. برو چرا موندی؟!
اعتراف میکنم واقعا توانایی اینو داشت که با حرفاش
روانیم کنه!
_مشتاق چی بودم؟
پوزخندی زد و دستی به موهاش کشید...
_مشتاق وقت گذروندن با این دختره!
دیگه واقعا داشت مسخرشو درمیآورد...
نفسمو با صدا بیرون دادم و با خنده ای عصبی گفتم :

_ آره من مشتاق وقت گذروندن با این دختره‌ام. من دوست‌دختر چندین و چندساله‌ی اشکانم. من همه‌ی اینا هستم، تازه خیلیاشم تو نمیدونی. خوبه؟ راضی شدی؟
از روی صندلی بلند شد و همونطور که روبرو می‌ایستاد اخماشو توی هم کشید و خیره به چشم‌هاش درو با شدت بست...

_ ساکت شو نفس، تا همینجاشم خیلی خودمو کنترل کردم که هیچی بهت نگفتم!
نیش‌خندی زد و سرمو تکیه داد. واقعا از نظرش هیچی نگفته بود؟

_ اصلا چرا باید بهم چیزی میگفتی؟
نفسشو با صدا بیرون داد و نگاهش بین چشم‌هاش و لب‌هاش چرخید...

انقدر عصبی بودم که اعتنایی نکردم و بدون اینکه تغییری توی حالت‌م ایجاد کنم با صدای بلندتری گفتم :
_ مثلا اگه خودتو کنترل نکنی چی میشه؟
دندون سایید که از عصبانیت نفهمیدم چی میگم و ادامه داد :

_ چرا باید بهت جواب پس بدم حامی؟ چرا باید بترسم...
کمرمو میون دستاش کشید و بایه حرکت تنمو به ماشین چسبوند که با احساس گرمی لب‌هاش روی لب‌هاش روح از تنم پر کشید...

مجسمه شده بودم و ضربان قلبم روی درجه‌ی آخرش بود که گاز ریزی از لبم گرفت و درحالی‌که لب‌هاشو کمی ازم فاصله میداد، کنار گوشم گفت :

_ اگه خودمو کنترل نکنم این میشه!
نفس نفس می‌زد که لب‌هاشو دوباره به لب‌هاش نزدیک کرد و کمرمو چنگ زد...

به چشم‌هاش زد و با بی‌طاقتی مشهودی ادامه داد :
_ باید بهم جواب پس بدی چون نفس منی... چون قدر جونم میخوامت...

قلبم از شنیدن حرفاش، از احساس اون بوسه، از نگاهش، از اینهمه نزدیکی بهش تند تند میزد و تموم وجودم از ضربانش نبض شده بود که خواسته و ناخواسته فاصله ی بینمونو پر کردم و لبهامو روی لبهاش گذاشتم...

بوسیدمش؛ حتی به غلط!

بعد از چند لحظه خواستم ازش فاصله بگیرم که دستشو پشت گردنم گذاشت و مانع شد...

نگران بودم کسی بیرون بیاد و مارو ببینه که لبهاشو از روی لبهام برداشت و با نگاهی که آتیش به جونم مینداخت، گفت:

_ نمیفهمی چقدر سر تا پاتو میخوام!

از خجالت توی بغلش قایم شدم که دستاشو دورم گذاشت و روی موهامو بوسید...

نمیدونم شاید فکر میکردم هیچوقت پرده از رازمون برداشته نشه که حالا انقدر توی شوک بودم...

سرم روی شونه اش بود که صدای آنا به گوشم رسید...

_ آشتی کردین؟

دلم میخواست بهش بگم خیلی بیشتر از آشتی، اما نباید کسی چیزی میفهمید. اینطور نبود؟!

از آغوشش بیرون اومدم و نگاهی به آنا انداختم که ادامه داد:

_ د بیاین تو دیگه، یخ زدین!

دست هامیو میون دستم کشیدم و سمت پله های کلبه راه افتادم که ریموت ماشینشوزد و کنارم راه افتاد...

کفشامو درآوردم و نگاهی به چاردیواری کلبه انداختم که تیام رو بهم گفت:

_ بیا اینجا...

اینو گفت و جایی برام کنار خودش، اطراف شومینه خالی کرد.

تشکر کردم و خواستم سمتش برم که بازوم توی دست حامی اسیر شد...

زیرچشمی نگاهش کردم که گوشه ی خالی کلبه، کنار بچه ها نشست و دستشو برام باز کرد. با مکث کنارش نشستم که

دستشو دور کمرم انداخت و آروم کنار گوشم لب زد:

_ خوشم نمیاد!

ابرو بالا انداختم و برای حرص دادنش گفتم:

_ باید خوست بیاد؟

اخماشو توی هم کشید و دستش کمرمو چنگ زد که لب
گزیدم و نگاهی به بچه‌ها انداختم...
مشغول حرف زدن بودن و حواسشون به ما نبود ولی نگاه
خیره‌ی تیام روی من و حامی بود!
زیر نگاه خیره‌اش دستی به موهام کشیدم که عسل از جاش
بلند شد و همونطور که چندتا تیکه چوب توی شومینه
مینداخت، رو بهش گفت :
_ تلویزیون اوکیه یه فیلم ببینیم؟
سرشو تکون داد و جواب داد :
_ آره، دانلود کن!
عسل رو به جمع سوالی سری تکون داد که هممون اوکی
دادیم...
چند دقیقه‌ای میگذشت و عسل مشغول تلویزیون بود که تیام
از جاش بلند شد و گفت :
_ اینجا خیلی رختخواب نیست، دیگه باید صمیمی سر کنیم یه
امشبو!
اینو گفت و به دو سه تا پتو و بالش گوشه‌ی کلبه اشاره کرد که
آنا از جاش بلند شد و گفت :
_ خوبه بابا، یکیش واسه تو و افق. یکیش واسه نفس و حامی،
یکیشم واسه من و دانیال!
افق قرمز شد و دانیال به شوخی ابروی بالا انداخت و گفت :
_ چه شبیه امشب!
خندیدم که آنا خفه شو بابایی گفت و بعد از پرت کردن پتوها
سمتمون، کنارش نشست...
حامی با فشار دستش منو توی آغوشش کشید و پتورو روی
دوتامون انداخت که سرمو به سینه‌اش تکیه دادم و به افق که
خشک کنار تیام نشسته بود چشم دوختم...
لبخندی زد که تیام سمتم برگشت و نگاهمو شکار کرد و چون
کنار افق نشسته بود نمیدونم، شاید فکر کرد که داشتم به اون
نگاه میکردم!
انگار این از چشم حامی دور نمونده بود که دستشو میون
موهام کشید و آروم اما با لحن عصبانی لب زد :
_ دلت میخواد استخوناشو خورد کنم؟
نچی کردم و با بهت نگاهش کردم که منو به خودش فشرد و
ادامه داد :

_ میدونم تو منظوری ندارى ولى اون داره. اعصابم به هم
میریزه... یه جورى رفتار کن انگار اصلاً نمیبینیش!
دلم لرزید...

عادت نداشتم که بخواد انقدر رک باهام حرف بزنه...
شاید همیشه همه چیز بینمون همینجورى بود، اما این اولین
بارى بود که بی پرده ازش حرف میزد...

چیزی نگفتم که با خاموش شدن لامپها، فیلم شروع شد...
صدای برخورد قطرات بارون با سقف چوبی کلبه و فضای
تاریک اطراف، به ترسناکی فیلمی که عسل گذاشته بود دامن
میزد اما حرکت دست حامی توی موهام بهم آرامش خاصی
میداد...

بچهها سخت درگیر فیلم بودن اما من اصلاً حواسم یه جای
دیگه بود...

پی رازی که بعد از سالها، امشب درست همینجا فاش شده
بود...

دست آزاد حامی رو میون دستم کشیدم که با مکث روی
موهامو بوسید...

انگشتامو روی دستش کشیدم و به این فکر کردم که چقدر
دلم میخواد زمان همینجا متوقف شه!

نمیدونستم حالا با برملا شدن این راز، چه اتفاقاتی قراره بیفته
اما اگه ازم میپرسیدن باز هم میخواستم که فاشش کنم...

نمیدونم که میدونست یا نه که هرچی توی سینه‌ی اون
میگذره دوبرابرش توی سینه‌ی منه...

اون تموم زندگیم بود؛

همیشه همین بود!

کمی ازش فاصله گرفتم و همونطور که به چهره‌اش چشم
میدوختم آروم لب زدم :

_ میدونی که چقدر دوستت دارم، نمیدونی؟

نگاهشو از لبام گرفت و خیره به چشمام گفت :

_ میدونم...

انگشتامو گوشه‌ی صورتش کشیدم که با لحن کلافه‌ای ادامه
داد :

_ کاش هیچکس جز من و تو اینجا نبود...

نیمچه لبخندی زدم و سرمو توی گردنش قایم کردم که با
انگشتاش روی کمرم خط کشید و نفسشو با صدا بیرون داد...

انقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد و وقتی با صدای دانیال چشمامو باز کردم، پشت به حامی توی آغوشش خواب بودم...

دستامو روی چشمام کشیدم و با گنگی اطرافمو نگاه کردم که دانیال و عسلو دیدم که با چند تا کیسه خرید بالای سرمون ایستادن...

عسل مشغول پهن کردن بساط صبحونه شد و وقتی چشمای بازمو دید رو بهم لب زد :

_پاشو. پاشین یه چیزی بخوریم باید راه بیفتیم بریم...

توی حصار دستای حامی سمتش برگشتم و بهش نگاه انداختم که با چشمای بازش روبرو شدم...
با مکث بهش صبح بخیری گفتم که موهامو از توی صورتم کنار زد و گفت :

_سردت نشد دیشب؟

سرمو تکون دادم؛

یه جووری بغلم کرده بود که اگه میخواستم هم سردم نمیشد...

با صدای دانیال همگی از جامون بلند شدیم و بعد از زدن آبی به دست و صورتمون، دور هم کنار سفره نشستیم...
لقمه‌ای برای خودم گرفتم و مشغول شدم که آنا رو بهم گفت :

_اصلا چیزی از فیلم دیدی؟ فوری گرفتی خوابیدی!

اوهومی گفتم که تیام با سرفه از جاش بلند شد و سمت در راه افتاد...

اگه سرما خورده بود دیشب توی این هوا بدتر هم شده بود...
ازش چشم گرفتم و نگاهی به حامی انداختم که کمی از چاییشو سر کشید و نگاهی به ساعتش انداخت...

ده بود و همینجوریشم برای رفتن سر کار دیر کرده بود...

من و آنا هم ساعت یازده کلاس داشتیم، پس رو به بچه‌ها لب زدم :

_بعد صبحونه راه بیفتیم!

آنا حرفمو تایید کرد که مشغول شدم و دستی به موهام کشیدم...

چند دقیقه‌ای میگذشت که تیام اومد و سر جاش نشست.
نگاهی بهش انداختم و رو بهش خوبی گفتم که سرشو تکون داد و گفت :

_ چیزی نیست!

بلافاصله صدای حامی توی گوشم نشست که گفت :

_ بریم!

نگاهی بهش انداختم که آنا گفت :

_ میریم الان!

چند دقیقه‌ی بعد، بعد از جمع و جور کردن کلبه، دستی به سر

و وضعمون کشیدیم و بیرون زدیم...

دستامو دورم گذاشتم و سمت ماشین حامی قدم برداشتم که

تیام رو بهم گفت :

_ راستی رشته‌ات چیه؟

خیره به حامی که ریموتو میزد توی ماشین نشستم و بدون

اینکه درو ببندم لب زدم :

_ روانشناسی!

کلا هشو روی سرش کشید و گفت :

_ زیاد توجه نمیکنم احتمالاً واسه همین تا حالا توی دانشگاه

ندیدمت!

تکونی به سر و گردنم دادم که حامی سمتم اومد و همونطور که

رو بهم سردته‌ای میگفت، درو بست...

از حرکتش خنده‌ام گرفته بود که تیام ابروی بالا انداخت و

درحالیکه دستشو برام بالا میبرد، سمت ماشینش راه افتاد...

چشمام روی حامی چرخید که کنارم نشست و با اخم گفت :

_ چی بهت گفتم؟

با لبخند لب زدم :

_ چی بهم گفتی؟

نگاهش روی لبخندم ثابت موند...

دستشو پشت گردنم گذاشت و همونطور که بهم نزدیک

میشد، خواست لب‌هاشو روی لب‌هام بذاره که با وجود

شیشه‌های دودی ماشین، از ترس اینکه بچه‌ها بینن عقب

کشیدم که با حرص تنمو به صندلی ماشین کوبید و روم

خیمه زد...

با احساس گرمی لب‌هاش برای چند لحظه نفس نکشیدم که

دستشو میون موهام کشید و همونطور که کمی ازم فاصله

میگرفت با صدای خش‌داری گفت :

_ مال منی!

قلبم انقدر تند تند میزد که حس میکردم هر آن ممکنه
سینه‌امو بشکافه و ازش بیرون بزنه...
بی حرف نگاهش میکردم که پیشونیمو بوسید و ازم دور شد...
لب گزیدم و به اطرافم نگاهی انداختم و وقتی بچه هارو حواس
پرت سمت ماشین‌ها دیدم خیالم راحت شد...
با شنیدن صدای آنا که اسممو صدا میزد، شیشه‌رو پایین
کشیدم و سمتش برگشتم که گفت :
_توی دانشگاه میبینمت. ما رفتیم، فعلا!
فعلا ای گفتم و دستمو برای بچه‌ها تکون دادم که حامی هم
ماشینو روشن کرد و راه افتاد...
ضبطو روشن کردم و آهنگی گذاشتم که دستمو میون دستش
کشید و روی دنده گذاشت...
نزدیکای خونه بودیم که مامان زنگ زد و پرسید کجاییم. انگار
رفته بود پیش مامان بزرگ و کسی خونه نبود. میخواست بپرسه
که کلید داریم یا نه!
زودتر از حامی پیاده شدم و درو باز کردم که ماشینو دم در
گذاشت و دنبالم اومد...
باید میرفت سر کار، منم میرفتم دانشگاه. گوشیش زنگ خورد
که جوابشو داد و گفت :
_سلام، من تا یه ربع دیگه اونجام!
مشغول حرف زدن بود که از پله‌ها بالا رفتم و شال و پالتومو
درآوردم...
از مدرسه بهش زنگ زده بودن. باید هفت صبح میرفت و الان
دیگه داشت یازده میشد...
دلم میخواست دوش بگیرم ولی میدونستم حامی اصرار میکنه
برسونتم و دیرش شده بود. پس روی صندلی جلوی آینه‌ام
نشستم و مشغول شونه کردن موهام شدم...
مشغول بافتنشون بودم که داخل اتاق شد و سمت کمد
لباساش رفت. نفس کلافه‌ای کشید و بعد از پرت کردن لباسی
که تنش بود روی تخت، کت نسبتا بلند چارخونشو بایه
حرکت تنش کرد...
رژری به لبام زدم و زیرچشمی نگاهش کردم که مقنعه‌ی توی
کمدو چنگ زد و توی دستش مچاله کرد...
لب گزیدم. دیدن هربار اذیت شدنش سر این مسائل قلبمو به
درد می‌آورد...

از جام بلند شدم و درحالیکه لباس میپوشیدم دوباره نگاهش کردم که متوجهم شد و سمتم برگشت. حدس میزدم ناراحتیمو فهمیده باشه که گارد گرفت و گفت :

_ چیه؟!_

بد برداشت میکرد. همیشه بد برداشت میکرد و سعی میکردم توی این موضوع حقو بهش بدم...

مقنعمو روی سرم مرتب کردم و سمتش رفتم. جلوش ایستادم و همونطور که دستمو گوشه‌ی صورتش می گذاشتم لب زدم :

_ خیلی دوستت دارم خب؟_

نگاهشو به چشمام دوخت و با مکث، سرشو روی شونه‌ام گذاشت...

توی آغوشم کشیدمش و مشغول نوازش کردن موهایش شدم که دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت :

_ منم خیلی دوست دارم..._

لبامو ورچیدم و گفتم :

_ بریم قربونت برم دیرت نشه..._

باشه‌ای گفت و جلو جلوراه افتاد که کوله‌امو برداشتم و از پله‌ها پایین رفتم...

منو کنار دانشگاه پیاده کرد و رفت. با آنا تا ساعت یک سر کلاس بودیم و بعدش رفتیم که یه چیزی بخوریم. توی سلف نشسته بودیم که با دیدن تیام کنار میز بغلی براش سری تکون دادم...

نگاهی بهم انداخت و متقابلا سرشو تکون داد. جالب بود که اینهمه وقت توی دانشگاه ندیده بودمش و حالا، درست بعد از آشنا شدنمون درست روی میز بغلی پیداش شده بود!

آنا هم متوجهش شد که رو بهم گفت :

_ آ تیامه!_

آره ای گفتم که ادامه داد :

_ میدونی تنها زندگی میکنه؟ مامان باباش فوت کردن. یه ارث گنده هم واسش گذاشتن. تازه تک فرزند هم هست!

با ناراحتی نگاهي بهش انداختم و لب زدم :

_ آخی... گناه داره..._

آنا با لحن جدی‌ای گفت :

_ برو بابا. گناه داره؟ خونه زندگیشو ندیدی!

خواستم بگم حالا مگه تو دیدی که با لحن خنده داری
ادامه داد :

_ البته منم ندیدم، افق گفت!

خندیدم و همونطور که قاشقمو از غذا پر میکردم، گفتم :

_ هرچی هم باشه بازم هیچکسو نداره، میفهمی؟!

چیزی نگفت که دیگه حرفی نزدیم و مشغول شدیم. باید به
کلاس بعدی میرسیدیم...

دم عصر بود که کلاس‌هام بالاخره تموم شدن.

توی حیاط دانشگاه ایستاده بودیم که به آنا گفتم :

_ ماشین آوردی؟

نچی کرد و گفت :

_ امیر میخواست بره جایی دست اونو!

سرمو تکون دادم و نگاهی به گوشیم انداختم. عجیب بود که تا

این ساعت خبری از حامی نشده بود!

نمیدونم شاید هم درگیر بوده!

گوشیمو قفل کردم و با آنا سمت در راه افتادم که گفت :

_ میخوام برم این بوتیک خیابون بغلی. نمایی؟

سرمو تکون دادم و دستامو توی جیبم فرو کردم...

_ سردمه. خیلی هم خستم...

باشه ای گفت و باهام دست داد...

_ باشه پس فعلا خداحافظ!

باهاش خداحافظی کردم و برای گرفتن تاکسی کنار خیابون

ایستادم که ماشینی جلوی پام ایستاد...

نگاهی بهش انداختم و وقتی تیامو دیدم سمتش رفتم. کنار

ماشینش ایستادم که مقنعه‌شو دور گردنش انداخت و گفت :

_ بشین برسونمت!

نچی کردم و لب زدم :

_ نه مرسی مزاحمت نمیشم.

دستی به موهای فر فریش کشید و گفت :

_ بشین!

لبخندی زدم و گفتم :

_ نه واقعا تعارف نمیکنم.

به دستام که توی جیبم بودن نگاهی انداخت و گفت :

_ داری یخ میزنی، بشین!

انقدر اصرار کرد که دیگه جایی برای مقاومت ندیدم و کنارش نشستم.

بخاریو روشن کرد و بلافاصله راه افتاد که نگاهی بهش انداختم و گفتم :

_ چرا تا امروز ندیده بودمت؟

نگاه عمیقی بهم انداخت و با مکث گفت :

_ همه‌ی کلاس‌هارو نمیام!

دستامو از جیبم درآوردم و ابرو بالا انداختم...

_ چجوری پاس میثی پس؟

نگاهشو ازم گرفت و چیزی نگفت که ادامه ندادم و به بیرون چشم دوختم...

_ از کدوم طرف برم؟

با اشاره جوابشو دادم و گفتم :

_ برو بهت میگم.

جلوی خونه نگه داشت کرد که ازش تشکر کردم و پیاده شدم...

داخل که شدم خبری از ماشین حامی نبود، نگرانش شدم. کجا مونده بود؟!

رفتم تو و به مامان که روی کاناپه نشسته بود سلام کردم. جوابمو داد و حالمو پرسید که سمتش رفتم و کنارش نشستم. کمی باهاش حرف زدم و از دیشب گفتم و آخر سر سراغ حامی رو گرفتم که گفت :

_ نمیدونم والا منم سراغشو همیشه از تو میگیرم!

از جام پاشدم و همونطور که سمت اتاق خواب میرفتم با نگرانی شمارشو گرفتم...

لعنتی چرا جواب نمیداد؟

پوفی کشیدم و بعد از عوض کردن لباس‌هام، با دیدن تخت به هم‌ریخته‌اش و لباسی که دم‌ظهر روش پرت کرده بود سمتش رفتم. مرتبش کردم و دوباره شماره‌اشو گرفتم...

باز هم جواب نداد که روی تختم دراز کشیدم و بهش پیام دادم...

انقدر منتظر جوابش به گوشی زل زدم که نمیدونم کی چشمام سنگین شد و خوابم برد...

با احساس نوازش دستی پلک هامو باز کردم و با دیدن حامی
بالای سرم با صدایی گرفته از خواب لب زدم :
_ کجا بودی نگرانت شدم...
مهربون نگاهم کرد و گفت :
_ کار داشتم فداتشم...
سوالی نگاهش کردم و دستامو برایش باز کردم...
_ بیا بغلم...
کنارم دراز کشید و سرشو روی سینه ام گذاشت که دستمو
میون موهاش کشیدم و ادامه دادم :
_ چیکار داشتی که از صبح حواست به من نبود؟
روی تنم نیمخیز شد و به صورتم چشم دوخت. انگشتاشو
روی گونه ام کشید و گفت :
_ تنها کسی که میخوام حواسم بهش باشه تویی!
به چشماش زل زدم که نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد.
گوشه‌ی تخت نشست و سرشو میون دستاش گرفت...
مثل کف دست بلدش بودم و حالا دیگه مطمئن بودم که
یه چیزیش هست و این نگرانم میکرد...
دستامو روی چشمام کشیدم و همونطور که از جام بلند
میشدم دستمو روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم :
_ میدونی که میتونی راجب همه چیز باهام حرف بزنی؟
سرشو بلند کرد و رو بهم گفت :
_ میدونم نفسم...
دلم ریخت!
این اولین باری بود که اینجوری صدام میزد...
لبامو ورچیدم که از روی تخت پاشد و گفت :
_ پاشو بریم شام بخوریم.
حسابی گرسنه‌ام بود، به خاطر همین درنگ نکردم...
سر میز شام بودیم که بابا رو به مامان گفت :
_ صحبت کردم برای مرخصی. درست شد...
با کنجکاوی نگاهی بهش انداختم و لب زدم :
_ مرخصی برای چی؟
مامان جواب داد :
_ پسفردا قراره با خاله اینا بریم ویلاشون...
حامی پوفی کشید که بابا گفت :
_ مگه دیشب که اونجا بودین بهت نگفت مرخصی بگیری؟

پس مامان بهش گفته بود دیشب خون‌هی خاله اینا بودیم!
حامی بی حرف به بابا نگاه میکرد که پیشدستی کردم و گفتم :
_ چرا گفته بود. نمیدونستیم پس فردا قراره بریم خاله گفت آخر
هفته!

سری تکون داد که مشغول شام شدیم و دیگه حرفی بینمون رد
و بدل نشد.

بعد از شام حامی خیلی زود سمت اتاق خواب رفت و من،
برای دیدن سریال جلوی تلویزیون نشستم...
آخر شب بود که رو به جمع شب‌بخیری گفتم و از پله‌ها بالا
رفتم...

در اتاقو پشت سرم بستم و نگاهی به حامی که روی تخت دراز
کشیده بود انداختم. سرش توی گوشیش بود و بی حوصلگی
توی چهره‌اش موج میزد...

سمتش رفتم و همونطور که کنارش می‌نشستم هومی گفتم که
بازوشو روی بالش گذاشت و بی حرف نگاهم کرد...

هنوزم مشغول گوشیش بود که سرمو روی بازوش گذاشتم و
خیره به چشم‌اش لب زدم :

_ چته؟

گوشیشو کنار گذاشت و پتوشو روی تنمون کشید...

بدجوری داشتم به هرشب توی آغوشش خوابیدن عادت
میکردم...

_ نمیدونی؟

به خاطر جریان پس فردا بود؟

از قبل حرف بابا توی فکر بود ولی وقتی فهمید قراره با خاله
اینجا همسفر شیم بیشتر به هم ریخت...

توی بغلش جمع شدم و برای آروم کردنش گفتم :

_ من کنار توام...

دستشو روی کمرم کشید و روی موهامو بوسید که چشم‌امو
بستم...

آرامش‌یی که توی آغوشش داشتم رو هیچ‌جا تجربه نکرده
بودم...

از صبح سرکلاس بودم و دم غروب بود که با آنا سمت خونه
برگشتم...

چون خیلی گرسنه‌ام بود سرسری چیزی خوردم و بعد از
برداشتن حوله‌ام، سمت حمام رفتم...

باید برای فردا آماده میشدیم و حامی سر دنده‌ی لج بود. یه گوشه نشسته بود و هیچ کاری نمیکرد!
حوله‌امو تنم کردم و از حموم بیرون رفتم که نگاهش سمتم چرخید.

دستی به موهای خیس‌م کشیدم و همونطور که جلوی آینه می‌ایستادم، گفتم :

_ وسایلتو جمع نکردی؟

نچی کرد که از توی آینه بهش چشم دوختم و ادامه دادم :

_ لج نکن دیگه، صبح زود قراره بریم!

با اخم از جاش بلند شد و همونطور که بهم نزدیک میشد گفت :

_ حالا تو چرا انقدر ذوق داری؟

سمتش برگشتم که بهم نزدیک‌تر شد و تنمو به دیوار چسبوند...

نگاهی به لب‌هاش انداختم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم :

_ خب خوش میگذره...

نفسشو با صدا بیرون داد که دستمو میون موهای کشیدم و گفتم :

_ اگه تو نباشی که منم اصلا نمیخوام برم...

گره‌ی اخماش از هم باز شد که با مکث جلو رفتم و بوسیدمش...

دستم لای موهایش بود که لب‌هاشو از لب‌هام فاصله داد و همونطور که روی چونه‌ام میکشید، سرشو توی گردنم فرو کرد...

لب‌گزیدم که بوسه‌ای به گلووم زد و با صدای خش‌داری گفت :

_ لباساتو بپوش...

اینو گفتم و همونطور که سرشو بالا می‌آورد، نگاه خمارشو ازم گرفت و بلافاصله از اتاق بیرون رفت...

تپش قلبم بالا گرفته بود که نفسمو با صدا بیرون دادم و مشغول پوشیدن لباس‌هام شدم...

موهامو خشک کردم و بعد از بستن ساکم رفتم پایین. حامی هنوز اینجا نشسته بود که نیم‌نگاهی بهش انداختم و سمت مامان رفتم...

بعد از شام چون قرار بود صبح زود راه بیفتیم همگی سمت اتاق‌هامون رفتیم.

با صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم و همونطور که خفهاش می‌کردم، نگاهی به حامی که سرشو روی سینه‌ام گذاشته بود انداختم...

خداروشکر دیشب قبل خواب در اتاقو قفل کرده بود. وگرنه آگه مامان زودتر میومد و بیدارمون می‌کرد معلوم نبود با دیدنمون توی این حالت چه فکری بکنه و چه اتفاقی بیفته!

انگشتامو روی بازوش کشیدم و آروم لب زدم :

_حامی... پاشو فداتشم...

کمی سر جاش جابه جا شد و با مکث نیم‌خیز شد که پاشدم و سمت سرویس بهداشتی رفتم...

مشغول آرایش کردن بودم که کنارم ایستاد و با حرص و حالت خواب‌آلودی گفت :

_نکن دیگه بسه!

رژ توی دستمو روی میز گذاشتم و باشه‌ای گفتم که
غرغر کرد :

_چی باشه تو که دیگه همرو زدی!
از حرفش خنده‌ام گرفت که بلافاصله ادامه داد :

_نخند نفس سگم سگ!
لبامو ورچیدم و چیزی نگفتم...

درکش می‌کردم، میدونستم چقدر فشار روشه؛ واسه همینم از حرفاش نمی‌رنجیدم...

صدای مامانو شنیدم که ما دوتارو صدا می‌زد، پس آماده بودن...

با عجله مشغول پوشیدن لباسام شدم که با کلافگی و عصبانیت مشهودی لباساشو پوشید و شالی دور‌گردنش انداخت...

حواسم زیرچشمی بهش بود که ساک خودش و منو برداشت و گفت :

_بریم؟

توی نزدیکیم ایستاده بود که سمتش رفتم و لب‌هامو روی لب‌هاش گذاشتم...

بوسه‌ی عمیقی به لب‌هاش زدم و همونطور که انگشتامو
گوشه‌ی صورتش میکشیدم، عقب کشیدم و آرام گفتم :
_ حالا بریم...
خیره به چشمام دوباره لب‌هامو بوسید و با لحن متفاوتی
لب زد :
_ آرامشمی...
دلم براش لرزید...
نیمچه لبخندی زدم و همراهش سمت در رفتم...
توی ماشین وسط حامی و نیکان نشستم که بابا ماشینو روشن
کرد و راه افتاد...
ویلای پدری اشکان‌اینا سمت رامسر بود و خیلی باهامون
فاصله ای نداشت.
موزیک آرومی توی فضای ماشین پخش میشد و همه ساکت
بودن که چشمام گرم خواب شد...
سرمو به صندلی تکیه داده بودم که حامی انگار متوجهم شد و
دستشو برام باز کرد...
سرمو با مکث روی سینه‌اش گذاشتم که دستشو دورم گذاشت
و به بیرون چشم دوخت...
لای پلکامو با صدای خودش باز کردم و دستی به موهام
کشیدم...
_ رسیدیم؟
مامان که از ماشین پیاده شده بود، خندید و سری تکون داد...
_ نه تو راهیم. پاشو ببینم!
توی حیاط ویلای خاله‌اینا پیاده شدم و به اطرافم نگاه
انداختم که شمیم سمتم اومد و گفت :
_ خواب بودی؟ چطوری تو؟
اوهومی گفتم و باهاش مشغول حال و احوال شدم که خاله و
اشکان هم به جمعمون اضافه شدن...
قبل از ما رسیده بودن و بساط جوجه کنار حیاط به راه بود...
همراه حامی توی اتاق شمیم مستقر شدیم. پالتومو از تنم
درآوردم و دستی به هودیم کشیدم که متوجه نگاه خیره‌ی حامی
روی خودم شدم...
زیرچشمی به شمیم که روی تختش دراز کشیده بود و با
گوشیش ور میرفت نگاهی انداختم و رو به حامی گفتم :
_ لباساتو عوض نمیکنی؟

چیزی نگفت که شمیم که معلوم بود حس کرده مزاحمشه از
جاش پاشد و رو بهمون گفت :
_من برم پیش مامان اینا. شما هم زود بیاین غذا آمادهست!
با لبخند باشه ای گفتم که بیرون رفت و درو بست...
حامی هنوز سر جاش ایستاده بود که جلوش ایستادم و زیپ
کتشو کشیدم...
_حواست کجاست آقای محترم؟
غرق سکوت نگاهم میکرد که خودم کتشو از تنش درآوردم
و گفتم :
_بریم؟
با کلافگی سر تکون داد و کنارم قدم برداشت...
کنار میز گوشه‌ی حیاط، پیش مامان نشستم و رو به حامی
اشاره کردم کنارم بشینه که خاله رو بهم گفت :
_چخبر خاله جون؟ وضع درس‌ها چطوره؟
سری تکون دادم و لب زدم :
_سلامتی... خوبه خداروشکر... شما چطورین؟ چه خبرا؟
سلامتی ای گفت که اشکان با چند سیخ جوجه سمتمون اومد
و گفت :
_ببینید آقا اشکان چه کرده!
اینو گفت و اولین سیخو سمت من گرفت...
یه تیکه ازش برداشتم و تشکر کردم که گفت :
_دومیو بردار!
نگاهی بهش انداختم که ادامه داد :
_میدونم چی دوست داری!
نیمچه لبخندی زدم و خواستم تیکه‌ای که میگفت رو بردارم که
حامی از دستش کشید و با عصبانیت گفت :
_دستت درد نکنه!
اینو گفت و تیکه مرغو توی بشقابم گذاشت...
لب گزیدم و رو بهش نچی کردم که با اخم نگاهم کرد...
نگاه اشکان روی ما دوتا بود که بابا رو به حامی چشم غره‌ای
رفت و به اشکان گفت :
_ببینم چطور شدن؟

مشغول تعارف کردن به بقیه شد که متوجه لرزش دست
حامی زیر میز شدم و با اینکه نمیخواستم کسی ببیند بی طاقت
میون دستم کشیدمش...

همیشه وقتی خیلی عصبی میشد دستاش به لرزه می افتاد...
با احساس دستم نفس کش داری کشید که مشغول نوازشش
شدم...

خاله چند تیکه جوچه جلوی حامی گذاشت و به شوخی
لب زد :

_ این هانیه یادمه وقتی بچه بود هم از اشکان خوشش
نمیومد!

مشغول غذا خوردن شدم که اشکان پیشدستی کرد و با تیکه
گفت :

_ آره... آخه همیشه چیزهایی که دوست داشت مال من
میشد...

از منظوردار و سنگین بودن جمله اش جا خوردم و نگاهی به
حامی انداختم که دستمو میون دستش فشار داد و با لحن بدی
جواب داد :

_ آره میشد ولی الان دیگه خیلی چیزها عوض شده!

مامان و خاله با تعجب به حامی و اشکان نگاه میکردن که
اشکان ابروی بالا انداخت و چیزی نگفت...

رسمًا از حس حامی به من بو برده بود، از حس من هم!

وگرنه اون روز توی آشپزخونه بهم اون حرفارو نمیزد...

این ترسناک بود، خیلی ترسناک!

تاریک ترین رازم دست کسی افتاده بود که قرار نبود رابطه ام
باهاش خوب پیش بره...

وقتی میفهمید قرار نیست به قول خودش چیزی که دوست
داره رو به دست بیاره، نمیدونم چه واکنشی نشون میداد و آگه
رازمون فاش میشد...

این واقعا برام یه کابوس بود!

هیچ کاری هم بجز زدن زیر هرچیزی که اشکان میدونه از دستم
برنمیومد...

بعد از نهار اومدیم داخل تا یکم استراحت کنیم. همگی توی
سالن پذیرایی جلوی تلویزیون نشسته بودیم که مامان رو بهم
گفت :

_پاشویه جای بیار...
باشه‌ای گفتم و با وجود اصرار خاله که میگفت خودم می‌رم،
سمت آشپزخونه راه افتادم...
فنجون‌هارو توی سینی چیدم و منتظر ایستادم جای دم شه
که اشکان کنارم ایستاد و گفت :
_ ندیدمت چند روزیه توی دانشگاه!
سری تکون دادم و دستمو توی موهام کشیدم...
_ بودم که!
ابرو بالا انداخت و با مکث گفت :
_ میخوام ازت یه سوال بپرسم!
استرس گرفتم، واقعا داشتم با این جریان‌ها اذیت میشدم...
_ بگو!
بهم نزدیکتر شد و خیره به چشمام جوری که انگار میخواست
راست و دروغ حرفمو دربیاره، گفت :
_ رابطه با حامی چیه؟
سوالش به استرس دامن زد...
مشغول بازی کردن با انگشتم شدم و همونطور که سعی
میکردم ظاهرمو حفظ کنم، گفتم :
_ منظورت چیه که رابطه با حامی چیه؟
نیشخندی زد و سر تکون داد...
_ یعنی رابطه باهاش چیه؟ توی چجور رابطه‌ای باهاش
هستی؟ فهمیدی یا بیشتر برات توضیح بدم؟
لعنتی!
داشتم هول میشدم...
دست پیشو گرفتم و جواب دادم :
_ توی چه رابطه‌ای میتونم باهاش باشم؟ منظوری اگه داری
رک بگو!
حرفای اشکان و این وضعیت نفس‌گیر کم بود، نگاه خیره و
اخم‌آلود حامی هم بهش اضافه شد...
از روی کاناپه بهم زل زده بود و حس میکردم که اگه دو
دقیقه‌ی دیگه این وضعیت ادامه پیدا کنه، رسماً پامیشه میاد
توی آشپزخونه!
_ من منظوری ندارم. تو بهم بگو... یه سوال پرسیدم جوابمو
درست بده!

ازش رو گرفتم و درحالیکه سمت گاز میرفتم، گفتم :
_ اصلا من چرا باید به تو جواب بدم؟ چی با خودت فکر کردی؟
اینو گفتم که دستمو از پشت کشید و گفت :
_ چرا دلت میخواد عصبیم کنی؟
خواستم چیزی بگم که با شنیدن صدای حامی از پشت سرم لب گزیدم و سمتش برگشتم...
_ چی شده نفس؟
با هول هیچی ای گفتم که با اخم بدی نگاهی به دستم که هنوز توی دست اشکان بود انداخت و همونطور که بینمون می ایستاد، لیوانی از روی آب چکون برداشت...
دستامو توی جیبم فرو کردم که با همون اخم، نگاهی به اشکان انداخت و سمت یخچال رفت...
از فرصت استفاده کردم و حالا که اشکان نمیتونست حرفی بزنه، جای رو دم کشیده و نکشیده توی فنجونها ریختم و حامی هم معلوم بود از قصد، انقدر آب خوردنشو طول داد که با سینی از آشپزخونه بیرون زدم...
به همه تعارف کردم و کنار شمیم نشستم که گفت :
_ کی بشه بریم دریا...
خاله میریمی گفت که با چشمام دنبال حامی گشتم و وقتی مشغول حرف زدن با اشکان دیدمش چشمم ترسید...
واقعا بودن توی این جمع با وجود این داستانها برام خیلی سخت شده بود...
نفسمو با صدا بیرون دادم که بالاخره، حامی اومد و با ابروهای در همش روبروم نشست...
ازش چشم گرفتم که بابا چاییشو سر کشید و گفت :
_ یکم استراحت نکنیم؟
خاله سرشو به نشونه‌ی تایید تکون داد که اول از همه مامان و بابا و بعد خاله سمت اتاقها راه افتادن...
نگاهمو به حامی دوختم و رو بهش چیشده‌ای گفتم که شمیم لب زد :
_ امروز خیلی در همه کلا. من که جرأت ندارم باهش حرف بزنم!

حامی چیزی نگفت که تا اشکان سمتون اومد، از جاش بلند شد و همونطور که رو بهم سرشو تگون میداد، گفت :

_ ما هم بریم یکم استراحت کنیم!

بی حرف از جام بلند شدم که شمیم گفت :

_ برید منم الان میام.

وارد اتاق شدم که حامی پشت سرم اومد و همونطور که درو می بست رو بهم گفت :

_ چی میگفتی باهاش یه ساعت توی آشپزخونه؟

سمتش چرخیدم و چیزی نگفتم که سمتم خیز برداشت و با صدای بلندتری تکرار کرد :

_ با توام میگم چی میگفتی باهاش؟

به دیوار چسبیده بودم که نگاهی به چشماش انداختم و با ناراحتی لب زدم :

_ چرا باهام اینجوری رفتار میکنی؟

دوباره لرزش دستشو احساس کردم که لبامو ورچیدم و میون انگشتم کشیدمش...

_ داره روانیم میکنه!

اینو گفتم و ازم روگرفت که سرمو روی بازوش گذاشتم و درحالیکه بغلش میکردم، آروم لب زدم :

_ میفهمم ولی باید یه جوری باهاش رفتار کنی که بیخیال بشه. نه اینکه باهاش کل بندازی... میدونه چی بینمون میگذره حامی...

با باز شدن در ازش فاصله گرفتم که شمیم نگاهی بهمون انداخت و روی تختش نشست.

_ مامان اینا امروز دریا برو نیستن. خودمون نریم؟

روی کاناپه لم دادم و همونطور که برای حامی جا باز میکردم، گفتم :

_ آره بریم...

با خوشحالی لب زد :

_ برم به اشکان و نیکان بگم آماده شن پس؟

حامی با اخمی که دیگه امروز قسمتی از چهره اش شده بود به من نگاه کرد که سرمو تگون دادم و گفتم :

_ برو!

شمیم با ذوق از اتاق بیرون زد که حامی رو بهم گفت :

_ با این یارو هیچ جا حق نداری بری!

نچی کردم و جواب دادم :

_ نمیرم، با هم میریم... نمیتونیم که همش بمونیم ویلا!
برزخی نگاهم کرد که با استرس از اینکه شمیم سر برسه، جلو
رفتم و بوسه‌ی کوتاهی به لب‌هاش زدم و فوری عقب
کشیدم...

با فاصله گرفتم چشماشو روی هم فشار داد و نفسشو با صدا
بیرون داد که از ته دل لب زدم :

_ چشمای من فقط تورو میبینه!

ازم چشم گرفت و با کلافگی سرشو میون دستاش گرفت...
از اذیت شدنش داشتم اذیت میشدم و ای کاش میتونستم
یه کاری کنم...

در باز شد و شمیم داخل شد. جلوی آینه ایستاد و گفت :
_ پاشین آماده شین.

رو به حامی که با اومدن شمیم از اون حالت دراومده بود،
اشاره کردم و از جام بلند شدم...

آماده که شدیم، از اتاق بیرون زدیم و وقتی نیکان و اشکانو
آماده دیدیم، به مامان اینا خبر دادیم و با ماشین اشکان راه
افتادیم...

من و حامی و شمیم عقب نشسته بودیم و من بینشون بودم.
نگاهمو از حامی که از وقتی بیرون زده بودیم اخماش دوبرابر
شده بود گرفتم و به بیرون چشم دوختم که بالاخره به مقصد
رسیدیم و همین که پیاده شدیم، حس کردم که دارم از سرما
قندیل می‌بندم!

خودمو بغل کردم و خیره به بچه‌ها خواستم راه بیفتم، که
حامی دستاشو دورم گذاشت و منو به خودش فشرد...

چند قدمی جلو رفتیم که صدای شمیم دراومد...

_ چقدر سرده... غلط کردم آقا برگردیم...

نیکان خندید و رو به اشکان گفت :

_ نظرت چیه یکم هم خیسش کنیم که قشنگ یاد بگیره دیگه
از این غلطای نکنه؟

اشکان موافقت کرد که شمیم با جیغ گفت :

_ کثافتا به خدا اگه دستتون بهم بخوره دهنتونو سرویس
میکنم!

خنده‌ام گرفته بود که حامی با لحنی که دلمو می‌لرزوند کنار
گوشم لب زد :

قربون خندیدنت برم...

بدون اینکه نگاهش کنم لب گزیدم که نیکان گفت :

_قرار نیست دستمون بخوره، قراره آب بخوره آب!

توی بغل حامی جمع شدم و گفتم :

_وای نه خیلی سرده... نکنین ها!

حامی دستشو روی کمرم کشید که اشکان سمتم اومد و

درحالیکه کتشو درمیاورد رو بهم گفت :

بیا اینو بندازم رو شونت...

سرمو تکون دادم و گفتم :

_نه نمیخوام. سرده خودت یخ میزنی!

نگاه خیره‌ی حامی روی اشکان بود و بدون اینکه ببینمش

میتونستم حدس بزنم که داره مثل قاتلا نگاهش میکنه...

بهم نزدیک شد و همونطور که از حامی فضا میخواست تا کتو

روی شونه‌ام بندازه گفت :

نه من سردم نیست...

حامی ازم فاصله نگرفت و با صدای بلندی گفت :

گفت نمیخواد، نشنیدی؟

با هم چشم تو چشم شدن که خداروشکر شمیم بهمون

نزدیک شد و همونطور که روی شونه‌ی اشکان میزد، با حرص

گفت :

_تو داداش منی بعد یه ساعته دارم میگم یخ زدم میای کتو

بدی به نفس؟_

اشکان پوفی کشید و حینی که کتشو روی شونه‌ی شمیم

می‌انداخت، با نگاه منظور داری از حامی چشم گرفت و سمت

دریا راه افتاد...

چند دقیقه‌ای میگذشت که بچه‌ها واقعا به جون شمیم

افتادن و حسابی خیسش کردن و بعدش هم که دیگه آگه

میموندیم باید یخ‌زده‌اشو با خودمون برمیگردوندیم...

دم غروب بود و توی ماشین نشسته بودیم که اشکان گفت :

کی آش میخوره؟

توی این سرما حسابی می‌چسبید، کی بود که آش نخوره؟

با ذوق منی گفتم که شمیم و نیکان هم استقبال کردن، پس گوشه‌ای ایستاد و خواست از ماشین پیاده شه که حامی گفت :

_من میرم!

اشکان نچی کرد و بیرون رفت که دست حامی رو کشیدم... نمیخواستم با هم برن که میدونستم هرچی از هم دورتر باشن بهتره...

چند لحظه‌ای میگذشت که تلفن نیکان زنگ خورد. مامان بود که میپرسید کجاییم و کی میایم...

اشکان با چند کاسه آش برگشت و همونطور که اولیشو به من تعارف میکرد، گفت :

_سفارشیه!

لبخندی زدم و با تشکر ازش گرفتم که سنگینی نگاه حامی رو احساس کردم...

بچه‌ها همه مشغول شدن که حامی دست اشکانو پس زد و با بی‌حوصلگی گفت :

_نمیخورم!

زیرچشمی نگاهش کردم و لب زدم :

_بیا با خودم بخور...

چیزی نگفت و بی‌اعتنا ازم رو برگردوند که نفسمو با صدا بیرون دادم و بیخیالش شدم...

به ویلا که برگشتیم شام آماده بود. با آشی که بیرون خوردیم سیر شده بودم اما به‌خاطر احترام به جمع کنار میز نشستم و کمی بعد، برای دیدن سریال همیشگیم جلوی تلویزیون نشستم...

روی کاناپه نشستم و پامو پشت اون یکی پام انداختم که اشکان کنارم نشست و مشغول حرف زدن راجب فیلمه شد...

فکر نمی‌کردم ببینتش و وقتی فهمیدم تعجب کردم ولی بعدش حسابی گرم صحبت شدیم...

وقت خواب بود که سمت اتاق شمیم راه افتادم. به کمکش رختخواب خودم و حامی رو کنار هم پهن کردم و برای عوض کردن لباس سمت ساکم رفتم که حامی داخل اتاق شد و بی حرف سمت رختخوابش رفت...

شمیم پشت به ما روی تخت دراز کشیده بود. لباسمو از تنم درآوردم و با تیشرت راحتی عوضش کردم که تازه متوجه نگاه حامی شدم...

حامی که امشب بعد از برگشتنمون اصلا باهام حرف نزده بود...

فقط با من که نه، با هیچکس حرف نزده بود! دستی به لباسم کشیدم و کنارش دراز کشیدم که ازم رو گرفت و پشتشو بهم کرد...

واقعا دلم میگرفت از اینکه اینجوری باهام رفتار میکرد... پتورو روی تن دوتامون انداختم و همونطور که بهش نزدیک میشدم، انگشتمو میون موهایش کشیدم که ازم فاصله گرفت...

با کلافگی تمام پشت بهش خوابیدم و چشمامو روی هم گذاشتم...

از اینکه وقتی از چیزی حتی به غلط ناراحت بود، هرچی سمتش میرفتم پسم میزد واقعا خسته بودم... چشمامو بستم و پتورو بیشتر روی تنم کشیدم که دستشو دور کمرم گذاشت و با یه حرکت تنمو به خودش فشرد... چشمامو که باز کردم، حامی هنوز خواب بود و شمیم توی اتاق نبود...

هنوز توی همون حالت بودیم که به آرومی دستشو از دورم برداشتم و از جام بلند شدم...

لباسامو عوض کردم و بعد از مرتب کردن سر و وضعم از اتاق بیرون زدم که بلافاصله خاله سمتم اومد و گفت :

_صبح بخیر قشنگ خاله. بیا یه چیزی بخور که بعدش با اشکان برین یکم واسه ناهار خرید کنین!
با گنگی نگاهش کردم، حتما من باید میرفتم؟

_صبح بخیر خاله جون!
اینو گفتم و سمت آشپزخونه راه افتادم که برام چای آورد و کنارم نشست. لیستی دستم داد و گفت :

_اشکان داره آماده میشه خاله، این پسر حواس درست و حسابی نداره هر وقت میفرستمش پی خرید یه چیزو یادش میره. بیا لیست کردم براتون. تو حواست بهش باشه!

لیستو از دستش گرفتم که خودش سمتون اومد و رو به خاله
گفت :

_ چرا جلو دختر مردم ضایع میکنی مارو مادر من؟

خاله ابرویی بالا انداخت و جواب داد :

_ دختر مردم کیه؟ دختر خودمه!

اینو گفت و لبخند ژگوندی زد که برای یه لحظه احساس کردم
از چیزی خبر داره...

یعنی اشکان بهش گفته بود؟!

کمی از چایمو سر کشیدم که مامان وارد آشپزخونه شد و
گفت :

_ با اشکان میری؟

اینطور که داشتن میبریدن و میدوختن اصلا مگه جایی برای

نظر من هم وجود داشت که بخوام برم یا نرم؟!

بی حرف سری تکون دادم و همونطور که لقمه‌ای برای خودم
میگرفتم از جام پاشدم...

سمت اتاق برگشتم و بدون اینکه آرایش کنم، مشغول

پوشیدن لباس هام شدم که صدای خواب‌آلود حامی توی
گوشم نشست...

_ کجا میخوای بری؟

با مکث سمتش برگشتم...

امیدوار بودم تا برگشتم خواب باشه و لازم نشه بهش بگم و

حالا میدونستم با شنیدنش چقدر عصبی میشه. هرچند که
واقعا موضوع مهمی هم نبود!

نگاهمون به هم گره خورده بود که سر جاش نیمخیز شد و
سرشو سوالی تکون داد...

شالمو روی سرم کشیدم و ناچاراً لب زدم :

_ هیچی بیدار شدم دیدم خاله میگه برین خرید...

از جاش بلند شد و با چهره‌ی در همی گفت :

_ برین؟

خسته از وضعیتی که میدونستم قراره پیش بیاد گفتم :

_ با اشکان!

دندون سایید و با مکث ازم رو گرفت که با بی‌حوصلگی ادامه

دادم :

_ بسه دیگه حامی!

سمتم برگشت و با صدای نسبتاً بلندی گفت :

_چی بسه؟

از صدای بلند و لحنش توی خودم جمع شدم...

همچنان نگاه عصبی‌ش روم بود که لب‌گزیدم و سمت در

رفتم...

اصلاً ای‌کاش برم‌یگشتیم خونه، نمی‌خواستم اذیت شه ولی

اون انگار از قصد داشت منو برای تقصیرِ نداشته‌تنبیه

میکرد...

توی فروشگاه بودیم که وقتی از توی سبد بودن تموم چیزایی

که خاله توی لیست نوشته بود، خیالم راحت شد، روبه

اشکان گفتم :

_بریم؟

نگاهی به قفسه‌ها انداخت و گفت :

_خودت چی دوست داری؟

توی این حال هیچی دوست نداشتم!

زیر لب هیچی گفتم که دستمو کشید و گفت :

_بیا ببینم شکلاتاش کجاست...

کلافه دستمو کشیدم و گفتم :

_نمی‌خوام اشکان. میشه بریم؟

نگاهی به چهره‌ی در هم انداخت و گفت :

_چته تو؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

_هیچی، چیزیم نیست فقط بریم!

گفتم چیزیم نیست ولی در واقع خیلی چیزهام بود...

انقدر بی‌حوصله بودم و این از سر و روم می‌بارید که تا

رسیدنمون به ویلا، اشکان باهام حرفی نزد...

خریده‌هارو از توی ماشین برداشت که یه راست سمت اتاق

شمیم پا تند کردم و بعد از سلام کردن، بی‌اعتنا از کنار حامی که

روی کاناپه نشسته بود و با اخم‌های در همش منو زیر نظر

گرفته بود، گذشتم...

لباسمو عوض کردم و برای کمک کردن به مامان اینا سمت

آشپزخونه رفتم...

بعد از ناهار تصمیم گرفتیم بریم بیرون. هرچند که خیلی حوصله نداشتم و میدونستم که قراره از این هم بی حوصله تر بشم، اما آماده شدم و روی کاناپه گوشه‌ی اتاق شمیم نشستم...

هر از گاهی سنگینی نگاه حامی رو احساس میکردم اما واقعا کلافه تر از اونی بودم که بخوام سمتش برم و میدونستم حتی اگه اینکارو هم بکنم، باز هم ازم فاصله میگیره!

کتشو تنش کرد و چون با مامان اینا بودیم شالشو دور گردنش انداخت که صدای بابا دراومد...

_ کجا موندین پس بیان دیگه!

توی ماشین نشسته بودیم که مامان به عقب برگشت و با نگاه خیره‌ای رو بهم گفت :

_ چته نفس؟ از وقتی برگشتی انگار کشتی‌ها غرق شدن... اشکان چیزی بهت گفته؟

با مکث گفتم :

_ نه. چی بگه مثلاً؟

شونه بالا انداخت و لب زد :

_ چمیدونم والا. چته خب؟

چیزی نگفتم که صدای نفس کش دار حامی توی گوشم نشست...

کنار مرکز خریدی پیاده شدیم و بابا و اشکان رفتن که ماشین‌هارو پارک کنن...

مشغول گشتن بودیم و مامان و خاله سخت مشغول حرف زدن بودن که با دیدن عروسک فروشی، سمتش رفتم و کنار ویتزینش ایستادم...

شمیم کنارم ایستاد که دستمو سمت عروسک مودی کشیدم و گفتم :

_ چقدر بامزه‌ست اون!

آره‌ای گفت که حامی رد نگاهمو گرفت و با مکث کوتاهی وارد مغازه شد...

برای یه لحظه همه چیزو یادم رفت و درحالی‌که لبامو ورمیچیدم، دنبالش رفتم و بازوشو چسبیدم که رو به مغازه دار گفتم همون عروسکو برام بیاره...

دستامو دور بازوش حلقه کرده بودم و با ذوق بچگونه‌ای به عروسک روی میز نگاه میکردم که نگاه زیرچشمی بهم انداخت و بعد از حساب کردن عروسک، اونو دستم داد...

ذوق زده از دستش گرفتم و روی خوشحالشو برعکس کردم...
نگاهی به بیرون مغازه انداختم و همونطور که کنارش سمت در میرفتم، لب زدم :

_ الان قلبم این شکلیه!

به لب‌های آویزون عروسک زل زد و با لحنی که سعی داشت احساسشو ازش دریغ کنه، گفت :

_ چرا؟

خبری از شمیم نبود و مامان اینا هم که معلوم نبود تا حالا چند دور گشتن!

چشمم به کنج تاریک و خلوتی افتاد و نمیدونم چطور توی یک لحظه این فکر به سرم زد و جرأتشو پیدا کردم که بدون اینکه بازوشو رها کنم، به سمتش کشیدمش و همونطور که هلش میدادم، جلوش ایستادم و لب‌هامو روی لب‌هاش گذاشتم...

جا خورد اما بعد از چند ثانیه که خواستم ازش فاصله بگیرم، دستشو پشت گردنم گذاشت و لب‌هاشو به لب‌هام فشرد...

ازم کمی دور شد و با نفس نفس بهم چشم دوخت که لب گزیدم و گفتم :

_ چون باهام قهری!

نگاهشو ازم گرفت و دستمو کشید که جفتش راه افتادم...
هنوز هم نمیخواست بس کنه...

کنار مامان اینا رسیدیم که عروسکو دستم دید و گفت :

_ این چیه؟

با لب‌های آویزونم گفتم :

_ حامی برام گرفت...

نیشخندی زد و رو به خاله گفت :

_ میبینیش؟ انگار پنج سالشه. اونوقت میگی شوهرش بده!

از حرف مامان تعجب کردم که حامی دستمو محکم گرفت و منو دنبال خودش کشید...

صبح حس کردم اشکان به خاله چیزی گفته ولی حالا دیگه به اینکه مامان خبر داشته باشه هم شک داشتم!

دستم توی دست حامی اخمو بود که بابا و اشکان سمتون
اومدن و بلافاصله بابا گفت :

_ شالتو سر کن!

رو به بابا که حامی رو خطاب قرار داده بود، نچی کردم که بهم
چشم غره رفت...

حامی اما اعتنایی نکرد و به مسیر ادامه داد...

دم غروب بود که از مرکز خرید بیرون زدیم و سمت رستورانی
که خاله اینا خیلی تعریفشو میکردن راه افتادیم...

روی یکی از تخت‌های رستوران نشستیم و غذا سفارش دادیم.
بین نیکان و حامی نشسته بودم و خاله و اشکان، رو به رومون
مدام در حال پچ پچ کردن بودن و دیگه داشتم از اینکارشون
تعجب میکردم...

زیرچشمی نگاهی به حامی که هنوز همون شکلی بود انداختم که
صدای خاله توجهمو به خودش جلب کرد...

_ آقا جمشید خودت میدونی من همین یه پسر و دارم...

با شنیدن حرفش ضربان قلبم بالا رفت...

چی میخواست بگه!؟

شروعش واضح‌تر از اونی بود که نشه متوجه منظورش شد...

بابا سری تکون داد و خدا حفظش کنه‌ای گفت که خاله ادامه
داد :

_ میدونی چجوری بدون سایه‌ی پدر بالا سرش زیر پر و بال
گرفتمش و هم براش مادر بودم هم پدر. خداروشکر ثمره‌اشو
هم که میبینی. پسرم هیچی کم نداره!

مشت شدن دست حامی از چشمم دور نمود...

آب دهنمو به زور قورت دادم و نگاهی به اشکان که نگاهش با
رضایت بین من و خاله میچرخید انداختم که بابا گفت :

_ غیر از این نیست!

خاله لبخندی زد و گفت :

_ نفس هم که برای من با شمیم فرقی نداره. هزار ماشاالله مثل
دسته‌ی گل میمونه... قضیه اینه که اشکان ما دلش پیش نفس
گیر کرده... اگه اجازه بدین که انشاالله برگشتیم رشت با دسته
گل و شیرینی بیایم عروسمونو ببریم!

لب گزیدم و سرمو پایین انداختم که حامی از جاش کنده شد و
به سرعت از من دور شد...

چشمم با نگرانی روی مسیری که رفت موند که بابا جواب داد :
_ تشریف بیارید. شما صاحب اختیارید!
با بهت به بابا که انقدر زود راضی شده بود نگاهی انداختم که
خاله با خوشحالی گفت :
_ پس مبارکه!
همه مشغول دست زدن شدن که جایی برای حرف زدن ندیدم
و فعلا سکوت کردم...
واقعا فکر نمی‌کردم اشکان انقدر زود موضوع رسمی کنه، اون
هم وقتی که میدونست من به هیچ عنوان موافق نیستم و
برعکس من چقدر همه از این وصلت خوشحال و راضی
بودن!
توی سکوت، به اصطلاح مشغول شمردن گل‌های قالی بودم و
دلم توی فکر حامی بود...
منتظر بودم چند لحظه بگذره تا برم دنبالش که با بلند شدن
صدای داد و بیدادی از گوشه‌ی کوچه باغ، با ترس نگاهی به
اون سمت انداختم و وقتی متوجه جمعیتی که دور دو نفر که
گلاویز شده بودن حلقه زده بودن شدم، ناخودآگاه دلهره
گرفتم...
با چشمم دنبال حامی گشتم اما نبود...
بابا از جاش بلند شد و کمی جلو رفت که یهو با صدای بلندی
گفت :
_ هانیه!
سراسیمه از جام بلند شدم و کفش پوشیده و نپوشیده سمت
جمعیتی که بابا زودتر از من خودشو بهش رسونده بود، پا تند
کردم...
دلم درست خبر داده بود، حامی بود که با پسری گلاویز شده
بود و تف به قبر اونی که اولین بار بهش گفته بود بوکس رو به
عنوان ورزش انتخاب کنه...
بابا حلقه‌ی جمعیت رو شکست و داد زد :
_ چیکار داری میکنی؟
پشت سرش رفتم و خودمو به حامی که پسر رهرو زیر مشت و
لگد گرفته بود رسوندم...

دستاش خونی و چهره‌اش برزخی شده بود که با بهت نگاهش کردم و همونطور که خودمو جلوش مینداختم، بازوشو کشیدم و با صدای لرزون از زور ترس و استرس لب زدم :

_حامی... چت شده؟

به عقب هلم داد و سرم داد زد :

_نمیدونی چم شده؟

نزدیک بود زمین بخورم که بابا دستمو گرفت و رو بهش با عصبانیت گفت :

_چرا من میدونم. زده به سرت!

مردمی که دورمون جمع شده بودن پسره رو جمع و جور کردن و کمی متفرق شدن که حامی با دست‌های لرزونش

دوباره داد زد :

_آره زده به سرم!

با دیدن حالش قطره اشکی روی گونه‌ام چکید...

اینو گفت و خواست دوباره سمت پسره که گوشه‌ی تخت

نشونده بودنش و حالشو میپرسیدن هجوم ببره که بابا سیلی

توی گوشش خوابوند و بلندتر از اون فریاد زد :

_دیگه خسته شدم از بس همه جا آبرومو بردی!

با بهت لب زدم :

_بابا!

و با اینکه همین چند لحظه پیش به شدت پسم زده بود،

ناخواسته سمتش قدم برداشتم و با یه حرکت توی آغوشم

کشیدمش....

نفس نفس میزد و تموم تنش میلرزید...

بابا از مون فاصله گرفت و سمت پسره رفت که گریه‌ام شدت

گرفت...

دستمو میون موهاش کشیدم و با بغض گفتم :

_آروم باش دردت به جونم...

سرشو به شونه‌ام فشار داد که محکم‌تر بغلش کردم و صدای

گریه‌امو توی گلو خفه کردم...

داشتم از غصه خفه میشدم که مامان کنارمون ایستاد و بهت

زده گفت :

_هانیه؟ تو اینکارو کردی؟!!

بقیه هم به جمع اضافه شدن که بازو شو کشیدم و همونطور که از شون فاصله میگرفتم، گوشه‌ی تختی که کنارمون بود نشوندمش و اشکامو پس زدم...

جلوش ایستادم و خیره به چشم‌های قرمزش خواستم چیزی بگم که بابا با عصبانیت وحشتناکی گفت :

_بفرما... نتونستم جلوشونو بگیرم پلیس خبر کردن... زدی جوون مردمو ترکوندی!

ته دلم خالی شد...

با ترس نگاهی بهش انداختم و میون گریه‌هام با صدای نامفهومی گفتم :

_یعنی چی؟

سرم داد زد :

_یعنی همین! دارن میان بپرنش...

صدای گریه‌ام بالا گرفت که حامی رو بهم با صدای خش داری گفت :

_ترس!

بابا پوزخند عصبی زد و سمت مامان که دستشو روی صورتش میکوبید رفت که کنارش نشستم و با گریه گفتم :

_من چیکار کنم؟

سمتم برگشت و با چشمایی که واقعا توی این حالت ترسناک شده بودن لب زد :

_آروم باش!

نگاهم سمت لب خونیش کشیده شد که با لحنی که دلشوره‌امو چند برابر میکرد، ادامه داد :

_میکشمش نفس... به جون خودت با همین دستام خفش میکنم...

انقدر تهدیدوارانه اینو گفت که تموم وجودم ترس شد...

دستمالی از جیبم درآوردم و همونطور که گوشه‌ی لبش می گذاشتم، گفتم :

_بیشتر از این ته دلمو خالی نکن حامی...

چیزی نگفت که دستی به صورتم کشیدم و به بابا اینا که سعی داشتن طرفو راضی کنن بگذره نگاهی انداختم...

داشتم دیوونه میشدم و نمیدونستم باید چیکار کنم!

صدای آژیر ماشین پلیس به گوشم رسید که توی آغوشم کشیدمش و دستمو گوشه‌ی صورتش کشیدم...

انگار متوجه حالم شده بود که با اون حال خراب لب زد :
_ آروم باش. چیزی نمیشه...
با بغض بهشون زل زده بودم که حامی رو همراه خودشون
بردن...
با ماشین دنبالشون راه افتاده بودیم و تموم تنم از زور گریه
میلرزید که نیکان رو بهم گفت :
_ بسه کشتی خودتو. درست میشه...
لب گزیدم و سرمو به شیشه تکیه دادم...
بی منطق خودمو مقصـــــر میدونستم و داشتم از غمش دق
میکردم...
مگه دست خودم بود که آروم باشم؟
به آگاهی که رسیدیم زودتر از همه پیاده شدم که بابا عصبی
گفت :
_ بشین تو ماشین!
با حال بدی سرمو تکون دادم و گفتم :
_ منم میام بابا. خیلی نگرانشم...
سرم داد زد :
_ احتیاج به نگرانی نداره، احتیاج به ادب شدن داره... گفتم
بشین تو ماشین!
با بغض سر جام ایستادم که سمت در بزرگ آگاهی رفت و
نیکان پشت سرش راه افتاد...
با گریه توی ماشین نشستم که مامان که از وقتی راه افتاده
بودیم لب از لب باز نکرده بود با لحن ناراحتی گفت :
_ آخه چرا اینکارو کرد؟
بدون اینکه چیزی بگم چشمامو روی هم فشار دادم و دستامو
روی صورتم گذاشتم...
خاله اینا هم اومدن و اشکان داخل رفت که شمیم کنارم
نشست و سعی کرد آروم کنه...
نمیدونم چقدر گذشته بود اما برام قدر ده ساعت طول
کشیده بود که بابا و اشکان و نیکان سمتمون اومدن و
بلافاصله نیکان گفت :
_ امشب باید اینجا بمونه تا فردا یه کاریش بکنیم...
دلَم ریخت، چجوری میتونستم ازش دور بمونم؟
اون هم توی این حالش...
با بغض رو به بابا گفتم :

_گفتی همکارشونی بابا؟ تورو خدا یه کاری کن...
پشت فرمون نشست و با بی حوصلگی گفت :
_هیچ کاری از دستم برنمیاد. تا فردا!
با ناراحتی به نیکان که کنارم می نشست چشم دوختم و گفتم :
_دیدیش؟ میشه چند دقیقه برم پیشش؟
سرشو بالا انداخت و جواب داد :
_نه بردنش بازداشتگاه!
لب گزیدم و اشکامو پس زدم که شمیم دستشو پشتمو کشید و
لب زد :
_بسه دیگه... فردا همه چیز راست و ریست میشه...
توی اتاق شمیم گوشه‌ی رختخوابی که برام پهن کرده بود
نشسته بودم و خواب به چشمم نمیومد که سمتم برگشت و
رو بهم گفت :
_نفس!
نگاهی بهش انداختم که سر جاش نیمخیز شد و گفت :
_دختر بگیر بخواب... اول صبح قراره بابات بره دنبالش...
میدونی که حلش میکنه!
میدونستم حلش میکنه ولی هیچوقت ازش دور نبودم...
هیچوقت وقتی غصه داشت و دلش گرفته بود از کنارش جم
نخورده بودم و حالا حتی نمیدونستم توی چه حالیه...
چیزی نگفتم که پوفی کشید و کنارم نشست...
_میدونم خیلی به هم وابسته‌این، درک میکنم...
بغضم تشدید شد، کاش امشب تموم میشد...
با شنیدن صدای مامان چشمام که تازه روی هم رفته بودن رو
با شوک باز کردم که گفت :
_پاشو وسایلتو جمع کن. ساک هانیه رو هم ببند. میریم
دنبالش از همین طرف هم میریم رشت...
دستم روی سرم که تیر میکشید گذاشتم و به سرعت از جام
بلند شدم...
ساکمو بستم و لباس‌های حامی رو با بغض جمع کردم؛
دلم واسش پر میکشید...
خاله‌اینا فعلا قصد نداشتن برگردن. پس ازشون خداحافظی
کردیم و مامان و بابا از اشکان که اصرار داشت تا آگاهی
باهامون بیاد تشکر کردن. بابا چند تا تماس گرفت و پشت
بندش از ویلا بیرون زدیم...

یکی دو ساعتی میشد کنار همون ساختمون کوفتی منتظر بودیم که بابا بالاخره با حامی از در بیرون اومد...
نگاهی به صورت در هم و موهای کوتاه اسیر شده زیر شالش انداختم و ناخودآگاه سمتش پا تند کردم...
نگاه خیره اش روم بود که جلوش ایستادم و همونطور که دستاشو میون دستام میکشیدم لب زدم :
_ خوبی قربونت برم؟
سرشو تکون داد و خواست چیزی بگه که بابا با لحن بدی که از دیشب تا حالا باهاش همراه بود، گفت :
_ چرا خوب نباشه؟ فقط بلده آبروی منو بیره!
باز هم بغض گلومو گرفت...
نگاهمو از حامی که با حرص شالشو از روی سرش میکشید گرفتم و دستشو کشیدم...
توی ماشین نشستیم که با راه افتادنمون، صدای داد و بیداد بابا بالا گرفت...
انگار که تا الان فقط خودشو کنترل کرده بود که توی خیابون آبروریزی نکنه!
_ چقدر من باید سر تو حرص بخورم؟ چرا هیچیت مثل بقیه نیست؟ چرا مثل آدم زندگیتو نمیکنی؟
گریه ام گرفت...
دستمونوازشگرانه روی دست حامی که بی حرف به بیرون زل زده بود و قصد نداشت از خودش هیچ دفاعی کنه کشیدم و لب زدم :
_ بسه بابا!
مامان بهم توپید :
_ چی بسه مگه دروغ میگه؟
نفسشو با صدا بیرون داد که بابا ادامه داد :
_ ببین من اینچیزارو نمیفهمم... از این به بعد یا درست میشی یا...
میون حرفش اومد و با صدای بلندی گفت :
_ یا از خونت میرم... خودم متوجه شدم. باشه میرم!
ته دلم خالی شد...
از چه رفتنی حرف میزد؟
بابا حرصشو با بوق زدن سر ماشین جلویی خالی کرد که با چشمای خیس به حامی زل زدم...

روی دستم بوسه زد و آروم لب زد :

_گریه نکن...

با بغض سر تکون دادم که منو توی آغوشش کشید و دستشو

روی موهام کشید...

از گرمای بغلش کمی آروم گرفتم ولی حرفی که زد مدام توی

سرم تکرار میشد؛

میترسیدم...

دستشو محکم توی دستم گرفته بودم. جوری که انگار میخواد

فرار کنه...

نیکان آهنگی توی ماشین پخش کرد که جو کمی آروم شد...

مسیر خونه رو یه سره رفتیم و توی حیاط پیاده شدیم که همراه

حامی سمت اتاقمون راه افتادم.

تا رسیدیم گوشه‌ی تخت نشست و سرشو میون دستاش

گرفت که ساکمو روی زمین پرت کردم و کنارش نشستم...

توی آغوشم کشیدمش و انگشتامو روی بازوش کشیدم که

گفت :

_باید باهام بیای...

با بهت نگاهش کردم که ادامه داد :

_از اینجا میریم... کارهای عملی هم شروع میکنم...

هیچی از حرفاش نمیفهمیدم...

هیچوقت به اینکه بخوام از خونمون برم فکر نکرده بودم!

سرمو تکون دادم که ازم فاصله گرفت و اخماشو توی هم

کشید...

_میفهمی؟ باید باهام بیای!

باز هم چیزی نگفتم که از جاش بلند شد و پوزخندی زد...

_شاید هم نخوای واقعا زندگیت و آیندتو پای منی که اگه

کسی دو قدم جلو رفته من همینجوری ده قدم عقبم بذاری!

بغض گلومو چنگ زد...

از جام بلند شدم و درحالیکه بهش نزدیک میشدم لب زدم :

_حامی...

سوییچشو برداشت و به سرعت از اتاق بیرون رفت که دنبالش

راه افتادم و دوباره صداش زدم اما اعتنایی نکرد و از خونه

بیرون زد...

زیر نگاه خیره و عصبی مامان و بابا سمت اتاق برگشتم و همونطور که روی تخت می‌نشستم، زانو هامو بغل کردم...
خودش هم میدونست که از جونم بیشتر میخوامش ولی این چیزی که ازش حرف میزد واسم خیلی سنگین بود...
چرا به اینجاش فکر نکرده بودم؟
به اینکه بالاخره مامان و بابا یه روزی باید از قضیمون سردیاری و وای...
تصورش هم برام ترسناک بود!
نمیدونم چقدر میگذشت که بی اعتنا به مامان که بهم میگفت بیانهار بخور روی تخت دراز کشیدم و پتومو روی سرم کشیدم...
داشتم از فکر و خیال دیوونه میشدم!
باید یه کاری میکردم که رابطه‌ی حامی و بابا اینا بهتر شه، اونجوری لازم نبود بخواد جایی بره...
اما چیزی که ازش حرف زد...
مامان و بابا قطعاً قضیه‌ی عمل کردنشو نمیپذیرفتن...
حالم خیلی بد بود و از طرفی هم نگرانش بودم...
گوشیمو برداشتم و شماره‌اشو گرفتم و همونطور که حدس میزدم، جوابمو نداد...
دنیا داشت دور سرم میچرخید ولی خوشبختانه انقدر از دیشب کسر خواب داشتم که زورش به فکر و خیال هام چربید و چشمام گرم خواب شد...
دم غروب بود که بیدار شدم و هنوز خبری ازش نبود...
دوباره بهش زنگ زدم و باز هم جوابمو نداد که از زور گرسنگی از پله‌ها پایین رفتم...
مامان با دیدنم لب زد :
_غذات رو گازه...
بی‌حرف سمت آشپزخونه رفتم و بدون اینکه گرمش کنم یکی دو لقمه خوردم که از همونجا بلند گفتم :
_گرم کن بعد بخور!
توجهی نکردم که با باز شدن در، سمتش برگشتم و وقتی حامی رو توی اون حال آشفته دیدم، نگران شدم...
ترسیدم چیزیش شده باشه اما وقتی راه رفتنشو دیدم فهمیدم مسته!

مامان با گنگی نگاهش میکرد که زیر نگاه خیره‌ام سمتم اومد و همونطور که دستمو میکشید، نگاهی به لب‌هام انداخت و سمت پله‌ها راه افتاد...

با قلبی که صدای ضربان‌های تندش رو حس میکردم، کنارش راه افتادم که مامان با صدای بلندی گفت :

_ چته هانیه؟

به جاش هیچی گفتم و کنارش از پله‌ها بالا رفتم که درو بست و همونطور که با نزدیک شدن بهم، تنمو بهش تکیه میداد، کلیدو چرخوند و قفلش کرد...

نگاهم بین چشم‌هاش و لب‌هاش درگرددش بود که کمرمو چنگ زد و تنشو بهم فشرد...

لب‌گزیدم که لب‌هامو میون لب‌هاش حبس کرد و بعد از چند لحظه، روی دستاش بلندم کرد و تنمو روی تخت گذاشت...

نگاهش مثل همیشه نبود که بر خلاف میلم، چون مست بود، خواستم ازش فاصله بگیرم که روی پاش نشوندم و کمرمو محکم گرفت...

داشتم ازش میترسیدم...

بی حرکت به چشم‌هاش زل زده بودم که اخماشو توی هم کشید و زیر لب گفت :

_ مال منی!

ناخواسته دستمو میون موهاش کشیدم که لب‌هاشو دوباره روی لب‌هام گذاشت و اینبار، با هل دادنم روی تخت، بدون اینکه دست از بوسیدنم برداره روم خیمه زد...

دلم نمیخواست از لب‌هاش دل بکنم ولی رنگ نگاهش بهم دلهره میداد...

بعد از اون حرف‌ها، حالا توی مستی...

لب‌هاشو کمی ازم فاصله داد و سرشو توی گردنم فرو کرد که با صدای تحلیل رفته‌ای لب زدم :

_ حامی...

گردنمو بوسید و همونطور که پایین‌تر میرفت، دستامو بالای سرم قفل کرد که نفس توی سینه‌ام حبس شد...

ترسم به‌جا بود، باید هرطور شده بود ازش فاصله می‌گرفتم؛

نمیخواستم توی این حال مستیش اتفاقی بینمون بیفته...

بالا تنه‌امو میون دستش فشرد که لب‌گزیدم و تقلا کردم دستامو از میون دستش آزاد کنم...

_مستی حامی... دستامو ول کن...
فشار دستشو روی دستام بیشتر کرد و دست آزادشو پایین تر
برد...

_مست باشم یا نباشم مال منی...
حس میکردم صدای تپش های قلبم انقدر بلند که اون هم
میشنودشون که حرکت دستش با به نفس نفس افتادند
همزمان شد...

با صدایی که بزور درمیومد اسمشو صدا زد و باز هم تقلا
کردم که دستامو رها کنه...

نگاه خمارشو به چشمام دوخت و با صدای خش داری گفت :

_توام منو میخوای!

چشمامو از خجالت چشماش روی هم فشار دادم...
بیشتر از هر کسی و هرچیزی توی دنیا میخواستمش اما الان
وقتش نبود...

دستشو چنگ زد که لب پایینمو بین لب هاش کشید و
مشغول بوسیدنم شد...

بعد از چند دقیقه منو توی آغوشش کشید که خجالت زده
بین دستاش مچاله شدم...

دستشو میون موهام کشید و کنار گوشم لب زد :

_تو نفس منی...

سرمو به سینه اش فشردم که گفت :

_جات همین جا توی بغلمه...

چند روزی میگذشت و رابطه ی حامی با مامان و بابا
همونطوری بود...

همو نادیده میگرفتن و هرچقدر تلاش میکردم که شاید شرایط
کمی تغییر کنه، بی فایده بود...

از دانشگاه برگشته بودم که وارد اتاق شدم و با دیدن حامی که
داشت قرص میخورد، کوله امو روی زمین انداختم و با گنگی
گفتم :

_خوبی فداتشم؟

لیوان آبی سر کشید و با عجله، قرصای توی دستشو توی
کشوی عسلی کنار تخت گذاشت...

چرا داشت ازم قایمشون میکرد؟

_خوبم تو چطوری؟ خسته نباشی...

خوبی گفتم و کنارش نشستم که لب زد :
_ نداشتی پیام دنبالت!
_ با آنا اومدم...
سری تکیون داد و همونطور که لباس‌های روی تختشو
برمیداشت سمت حموم رفت...
_ یه دوش بگیرم!
چیزی نگفتم که نگاه منظورداری بهم انداخت درو پشت سرش
بست...
میدونست که تا چشمشو دور ببینم میرم سراغ قرص‌هاش تا
سر از کارش درارم!
چند لحظه‌ای میگذشت که کشورو باز کردم و جعبه‌ی
قرصشو میون دستم گرفتم...
اسمش برام ناآشنا بود که گوشیمو برداشتم و توی اینترنت
سرچش کردم و حدسم درست از آب دراومدم...
دوره‌ی هورمون تراپی که اولین دوره‌ی درمانش بود رو شروع
کرده بود...
مشغول جویدن پوست لبم شدم و درحالی‌که سر جاش
میداشتمش، از جام بلند شدم و پالتومو از تنم دراوردم...
چرا راجبش باهام حرف نزده بود؟!
هنوز توی حموم بود که لباسمو عوض کردم و پایین رفتم.
کنار نیکان روی کاناپه نشستم و مشغول بالا پایین کردن
کانال‌های تلویزیون شدم که مامان سمتون اومد و همونطور
که رو به روم می‌نشست، گفت :
_ امشب خالت اینا دارن میان!
با یادآوری آخرین باری که همو دیدیم کلافه شدم که
ادامه داد :
_ برای خواستگاری!
نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم :
_ اونوقت شما قبلش نباید از من میپرسیدین که اصلا میخوام
بیان یا نه؟!
نچی کرد و خواست چیزی بگه که از جام بلند شدم و سمت
اتاق خواب برگشتم...
با بی‌حوصلگی گوشه‌ای نشستم و توی فکر اینکه چجوری به
حامی بگم و آرومش کنم که دوباره ماجرای اون شب تکرار نشه
فرو رفتم...

نمیدونم چقدر گذشته بود که لباس پوشیده از حموم بیرون
اومد و طولی نکشید که فهمید یه چیزیم هست!
این قضیه به کنار، راجب قرص هاشم میخواستم باهاش حرف
بزنم...

جلوی میز ایستاد و درحالیکه سشوارو روشن میکرد، از توی
آینه نگاهی بهم انداخت...
مشغول موهاش بود و دیگه تقریباً آخرهای کارش بود که
سمتش رفتم و با دلهره لب زدم :
_ حامی..._

سمتم برگشت و سشوارو خاموش کرد که دستی به موهاش
کشیدم و ادامه دادم :
_ چرا..._

نگاه خیره اش به چشمام بود و انگار حرفمو از توشون خوند که
میون حرفم اومد و گفت :
_ چرا بهت نگفتم؟
سرمو با مکث تکون دادم که با دل پری گفت :

_ چون سالهاست دارم به خاطر اینکه مجبور نشم از کنارت برم
عقب میندازمش و حالا انتظار داشتم وقتی میدونی چقدر
میخوامت و توام دلت باهامه، توی این موقعیت نخوام از از
دست دادنت بترسم...
میدونستم بخش بزرگی از عقب افتادن عملش به خاطر من
بوده...

لب گزیدم و بغضی- که با شنیدن حرفش توی گوم نشسته بود
رو قورت دادم...
توی آغوشم کشیدمش و درحالیکه موهاشو نوازش میکردم،
گفتم :

_ این اتفاق هیچوقت نمیفته...
با مکث نسبتاً طولانی ازم فاصله گرفت و گفت :
_ میگی نمیفته، ولی حاضر نیستی کنارم باشی!
قطره اشکی روی گونه ام چکید..._

اینطور نبود که فکر میکرد، فقط این موضوع زیادی بزرگ و
ترسناک بود؛
اینکه مامان و بابا همه چیزو بفهمن و من حامی رو انتخاب
کنم...
_ من همیشه کنارتم..._

نفسشو با صدا بیرون داد و ازم رو گرفت...
_ میرسه اون روزی که من باید از اینجا برم و تموم ترسم اینه
که تورو کنارم نداشته باشم...
دستامو روی صورتم کشیدم و درمورد جریان امشب چیزی
بهش نگفتم...
واقعا موقعیت مناسبی نبود و ترس برم داشته بود که نکنه
دوباره اون شکلی عصبانی شه...
کمی میگذشت و سرم توی گوشیم بود که خواست از اتاق
بیرون بره و چون مطمئن بودم مامان تا ببیندش بهش خبر
میده، با استرس از جام بلند شدم و گفتم :
_ حامی!
بی حرف نگاهم کرد که گوشیمو روی تختم انداختم و با من و
من گفتم :
_ میخوام یه چیزی بهت بگم ولی جون نفس آروم باش...
بهم نزدیک شد و نفسشو با صدا بیرون داد...
_ چی؟
دستشو میون دستم کشیدم و لب زدم :
_ بهم قول بده!
انگار دلش بهش خبر داد که اخماشو توی هم کشید و با کلافگی
محض گفت :
_ بگو نفس عصبیم نکن!
لبمو زیر دندونم کشیدم و با تردید، گفتم :
_ امشب خاله اینا میخوان بیان واسه...
میون حرفم اومد و با صدای بلندی گفت :
_ هیس!
لب ورچیدم که دستشو از میون دستم کشید و با عصبانیت
دور خودش چرخید...
_ الان انتظار داری چیکار کنم؟ بشینم با لبخند نگاه کنم که
بیان راجب عروس کردند حرف بزنن؟
با نگرانی پوست لبمو جویدم که مشتشو توی دیوار کوبید و
خواست ادامه بده که همونطور که جلوش می ایستادم، با
کشیدن دست هاش توی دستم مانعش شدم و با صدای
لرزونم گفتم :
_ میدونی که من فقط تورو میخوام...
تنمو به دیوار کوبید که ناخواسته هییی کشیدم...

_ پس چرا نمیای از این خراب شده بریم؟ چرا نمیفهمی حالمو؟
چرا باهام کنار نمیای؟
با حال بدی به بغلش پناه بردم که با مکث دستاشو دورم
گذاشت و پوفی کشید..
چند لحظه ای میگذشت که ازم فاصله گرفت و مشغول لباس
پوشیدن شد که ترسیده لب زدم :
_ کجا میخوای بری؟
اون دفعه هم گذاشتم بره که اون اتفاق افتاد...
جوابمو نداد و خواست از اتاق بیرون بره که بازوشو میون
دستم کشیدم و ادامه دادم :
_ حامی تورو خدا بیشتر از این حالمو بد نکن...
سر جاش ایستاد و همونطور که سعی میکرد صداش بالا نره
گفت :
_ هیچی نگو نفس، دنبالم هم نیا!
گریه ام گرفت که نفس صداداری کشید و درحالیکه از در
بیرون میرفت، گفت :
_ نگران نباش!
به زور مامان لباسمو عوض کردم و پایین رفتم...
قصه داشتم هرطوری که شده امشب این داستانو تموم کنم!
دلم تو فکر حامی بود و اعصابم حساسی از دست مامان و بابا
که بریده بودن و دوخته بودن خراب بود که صدای زنگ در
بالا گرفت...
بابا نگاهی به مامان انداخت و سراغ حامی رو گرفت که سری
تکون داد و سمت در رفت...
پوفی کشیدم و همراه بقیه سمت در رفتم که اولین نفر اشکان
وارد شد و دسته گل بزرگی رو با لبخند سمتم گرفت...
به زور تشکر کردم و مشغول حال و احوال شدیم که مامان با
خوشحالی رو به داخل دعوتشون کرد...
نگاه اشکان مدام روی من بود و بابا و خاله مشغول زدن
حرفهای تکراری و بی معنی بودن...
با قیافه‌ی در همی روی کاناپه نشسته بودم که مامان
بهم گفت :
_ پاشو جای بیار دخترم!
نفسمو با صدا بیرون دادم و از جام بلند شدم...

مشغول تعارف کردن چای بودم که با شنیدن صدای در،
استرس گرفتم...

زیرچشمی به حامی که با حال آشفته‌ای سمتون میومد نگاهی
انداختم و سر جام، روی کاناپه تک نفره‌ای نشستم که اومد و
بعد از سلام کردن رو به جمع، کنار مامان نشست...
نگاه نگرانم روش بود که مامان بهش نزدیک شد و چیزی گفت
که نفهمیدم...

چند لحظه‌ای میگذشت که خاله رو به مامان و بابا گفت :
_ حالا اگه اجازه بدین بچه‌ها برن یه گوشه صحبتاشونو با هم
بکنن...

با بی‌حوصلگی تمام سرمو پایین انداختم که با شنیدن صدای
گرفته‌ی حامی، با ناباوری سمتش برگشتم...
_ یه دقیقه صبر کنین!

اینو گفت و نگاهی به چشمای ترسیده‌ام انداخت...
بابا رو بهش چشم غره‌ای رفت که توجهی نکرد و ادامه داد :
_ اول یه تشکری بکنم ازت آقا جمشید که با وجود تموم مثل
بقیه نبودنم، با وجود اینکه هربار هرجایی آبروتو بردم... با
وجود اینکه بچت نبودم برام پدری کردی...

غم حرفاش از یه طرف قلبمو میفشرد و از یه طرف ترسی که
رفته رفته توی وجودم بیشتر میشد، بهم میگفت این حرف‌ها
شروع یه آشوب بزرگه!

نگاه متعجب همه روی حامی بود که از جاش بلند شد و با
وقفه‌ی نسبتاً طولانی گفت :

_ بهتون حق میدم که هر فکری دلتون میخواد راجبم بکنید و
هرچیزی بگین. شاید نباید اینطور میشد ولی دیگه شده...
ناخونامو توی دستم فرو کردم و با وحشت نگاهش کردم...
اگه تا الان ذره‌ای شک داشتم حالا مطمئن بودم که چی
میخواد بگه و نباید این اتفاق می‌افتاد...

میدونستم که هیچکس پذیرششو نداره!
مامان با ترس چیشده‌ای گفت که تا خواست لب باز کنه از
جام پاشدم و با صدایی که از زور استرس میلرزید، لب زدم :
_ حامی یه دقیقه بیا کارت دارم!

همه‌ی نگاه‌ها روی من و حامی بود که ازم چشم گرفت و با غم
گفت :

_ نفس همه چیز منه...

برای لحظه‌ای نفس کشیدن هم یادم رفت که به خودم اومدم
و سمتش پا تند کردم...

بابا از جاش بلند شد و چی میگی ای گفت که رو بهش
ادامه داد :

_من عاشق کسی‌ام که به چشم شما خواهرمه... سالهاست که
ازش حرفی نزدم ولی دیگه نمیتونم مخفیش کنم... نه وقتی که
دارین راجب گرفتنش ازم حرف میزنین...

مامان دوتا دستشو توی صورتش کوبید که

سراسیمه جلوی حامی ایستادم و برای حرف زدن به حنجره‌ای
که ازش صدایی درنمیومد التماس کردم که با ضرب دست بابا
به عقب پرت شد...

ترسیده دست بابا که فریاد میزد خفه شو هانیه رو کشیدم که
به شدت پسم زد...

حامی اما دست برنداشت و درحالی‌که یقه‌اش توی دست بابا
اسیر بود، با صدای بلندتری گفت :

_هرچی میگی بهم بگو... هرکار میخوای بکن ولی نخواه ازم
بگیریش که خود خدا هم نمیتونه...

تمام وجودم ضریان شده بود و قلبمو توی دهنم احساس
میکردم که مامان سمتش رفت و با جیغ گفت :

_هیچ میفهمی چی میگی هانیه؟ به خدا الان سکت می‌کنم
میفتم... نفس خواهرته... تو خواهرشی...

قسمت آخر جمله‌اشو بلندتر گفت و روی زمین افتاد که
گریه‌ام گرفت...

از همین می‌ترسیدم!

خاله سمت مامان اومد و با حال بدی دستشو گرفت و از روی
زمین بلندش کرد که بابا تن حامی رو محکم به دیوار کوبید و
گفت :

_نمیتونم ازت بگیرمش؟ من الان جونتو هم ازت میگیرم!

اینو گفت و مشتشو توی شکمش کوبید که جیغ زدم :

_توروخدا نکن بابا...

حامی بی حرف و حرکت جلوش ایستاده بود که با مشتکی که
ازش خورد ناخواسته خم شد اما بابا دست نکشید و مشت
بعدیشو توی صورتش کوبید که با گریه خودمو جلوش
انداختم و با صدایی که از زور گریه درنمیومد گفتم :

_بسه... التماس می‌کنم...

بازو هامو توی دستاش کشید و به شدت تکونم داد...
_ چی بسه؟ میفهمی چی داره میگه؟ نکنه توام میدونستی؟ بذار
بینم... نکنه توام...
حرفشو ادامه نداد که ازش چشم گرفتم...
حالت صورتش انقدر ترسناک شده بود که جرأت نمیکردم لب
از لب باز کنم...
نه من به اندازه‌ی حامی شجاع نبودم!
منتظر نگاهم میکرد که حامی دستی به بینی خونیش کشید و
گفت:

_ نفس هیچ تقصیری نداره... همش تقصیر منه!
بابا بلافاصله خواست سمتش هجوم بیره که با سپر کردن
خودم مانعش شدم و با چشمم به نیکان التماس کردم که یه
کاری کنه اما نکرد...
مامان مدام با صدای بلندی اسم خدارو صدا رو میزد و روی
پاش میکوبید که بابا تن سبکمو کنار زد و حامی رو با یه حرکت
به زمین کوبید...
روی تنش چنبره زد و درحالیکه زیر مشت و لگد میگرفتش داد
زد:

_ چی با خودت فکر کردی؟ فکر کردی چی هستی؟ آوردمت زیر
پرو بالم که زیر سقف خودم بیشرفی و هرزگی کنی؟ ای کاش
حداقل میشد اسمشو بیشرفی و هرزگی گذاشت، تویه دختری
کثافت!

با گریه سمتشون خیز برداشتم و برای رها شدنش تقلا کردم...
داشت زیر دستای بابا له میشد و هیچ کاری نمیکرد؛
میدونستم که میتونه بکنه، به وقتش دوبرابرشو حریف بود
ولی حالا انگار خودش هم به این راضی بود که بی حرکت زیر
مشت‌های بابا دراز کشیده بود...
نفس برام نمونده بود و تقلاهام هیچ نتیجه‌ای نمیداد که خیره
به چهره‌ی بی جونش جیغ زدم:

_ منم عاشقشم!
برای یه لحظه همه مات و مبهوت به من چشم دوختن که با
صدای لرزونی از زور ترس و نگرانی بریده بریده گفتم:
_ دست از سرش بردارین...

بابا از تن سست حامی فاصله گرفت و با لحن
وحشتناکی غرید :
_گمشو تو اتاقت!
سر جام خشکم زده بود که بلندتر تکرار کرد :
_برو گمشو توی اتاقت... از این به بعد از صد کیلومتری این
کثافت هم حق نداری رد بشی!
هیچی از حرف‌هاش نمیفهمیدم که با کشیدن موهام منو
سمت پله‌ها برد و از حامی دور کرد...
جیغ کشیدم که ولم کنه اما بی فایده بود...
وسط پله‌ها بودیم که صدای بی جون حامی به گوشم رسید...
_ولش کن...
صدای گریه ی بلند مامان توی گوشم بود که بابا منو توی اتاقت
پرت کرد و درو روم قفل کرد...
با وحشت به در کوبیدم...
دنیا روی سرم خراب شده بود!
کابوسم همین بود که هربار جوابشو اونجوری میدادم...
با گریه دستمو مدام به در میکوبیدم اما هیچکس گوشش
بدهکار نبود...
صدای داد و بیداد دوباره بلند شد و من اینجا داشتم از ترس
میمردم...
نگران حامی بودم و داشتم پس میفتادم...
جیغ زدم و درو با تموم زورم ضرب گرفتم که سر و صداها
دورتر شد...
نفسم درنمیومد که با شنیدن صدایش از توی حیاط سمت
پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم که بابا سمت ماشینش پرتش
کرد و گفت :
_جونتو بردار و برو، دیگه هم پیدات نشه که اگه ببینمت بار
بعد زنده‌ات نمیدارم!
هق هق کنان دستمو جلوی دهنم گذاشتم و به صورت
خونیش چشم دوختم...
حالا باید چه غلطی میکردم؟
حامی با حال بدی به پنجره چشم دوخت و با دیدنم نگاهش
روم ثابت موند که بابا داد زد :
_گمشو از خونم بیرون!
با مکث سمت در رفت و بازش کرد که روح از تنم پر کشید...

رفتنشو با چشمم دیدم و نمیدونستم قراره بعد از این چه اتفاقی بیفته...

با گریه گوشه‌ی دیوار نشستم که در با شدت باز شد و مامان وارد اتاق شد...

سمتم اومد و با بغض گفت :

_ فکر کردی داری چیکار میکنی؟

چیزی نگفتم و سرمو روی زانو هام گذاشتم که ادامه داد :

_ چی تو سرت بود که همچین حرفی زدی؟ بگو که دروغ بوده...

به خاطر اینکه بابات ولش کنه اینجوری گفتی نه؟ تو که به

خواهرت دل نمیبندی، میبندی؟

بی طاقت جیغ زدم :

_ حامی دختر نیست...

دستشو محکم توی صورتش کوبید و با گریه گفت :

_ اصلا تو بگو دختر نیست. باشه دختر نیست... توی این خونه

زیر این سقف به عنوان خواهرت... برادرت اصلا هر کوفتی که

تو میگی که بزرگ شده... به این فکر کردی که حتی همین

خالات بعد از شنیدن این حرفا به چه چشمی نگاهت میکنه؟

دستامو روی گوشام گذاشتم، نمیتونستم؛

دیگه بیشتر از این نمیتونستم تحمل کنم...

بابا با شنیدن صدای جیغم بالا اومد و همونطور که انگشتشو

به نشونه‌ی تهدید جلوم تکون میداد، خواست چیزی بگه که

با بالا گرفتن صدای گوشیم سمتش رفت و وقتی صفحه‌اشو

دید با عصبانیت رد داد...

با هول از جام بلند شدم و چون حدس میزدم حامی باشه

سمتش رفتم و خواستم گوشیمو ازش بگیرم که به عقب هلم

داد و گفت :

_ از این به بعد خبری از هیچی نیست. تا وقتی که آدم بشی- و

این فکرهارو از سرت بیرون کنی نه گوشی داریم نه دانشگاه نه

کوفت و زهرمار!

گریه‌ام شدت گرفت که ادامه داد :

_ میذارم رو حساب خریت... بچگی... فکر میکنم گول اون بی

پدر و مادرو خوردی... اون حرومزاده...

خواست حرفشو ادامه بده که میون حرفش اومدم و با صدای بلندی گفتم :

_ نه اتفاقا گول نخوردم خودم انتخاب کردم... صدبار دیگه هم اتفاق بیفته همینکارو میکنم...

سمتم اومد و سیلی توی گوشم خوابوند که دستمو روی صورتم گذاشتم و با گریه ازشون رو برگردوندم...

_ پس انقدر توی خونه میمونی که بیوسی!
اینو گفتم و همونطور که سیمکارتمو از توی گوشی درمیاورد، گوشیمو روی تخت پرت کرد. از در بیرون رفت و قفلش کرد که روی تخت حامی دراز کشیدم و با بغض پتوشو چنگ زدم...

نمیدونستم الان کجاست و چه حالیه؛
نمیدونستم کی میتونم دوباره ببینمش...
نمیدونستم و اینا برام خود مرگ بود!
چشمامو با صدای مامان که میگفت پاشو یه چیزی بخور باز کردم و با یادآوری اتفاقاتی که افتاده بود، سرمو توی بالش فرو کردم...

کنارم نشستم و خواست چیزی بگه که پیشدستی کردم و با حرص لب زدم :

_ برو بیرون!
چند وقتی میگذشت و وضعیت روز به روز بدتر میشد...
الان درست یه هفته بود که حامی رو ندیده بودم و خبری هم ازش نداشتم...

چشم همه توی این خونه به من بود که مبادا سمت تلفن برم یا هرطوری شده راه ارتباطی باهاش پیدا کنم...
خداروشکر جریان اشکان همون شب تموم شده بود، یعنی حتی خاله هم دیگه موافق این وصلت نبود!
دم عصر بود و قرار بود بریم خونهای مامان بزرگ...
از وقتی رسماً توی خونه حبسم کرده بودن این اولین باری بود که باهاشون جایی میرفتم.

نمیدونم شاید اینجوری میتونستم خبری از حامی بگیرم!
فکر کنم دیگه متوجه شده بودم که با یه گوشه نشستن و گریه و زاری نمیتونم چیزیو حل کنم...

بی حوصله اولین چیزی که جلوی دستم اومدو پوشیدم و بیاعتنا به بقیه، توی ماشین نشستم...

با اینکه تصمیم گرفته بودم کمی خودمو جمع و جور کنم نبود
حامی هر لحظه آتیشم میزد...

جلوی خونه‌ی مامان بزرگ همراه مامان پیاده شدیم و داخل
رفتیم...

نیکان سر کار بود و بابا هم کمی دیگه برمیگشت...
حالم داشت از این وضعیت به هم میخورد. یه جوری منو
چهار چشمی میپاییدن که انگار دزد گرفته بودن!
روی کانپه نشستیم و مامان و مامان بزرگ مشغول حرف زدن
شدن...

مامان بزرگ از جریان حامی خبر نداشت؛
حتی نمیدونست که دیگه پیشمون نیست و انگار کسی- هم
قصداً نداشت در جریان بذارتش!
در جواب حرف‌هاش سری تگون دادم که مامان از جاش بلند
شد و همونطور که سمت آشپزخونه میرفت، گفت :

_ به به چه بویی راه انداختی مامان خانوم!
مامان بزرگ لبخندی زد و دنبالش رفت که تلفن خونه زنگ
خورد و منی که از وقتی رسیده بودیم زیر نظر گرفته بودمش،
فرصت مناسب دیدم و درحالیکه از جام بلند میشدم، گفتم :

_ من جواب میدم!
مامان بزرگ دستت درد نکنه‌ای گفت و مامان خیره بهم چیزی
نگفت که گوشیه کنار گوشم گذاشتم و لب زدم :

_ بله؟
انتظار شنیدن صدای هرکسیو داشتم و میخواستم بعدش یه
جوری که متوجه نشن تماس قطع شده، شماره‌ی حامی رو
بگیرم اما وقتی صدای خودشو از اون طرف خط شنیدم، تموم
وجودم غرق بهت شد...
اشک توی چشمام حلقه زده بود که با شنیدن اسمم از زیونش
به خودم اومدم و با هول گفتم :

_ سلام خاله...
اون هم متوجه اوضاع بود که بلافاصله جواب داد :
_ خوبی قربونت برم؟
لب گزیدم و با مکث گفتم :
_ خوبم ممنون شما خوبین؟

دلم برای شنیدن صدایش پرمیکشید که لب زد :
_ خوبم نفسم دلم برات یه ذره شده... گوش کن ببین چی
میگم... میدونم الان حواس مامان بهت جمعه... امشب وقتی
همه خوابیدن میام جلوی در، وسایلتو هرچیزی که بهش نیاز
داری رو بردار و خودتو بهم برسون... نفس باید از اونجا
بیارمت بیرون...

با حال بدی سرمو تکون دادم و پشتمو به مامان اینا کردم...
میدونستم باید برم، میدونستم که غیر از این راهی ندارم و این
تنها مسیری که به کنارش بودن ختم میشه اما حتی با تصورش
هم ترس تموم وجودمو فرا میگرفت...
چجوری باید هرچی که بودم و تموم زندگیمو ول میکردم و
میرفتم؟!

ناخونامو کف دستم فشار دادم و با صدای آرومی گفتم :
_ نمیتونم...

ترسی که توی صدایش نشست رو به وضوح حس کردم...
_ راهی نیست نفس...

حرفش برام مثل روز روشن بود...
میدونستم زندگیم دیگه هیچوقت به روال سابق برنمیگرده...
حامی قرار نبود توی اون خونه کنارم باشه و نمیدونم مامان اینا
برام چه خوابی دیده بودن...
فعلا مثل زندونی‌ها باهام رفتار میکردن اما مطمئن نبودم که
بدترین قسمت ماجرا این باشه...

رسمایا باید بین زندگی که همیشه داشتم و مامان و بابایا حامی
یکی رو انتخاب میکردم و این بی‌رحمانه‌ترین دوراهی بود که تا
حالا به چشم دیده بودم...
چیزی نگفتم و توی فکر بودم که با شنیدن صدای مامان بزرگ،
ترسیده به عقب برگشتم...
_ کیه مادر؟

همون لحظه حامی گفت :

_ نفس امشب ساعت دو... من تموم این روز و شب‌هارو بیرون
خونه منتظرت بودم تا شاید برای یه لحظه هم که شده بیای
بیرون... نفس من بی تو نمیتونم زندگی کنم...

نفسمو به سختی بیرون دادم و از ترس مامان بزرگ که سمت
میومد، خداحافظی گفتم و تماسو قطع کردم که گفت :

_ چرا قطع کردی پس؟

استرسمو سر انگشتم خالی کردم و به هم فشارشون دادم...
_ گفت کار داره بعدا دوباره زنگ میزنه...
سری تکون داد و چیزی نگفت که گوشه‌ای نشستم و غرق فکر
شدم...
شب شده بود که بابا و نیکان هم اومدن. سفره رو چیدیم و
مشغول غذا خوردن شدیم و آخر شب بود که برگشتیم
خونه...
مامان بزرگ مدام سراغ حامی رو میگرفت و اخم‌های بابا با
شنیدن اسمش بدجوری توی هم میرفت...
بهش گفته بودن حالش خوب نیست و حوصله نداشته
امشب بیاد و نمیدونم این دروغشون تا کجا میتونست ادامه
پیدا کنه...
سمت اتاقم پا تند کردم و روی تخت حامی که این روزها
پناهگاهم شده بود دراز کشیدم...
دلشوره داشتم و یه جا بند شدن برام سخت بود...
واقعا باید چیکار میکردم؟!
کاش یکی راه درستو نشون میداد...
نگاهی به ساعت که دوازدهرو نشون میداد انداختم و استرسم
تشدید شد...
دوساعت وقت داشتم تصمیم بگیرم و این تصمیم سنگین‌ترین
و ترسناک‌ترین تصمیم زندگیم بود...
تصمیمی که نمیدونم بعد از گرفتنش زندگیم چه شکلی
میشد...
حتی نمیدونستم وقتی مامان اینا بفهمن رفتم چه واکنشی. از
خودشون نشون میدن و این بیشتر ترس به دلم مینداخت...
سرمو توی بالش حامی فرو کردم و بوشو نفس کشیدم...
با نرفتمن دیگه هیچوقت نمیتونستم کنارش باشم...
میتونستم با نبودش توی زندگیم کنار بیام منی که توی این یه
هفته صد بار مردم و زنده شدم؟!
ته دلم بدجوری خالی بود و سرم پر از فکر و خیال...
نگاهم روی ساعت بود و اینبار نمیدونم چرا عقربه‌ها انقدر
سریع حرکت میکردن؟
انگار اونا هم از حالم باخبر بودن...
با بغض از جام بلند شدم و سمت لباس‌هام رفتم...
دستم برای بستن ساکم میلرزید!

کاش برای یه لحظه هم که شده الان حامی کنارم بود...
کنارم بود تا آرومم کنه و بهم بگه از چیزی نترسم چون اون همیشه پیشمه...
شک داشتم بتونه همیشه پیشم باشه اگه از این خونه نمیرفتم. شک داشتم که اصلا بتونه پیشم باشه!
مشغول جوییدن پوست لبم شدم و چندتا از لباس هامو با استرس توی ساکم چیوندم...
این راهی بود که باید میرفتم. چه الان چه چند وقت دیگه، برای کنارش بودن باید از خیلی چیزها میگذشتم...
همیشه اینو میدونستم و روزی که بهش اعتراف کردم اینو پذیرفتم...
تموم ترس ها و مقاومت هامم به خاطر زمان اتفاق افتادنش بود...
میخواستم با عقب انداختنش خودمو دلداری بدم ولی حالا که زمانش رسیده بود و همه چیز به هم ریخته بود، دیگه باید باهاش رو به رو میشدم...
ولی باز هم این باعث نمیشد که نترسم و آروم بگیرم...
کوله امو برداشتم و لباس پوشیده گوشه ی تخت نشستم...
لعنتی، اگه دیگه هیچوقت این اتاقو نبینم چی؟!
اگه دیگه هیچوقت نتونم مامان و بابارو مامان و بابا صدا بزدم چی؟!
گریه ام گرفت...
کاش زندگی انقدر برامون بازی درنمیآورد و نمیدونم، شاید من با دستای خودم، خودمو توی بازی زندگی انداختم وقتی به حامی، کسی که از دید بقیه خواهرم بود دل دادم...
ولی مگه دست من بود؟
انتخاب من نبود که عاشق حامی بشم، انگار این سرنوشت من بود...
اشکامو پس زدم و دوباره نگاهی به ساعت انداختم که با دیدن عقربه ها که ساعت دو رو نشون میدادن، دلم ریخت...
باید میرفتم...
توی مسیری که نمیدونستم به کجا ختم میشه قدم برمیداشتم اما ته دلم میدونستم که حامی دستمو میگیره...
ته ته همه ی ترس هام و دودلی هام، دلم به بودنش قرص بود...

از جام پاشدم و همونطور که با ترس قدم برمیداشتم، به پشت سرم نگاهی انداختم و رفتم...
انتخاب کردم که برم از جایی که یه روزی خونه‌ام بود و از این به بعد فکر نکنم...
صدای گریه‌امو توی گلویم حبس کردم و آروم از پله‌ها پایین رفتم...
همه جا تاریک بود و همه خواب بودن که با هول سمت در رفتم و پشت سرم روی هم گذاشتمش...
توی حیاط رسیدم که به هق هق افتادم...
دستمو جلوی دهنم گذاشتم و درحالی‌که کفشامو به سرعت پام می‌کردم، پا تند کردم و خودمو به دم در رسوندم...
نگاهی به خیابون انداختم و وقتی حامی رو کمی اون طرف‌تر دیدم، با دستای لرزونم، درو با آروم‌ترین حالت ممکن بستم و سمتش دویدم...
تا کنارش نشستم منو توی آغوشش کشید و همونطور که دستشو روی موهام میکشید پیشونیمو بوسید و با صدای گرفته‌ای گفت :
_ داشتم از ندیدنت دیوونه میشدم نفسم...
گریه‌ام شدت گرفت که منو به خودش فشرد و دستشو پشتم کشید...
_ هیس... آروم باش قربونت برم...
دل‌م نمیخواست از بغلش بیرون بیام ولی باید از اینجا میرفتیم...
به بی صداترین حالت ممکن از خونه بیرون زده بودم اما باز هم می‌ترسیدم!
بینیمو بالا کشیدم و همونطور که ازش دور میشدم لب زدم :
_ بریم...
نگاه غمگینش به چشمای خیس‌م بود که دستشو میون دستم کشیدم و ازش رو گرفتم...
ماشینو روشن کرد و راه افتاد که لب‌گزیدم و از گوشه‌ی چشمم نگاهش کردم...
اون چشمای سیاه پر از حرفش، موهای لختش که وقتی بی‌هوا توی صورتش میریختن دل‌م میخواست براش بمیرم...
هیچوقت نمیتونستم تنه‌اش بذارم؛
به هیچ قیمتی!

مشغول نوازش دستم بود که بغضمو قورت دادم و گفتم :
_ خیلی دلم برات تنگ شده بود...
گرفته گفتم :
_ فکر کردم شاید نیای...
دستشو محکم گرفتم و با بغض گفتم :
_ مگه میتونستم؟
بی حرف نگاهم کرد که ادامه دادم :
_ نمیتونم بی تو زندگی کنم حامی...
نگاهشو ازم گرفت و با مکث لب زد :
_ شاید خیلی خودخواهم که همه چیزتو ازت گرفتم...
دوباره گریه ام گرفت که به وضوح بغض کرد و توی خیابونی
پیچید...
_ ولی چیکار کنم نفس؟ اون همه چیز من تویی... یا باید همه
چیز تورو ازت میگرفتم یا همه چیز خودمو از خودم...
لب ورچیدم که ریموت پارکینگ آپارتمانی رو زد و واردش شد...
میدونستم یه جارو قسطی برای خودش خریده، اما هیچوقت
پیش نیومده بود که منو اینجا بیاره یا چیزی ازش نشونم بده...
به اطرافم نگاه میکردم که ماشینو پارک کرد و همونطور که
پیاده میشد رو بهم لب زد :
_ بیا پایین...
درو بستم و همراهش سمت آسانسور توی پارکینگ راه افتادم
که دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش نزدیک کرد...
طبقه‌ی پنجم پیاده شدیم و کنارش سمت دری رفتم که بازش
کرد و دستشو پشتم گذاشت...
کفشامو درآوردم و وارد شدم که با دیدن خونه‌ی نقلی چیده
شده‌ای که نود درصدش به سلیقه‌ی من بود توی اون حال بد
ذوق کردم...
به دیوارهای سفید و سیاه خونه چشم دوختم و با مکث
گفتم :
_ چرا تا حالا منو نیاورده بودی اینجا؟
نزدیکم شد و غم‌زده گفتم :
_ میخواستم سوپرایزت کنم...
سمتش رفتم و همونطور که به آغوشش پناه میبردم لب زدم :
_ کردی!
منو میون بازوهاش کشید و روی موهامو بوسید...

_نگران هیچی نباش خب؟

سرمو روی سینه‌اش گذاشتم و چیزی نگفتم که گفت :

_بخوابیم؟

سرم که از درد تیر میکشیدو تکون دادم و درحالیکه ازش کمی فاصله میگرفتم اوهمی گفتم...

حجم استرسی که امشب بهم وارد شده بود برای از پا درآوردنم کافی بود، سردرد که دیگه جای خودشو داشت...

روی تخت دونفره‌ی گوشه‌ی اتاق دراز کشیدم و به اطرافم چشم دوختم که کنارم نشست و همونطور که روتختی رو روی تنم میکشید، گفت :

_گوشیت که سیمکارت روش نیست؟

دوباره استرس گرفتم و لب‌گزیدم که با انگشتش لبمو از حصار دندونم آزاد کرد و همونطور که روی صورتم خم میشد، لب‌هاشو روی لب‌هام گذاشت...

بعد از چند دقیقه ازم فاصله گرفت و درحالیکه سرشو روی بالش می‌گذاشت، بغلم کرد که سرمو روی بازوش گذاشتم...

نمیدونستم فردا چی میشه، ولی الان توی بغلش بعد از چند روز، بالاخره احساس آرامش میکردم...

چشمامو که باز کردم دم ظهر بود اما حامی هنوز کنارم بود... دستش دور کمرم بود که آروم سمتش برگشتم، نگاهی به ساعت انداختم و خواستم صداش بزنم که تازه یاد اتفاقات دیشب افتادم...

توی آغوشش انقدر آروم گرفته بودم که پاک یادم رفته بود چی به سرمون اومده!

با استرس بهش نزدیک شدم و چشمامو بستم که با احساس نوازش دستش روی موهام فهمیدم بیدار شده...

کمی عقب کشیدم و صورتمو مماس صورتش قرار دادم که لب زد :

_صبح بخیر نفسم!

لب‌هام ناخواسته به لبخند کش اومدن...

انگشتامو میون موهایش کشیدم و گفتم :

_صبح بخیر قریونت برم...

با در هم شدن چهره‌اش تعجب کردم که با مکث گفت :

_حاضرم همه زندگیمو بدم که اولین صحنه‌ای که چشمام بعد از باز شدن میبینه تصویر چشمای تو باشه...

دلم ریخت که جلو رفتم و همونطور که موهاشو نوازش
میکردم، لبهاشو بوسیدم...
خواستم عقب بکشم که روی تنم خیمه زد و درحالیکه کمی
ازم فاصله میگرفت، ادامه داد :
_نمیدونی این چند روز نبودنت چه مرگی بوده برام...
قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید؛
میدونستم چون منم تجربه‌اش کرده بودم...
از چشمش دور نمودند که پشت پلکمو بوسید و دوباره سراغ
لبهام رفت...
بالاخره از جامون بلند شدیم که دستی به سر و روم کشیدم و
با استرس مشغول جویدن پوست لبم شدم...
مدام توی فکر بودم ، فکر این که الان توی خونه چه خبره؟
مامان چجوری قراره با نبودنم کنار بیاد؟
با نبودن حامی چی؟
قراره دنبالمونو بگیرن؟
اگه پیدامون کنن چی میشه؟!
این فکرها مدام توی سرم رژه میرفتن و حالمو بد میکردن...
انقدر بد که نتونم رو پام وایسم!
نمیدونم چقدر بود که مشغول ور رفتن با موهام و بستنشون
بودم که حامی از بیرون اتاق صدام زد :
_نفس؟
از چهره‌ی غرق اضطرابم توی آینه چشم گرفتم و لب زدم :
_جانم؟
منتظر جوابش بودم که تلفن به دست وارد اتاق شد و گفت :
_پیتزا چیکن میخوری دیگه؟
سرسری سرمو تکون دادم که مشغول حرف زدن با کسی-که
پشت خط بود شد و دستمو کشید...
دنبالش رفتم که روی کاناپه نشست و همونطور که بهم اشاره
میکرد بشینم بغلش تماسو قطع کرد...
روی پاهاش نشستم که پشت گردنمو بوسید و همونطور که
دستشو دور کمرم مینداخت، مشغول گشتن کانال‌های
تلویزیون شد...
_به چیزی فکر نکن...
حرفش آسون بود،
عملش به هیچ عنوان!

خیره به تلویزیون، با لحنی که حال بدمو به نمایش میگذاشت،
گفتم :

_ همین فیلمه رو بذار ببینیم..._

باشه ای گفت و کنترل رو روی مبل گذاشت که بهش لم دادم و
سعی کردم ذهنمو از هرچیزی غیر از این فیلم کوفتی خالی کنم.
اما مگه میشد؟!_

نیم ساعتی میگذشت که غذا رسید. حامی برای گرفتن سمت
در رفت که از جام بلند شدم و سس هارو از توی یخچال
برداشتم، فکر کنم حواسش به علاقه‌ی من به سس بود که به
جای سس خوردن با غذا، غذارو به خاطر سس میخوردم که
هرچی اسمش سس بود رو توی یخچال جاساز کرده بود!

دستم پر بود که سر راه به زور دوتا لیوان توی دستم جا دادم و
از آشپزخونه بیرون رفتم..._

دوباره جلوی تلویزیون نشستم و عسلی جلوی کاناپه رو چیدم
که سمتم اومد و کنارم نشست..._

نگاهی به میز انداخت و با مکث گفت :

_ این خونه تورو کم داشت... خانوم خونه‌ام..._

نمیدونست چقدر با حرفاش دلمو میلرزونه،
میدونست؟_

شاید فکرشو هم نمیکردم که به این زودی‌ها رابطه‌ام باهاش
به اینجا برسه و شاید هم اصلا فکر نمیکردم برسه!

توی این سال‌ها تموم ترسم از دست دادنش بود، حالا چطور
انقدر داشتنشو نادیده می‌گرفتم؟_

برای لحظه‌ای به همه‌ی فکرهای آزاردهنده‌ام پشت پا زدم و
گفتم :

_ حامی..._

چشمامو هدف گرفت و لب زد :

_ جانم؟_

لب ورچیدم و با بغض گفتم :

_ من خیلی دوستت دارم..._

بغلم کرد و روی موهامو بوسید..._

_ منم دوست دارم نفسم..._

چند لحظه‌ای میگذشت که ازش فاصله گرفتم و همونطور که
سعی میکردم حالمو بهتر کنم به تلویزیون چشم دوختم..._

هرچی هم که بود با هم بودیم، مگه نه؟_

نمیتونستم بدون حامی زندگی کنم و این بزرگ‌ترین نقطه
ضعفم بود...

کنار اون میتونستم از پس همه چیز بریام، حتی اگه کم
میاوردم هم اون حواسش به همه چیز بود.
میدونستم که هست!

پیتزاها و جعبه‌ی سیب زمینی رو روی میز گذاشت و یه
اسلایس سمتم گرفت که گازش زدم و غرغر کردم :
_ بغل!

دستشو برام باز کرد و گفت :

_ بیا قریونت برم!

توی آغوشش جا گرفتم و خیره به سس‌های روی میز گفتم :

_ اینارو واسه من گرفتی نه؟

خندید و سیب زمینی دهنم گذاشت...

_ تموم مدت داشتم به این فکر میکردم که چی دوست داری!

توی آغوشش قایم شدم که پیتزارو جلوم گرفت و دست
آزادشو روی موهام کشید...

فیلم که تموم شد از جاش بلند شد و همونطور که چشمش به
ساعت بود گفت :

_ من برم تا یه جا کار دارم...

با نگرانی نگاهش کردم، اینکه توی این وضعیت بخواد جایی بره
واقعا میترسوندم...

اگه بابا اینا میدیدنش چی؟

_ کجا میری؟

سمت اتاق قدم برداشت و گفت :

_ زود میام...

لب گزیدم و از جام پاشدم. دنبالش رفتم و همونطور که پشت
سرش می‌ایستادم، گفتم :

_ نرو حامی.

کت چرمشو تنش کرد و دستی به موهاش کشید...

سمتم برگشت و جلوم ایستاد...

_ نگران نباش، زود برمیگردم پیشت. باشه؟

نفسمو با صدا بیرون دادم و سرمو تکون دادم که پیشونیمو
بوسید و ازم فاصله گرفت...

هنوز خیلی ازم دور نشده بود که سمتش برگشتم و با دلشوره
گفتم :

_ مواظب خودت باش حامی...
نگاهم کرد و همونطور که باشه ای میگفت، از در بیرون
رفت...
با رفتنش روی کانپه نشستم و زانوهامو بغل کردم. قرار بود
چی بشه؟
نمیتونستیم بقیه‌ی زندگیمونو اینجوری قایمکی با دلهره
بگذرونیم...
حتی نمیدونستم چی توی سر حامی میگذره...
کنارش یکم آروم شده بودم و حالا که پیشم نبود داشتم دوباره
به هم میریختم...
کمی جلوی تلویزیون نشستم و وقتی فهمیدم طاقت نمیارم از
جام بلند شدم...
وارد اتاق خواب شدم و نگاهی به گوشیم انداختم...
کاش حداقل سیمکارتمو ازم نگرفته بودن و یه جوری ازشون
خبردار میشدم...
اما نه!
حاضر به بی خبری بودم وقتی میدونستم خبر چقدر میتونه
ناگوار باشه...
با شنیدن صدای رعد و برق سمت پنجره‌ی اتاق رفتم و پرده‌رو
کنار زدم که با دیدن دری که رو به بالکن باز میشد، با ناباوری
بهش زل زدم...
از وقتی اومدم انقدر غرق نگرانی و دلشوره بودم که حتی
درست خونهر و برانداز نکرده بودم!
دستگیره‌ی درو فشردم و از اتاق بیرون رفتم که سوز سرما تنمو
لرزوند اما پا پس نکشیدم...
به مبلی که یه طرف از بالکنو کامل پوشونده بود چشم دوختم
و گوشه‌اش نشستم...
همیشه آرزوم بود همچین گوشه‌ی دنجی داشته باشم!
نمیدونم چند بار با حامی راجبش حرف زده بودم و حالا
داشتمش ؛
توی خونه‌ای که انگار خونه‌ی رویاهام بود...
با ذوق به اطرافم نگاهی انداختم و ریشه‌ی نوری که به دیوار
آویزون بود رو روشن کردم...
بارون شدت گرفته بود و هوا خیلی سرد بود ولی نمیتونستم از
اینجا دل بکنم پس تصمیم گرفتم یه چیزی تنم کنم و برگردم...

نمیدونم چقدر میگذشت و هوا خیلی وقت بود تاریک شده بود که در تراس باز شد و صدای حامی توی گوشم نشست...
_ اینجایی...
بی حرف دستامو براش باز کردم و بهش اشاره کردم که بیاد بغلم...
نیمچه لبخندی زد و سمتم اومد که به دیوار چسبیدم و براش جا باز کردم...
اومد و سرشو روی سینه ام گذاشت که محکم بغلش کردم و دستمو نوازشگرانه میون موهاش کشیدم...
_ میدونی چقدر با دیدنش ذوق کردم؟
دستمو میون دستش کشید و آرام گفت :
_ تنها چیزی که میخوام اینه که کنارم خوشحال باشی...
روی صورتش خم شدم و بی طاقت بوسیدمش...
_ کجا بودی؟
نگاهشو ازم گرفت و چیزی نگفت که انگشتامو گوشه‌ی صورتش کشیدم و ادامه دادم :
_ هوم؟
_ دکتر!
اینو گفت و از جاش بلند شد که لب گزیدم و پشت بندش سر جام نیمخیز شدم...
ای کاش اینو قبل از رفتنش متوجه میشدم...
_ چرا بهم نگفتی باهات پیام قربونت برم؟
چیزی نگفت و کتشو از تنش درآورد که با غصه بهش چشم دوختم؛
میدونستم دوست نداره درموردش باهام حرف بزنه...
_ دفعه‌ی بعد باهات میام، خب؟
دستی به موهاش کشید و با کلافگی نگاهم کرد...
_ فعلا نه. به وقتش خودم بهت میگم!
چیزی نگفتم و با مکث از اتاق بیرون رفتم. نمیخواستم تحت فشار بذارمش...
_ خیلی خب من برم یه چیزی درست کنم.
جوابمو نداد که توی آشپزخونه ایستادم و به سرم زد که براش استانبولی درست کنم. غذای مورد علاقه بود!
با دیدن تراس کلا حواسم پرت شد اما هنوز هم دیر نبود، ساعت تازه نزدیک نه بود.

مشغول آشپزی شدم که حامی اومد و در یخچالو باز کرد.
لیوان آبی برای خودش ریخت و سر کشید که دستشو میون
دستم کشیدم و گفتم :

_ بمون پیشم...

پیشونیمو بوسید و همونطور که لیوان توی دستشو روی میز
غذاخوری دونفره‌ی وسط آشپزی گذاشت، کنارم قدم
برداشت و نگاهی به تابه و قابلمه‌ی روی گاز انداخت...

_ هوس کرده بودم اتفاقا.

لب ورچیدم و گفتم :

_ قریونت برم...

خدانکنه‌ای گفتم و همونطور که سمت کانتر میرفت، روش
نشست...

بعد از غذا، ظرف‌هارو شستم و سمت حامی که جلوی
تلویزیون نشسته بود رفتم و کنارش نشستم که بلافاصله
سرشو روی پام گذاشت...

دستم روی موهاش کشیدم و خواستم چیزی بگم که گفت :

_ راستی برات یه خط جدید گرفتم.

چیزی نگفتم که ادامه داد :

_ از توی جیب کتم برش دار هروقت پاشدی...

اینو گفتم و چشماشو روی هم گذاشت که کنترل تلویزیونو
برداشتم و همونطور که صداشو کم میکردم گفتم :

_ باشه عزیزم. پاشو بریم بخوابیم خسته‌ای!

هومو گفتم و با مکث از جاش بلند شد که تلویزیونو خاموش
کردم و دنبالش رفتم...

روی تخت دراز کشیدم که سیمکارتی که گفته بود رو برداشتم و
توی گوشیم گذاشتم.

تنها کاری که به ذهنم میرسید این بود که از آنا خبر بگیرم.
حدس می‌زدم که از اولین کسانی باشه که مامان و بابا سوال
پیچش میکنن!

منتظر روشن شدن گوشیم بودم که حامی سمتم برگشت و
درحالی‌که با چشم‌های خواب‌آلودش دنبالم میگشت گفت :

_ چیکار میکنی؟

سمتمش رفتم و کنارش روی تخت نشستم، مشغول نوازش
موهاش شدم و لب زدم :

_ با آنا حرف بزنم ببینم خبری از مامان اینا داره...

نفسشو با صدا بیرون داد و چیزی نگفت که با روشن شدن
گوشی بلافاصله شماره‌ی آنارو گرفتم و از جام بلند شدم...
از اتاق بیرون رفتم و روی دسته‌ی کاناپه نشستم که بالاخره
جوابمو داد...
_جانم شما؟
لب گزیدم و گفتم :
_منم آنا، چطوری؟
لحنش رنگ نگرانی به خودش گرفت...
_تویی نفس؟ کجایی؟ حالت خوبه؟
این رفتار یعنی از همه چی خبر داشت!
_خوبم، تو خوبی؟ از مامانم اینا خبر داری؟
_چرا بهم نگفتی تو و حامی با همین؟ دیگه چیو نمیدونم؟ الان
کجایی؟
نچی کردم و با استرس جواب دادم :
_همه چیزو برات تعریف میکنم آنا. فقط الان بهم بگو از
اوضاع خونمون خبر داری؟
چند لحظه‌ای ساکت موند و بعد گفت :
_آره بابات اومد در خونمون. فکر میکرد اینجایی. خیلی به هم
ریختن. الان که رفتی دیگه فعلا فعلاها دورشون آفتابی نشو
نفس. نه تو نه حامی. خیلی عصبانیان!
حدس میزدم...
_دیگه چی میدونی؟
_هیچی دیگه امروز بابات کلی دنبالت بود. حالا اگه خبر
جدیدی شد بهت میگم...
استرسم تشدید شد، نمیدونم چه انتظاری داشتم. انتظار
اینکه بشنوم دنبالم نمیگردن؟
مگه میشد نگردن؟!
_باشه مرسی...
_کجایی تو؟
تکیه‌امو از کاناپه گرفتم و نگاهی به حامی که به بیرون اتاق
چشم دوخته بود انداختم...
_خونه‌ی حامی. فردا بیا اینجا حرف بزنیم، فقط مواظب باش
آنا... یه وقت بابام اینا راه نیفتن دنبالت...
_خیلی خب آدرسو برام بفرست. نمیدونی چقدر نگران
بودم... باید بهم میگفتی قراره این اتفاقا بیفته!

چطور باید بهش میگفتم وقتی خودم هم نمیدونستم قراره چی
سرمون بیاد؟!

هرچند که قبل از این ترجیح داده بودم راجب رابطم به حامی
مخفی کاری کنم. با اینکه آنا از همه چیز زندگیمون خبر داشت
اما باز حس میکردم وجهه‌ی خوبی نداره.

_باشه عزیزم میفرستم برات، شب بخیر!
جوابمو داد که تماسو قطع کردم و سمت حامی که با
چشم‌های منتظرش بهم خیره شده بود رفتم و کنارش دراز
کشیدم.

آدرسی که چشمی دیده بودم رو برای آنا فرستادم و گوشیمو
روی عسلی گذاشتم که با دیدن نگاه حامی به سمتش روی
پهلوم چرخیدم...

بی حرف نگاهم میکرد که شستمو گوشه‌ی صورتش کشیدم و
لب زدم :

_چرا نخوابیدی؟

انگشتاشو روی دستم کشید و چشماشو روی هم گذاشت...

_پیشم نبودی!

بی طاقت دستامو براش باز کردم و گفتم :

_بیا بغلم...

سرشو روی سینه‌ام گذاشت و دستمو میون دستش کشید...

روش بوسه زد و بدون اینکه رهاش کنه، گفت :

_مواظبتم، خب؟

دستم طبق عادت میون موهاش کشیدم و لب ورچیدم...

_خب...

دیگه چیزی نگفت و چند لحظه‌ی بعد خوابش گرفت...

با شنیدن صدای در با تعجب چشمامو تا نیمه باز کردم که
حامی زودتر از من از جاش بلند شد و همونطور که دستشو
میون موهاش میکشید سمتش رفت...

سر جام نیمخیز شدم که با دیدن آنا که از در میومد تو
چشمامو مالیدم و نگاهی به ساعت انداختم!

میدونستم میاد ولی نه انقدر زود...

هرچند باید حدسشو میزدم؛

آنا بود دیگه!

رو به حامی سلام کرد و گفت :

_حالم از خودت و اخلاق گندت بهم میخوره ولی خیلی خوشحالم که بالاخره شد، خیلی!

حامی نیشخندی زد و چیزی نگفت که از جام پاشدم و خواستم از اتاق بیرون برم که آنا زودتر بهم رسید و با ذوق بغلم کرد...

_خوشحالم میفهمی؟

بغلش کردم و نیمچه لبخندی زدم که ازم دور شد و رفت توی قیافه!

_هرچند که باهات قهرم، من که غریبه‌ام!

نچی کردم و لب زدم :

_اینجوری نگو!

از اتاق بیرون رفت و گفت :

_چجوری بگم پس؟ انگار من نمیدونستم شما دوتا چقدر همو میخواین که ازم پنهون میکنی با همین. لابد غریبه‌ام برات دیگه!

چیزی نگفتم و بعد از کشیدن دستی به سر و وضعم، دنبالش رفتم...

حامی توی آشپزخونه مشغول قهوه درست کردن بود که کنار آنا نشستم و گفتم :

_همه چی یهویی شد...

با منظور ابرو بالا انداخت و گفت :

_باهات قهرم آشتی هم نمیکنم!

خندیدم که ادامه داد :

_قهرما ولی خونهی قشنگیه...

با همون حالت سرمو تکون دادم و لب زدم :

_آره خانوم قهر. اصلا چون قهری ساعت یازده صبح پاشدی اومدی!

ایشی کشید و گفت :

_بی لیاقت. با دانشگاهت میخوای چه غلطی کنی حالا؟

اتفاقا این یکی از موضوعاتی بود که این یکی دوروز ذهنمو خیلی مشغول کرده بود اما هیچ جوابی براش نداشتم!

نمیتونستم انگار نه انگار که چیزی شده باشم برم اونجا، در واقع خیلی جاهارو فعلا نمیتونستم برم!

تا وقتی که نمیدونم، شاید یه اتفاقی بیفته...

_نمیدونم!

حامی با چند فنجون قهوه و یه بشقاب بیسکویت سمتون
اومد که آنا گفت :

_حذفت میکنن ها. عقده این این استاد!

چیزی نگفتم که رو به حامی ادامه داد :

_تو چی؟ نمیری مدرسه؟

کنارم نشست و با مکث کوتاهی گفت :

_یه چند وقتی مرخصیم!

ازش نپرسیده بودم اما حدسشو میزدم. توی پروسه‌ی درمانش
بود و فعلا فعلاها قرار نبود برگرد سر کار. وقتی هم که
میخواست برگرد دیگه اونجا نمیرفت و از این بابت خیالم
راحت بود. وگرنه بابا خیلی راحت میتونست بره محل کارش و
پشت بندش اتفاقاتی که دلم نمیخواست بهشون فکر کنم...

آنا سری تکون داد و گفت :

_به هر حال اتفاقیه که باید می افتاد. ولی من خیلی نگران
شدم نفس... کلی به حامی زنگ زدم اون اوایل... بهش گفتی؟

اینو گفت و نگاهی به حامی انداخت که گفت :

_نه...

اون اوایل منظورش وقتی بود که تازه سیمکارتمو ازم گرفته
بودن؛

توی اون وضعیت وحشتناک حتی با حامی هم در ارتباط
نبودم...

آنا نفسشو با صدا بیرون داد و لب زد :

_جفتتون گاوین!

لب گزیدم و گفتم :

_ببخشید دیگه، نمیدونی چه حالی بودیم...

دستمو میون دستش کشید و جواب داد :

_میفهمم... همه چیز از این به بعد براتون بهتر میشه چون
کنار همین...

لبخندی زد و سر تکون دادم که حامی فنجون قهوه‌ای جلوش
گذاشت و بشقاب بیسکویتو سمت من گرفت...

توی آشپزخونه با آنا مشغول درست کردن ناهار بودیم که
گفت :

_زنگ بزمن بچه ها امشب بیان اینجا؟ حالت هم عوض
میشه. البته غسل رشت نیست...

نیم نگاهی بهش انداختم که مشغول خوردن سوسیس‌های
توی بشقاب شد...

_ هوم؟

دلم میخواست ولی باید نظر حامی رو میپرسیدم.
بیشتر مواقع حوصله‌ی جمع‌رو نداشت و اینو خوب
میدونستم...

خواستم چیزی بگم که خودش سر و کله‌اش پیدا شد. کتشو
تنش کرده بود و انگار میخواست جایی بره...
دست از هم زدن غذای روی گاز برداشتم و سمتش برگشتم...

_ کجا میری عزیزم؟

درو باز کرد و جواب داد :

_ کار دارم زود برمیگردم. بگین بیان، هرچی هم لازمه برام
لیست کن سر راه بگیرم...

با مکث سر تکون دادم و گفتم :

_ باشه مواظب خودت باش...

نیمچه لبخندی زد و بیرون رفت که آنا با خوشحالی مشغول
پیام دادن توی گروه بچه‌ها شد...

دلم میخواست دور هم باشیم، اینجوری ذهنم هم یکم از
مشکلات منحرف میشد اما یه موضوعی مدام توی سرم رژه
میرفت...

یهویی با به میون اومدن حرف بچه‌ها نه، این فکر تموم مدت
توی ذهنم بود...

تفتی به غذا دادم و همونطور که کنار آنا می‌ایستادم، گفتم :

_ به کسی نگو چی بین من و حامی میگذره...

با تعجب سمت برگشت و ابرو بالا انداخت!

_ من که نمیگم، ولی تا کی قراره کسی نفهمه؟

پوفی کشیدم و سرمو تکون دادم...

کاش جوابی براش داشتم!

_ نمیدونم!

حس خوبی نبود که بفهمن من و کسی- که به ظاهر برادرمه و
تموم مدت براشون اینجوری جا افتاده حالا با همیم...

واقعا از اینکه تا کی قراره این موضوعو پنهون کنم خبری
نداشتم، اما فعلا تنها کاری بود که به ذهنم میرسید...

آنا چیزی نگفت که سوسیس‌هارو از جلوی دستش برداشتم و
توی تابه ریختم...

نگاهی به یخچال انداختم و همونطور که به حرفای آنا راجب دانیال گوش میدادم چندتا خرت و پرت برای حامی نوشتم. اینطور که معلوم بود دانیال تازگی روی آنا فاز برداشته بود و حالا آنا داشت تعریف میکرد که چقدر خوشش نیومده! قرارمون صرفا دوستی بود و حالا داشت کار به جاهای باریک کشیده میشد...

خیلی وقت بود غذا آماده شده بود و منتظر حامی بودیم که بالاخره با چند کیسه خرید برگشت. سمتش رفتم و درحالیکه از دستش میگرفتم، گفتم:

_لباساتو عوض کن بیا غذا بخوریم...

باشه ای گفت و سمت اتاق قدم برداشت که خریدهارو روی کانتر گذاشتم و همراه آنا مشغول چیدن میز جلوی تلویزیون شدم...

روی کاناپه نشستم و برای پیدا کردن فیلم مشغول بالا و پایین کردن کانالها شدم که حامی اومد و کنارم نشست...

از آنا که میگفت این فیلم خوبیه چشم گرفتم و همونطور که کنترل روی کاناپه میداشتم، رو به حامی گفتم:

_برات ساندویچ بگیرم؟

سرشو تکون داد که نونی برداشتم و درحالیکه بهش نزدیک میشدم، آرام لب زدم:

_چیشده؟

تو خودش بود ولی سر تکون داد و انکار کرد...

_هیچی فداتشم...

دیگه چیزی نگفتم و کمی بعد، هممون مشغول غذا خوردن شدیم...

دم غروب بود که سر و کله‌ی بچه‌ها پیدا شد...

اولین کسی که رسید افق بود و بعدش دانیال...

دانیال بطری مشروب رو روی کانتر گذاشت و درحالیکه نگاهشو دور تا دور خونه میچرخوند رو به حامی گفت:

_بزنیم به سلامتی خودت. مبارکا باشه آقا!

حامی نیمچه لبخندی زد و سرشو تکون داد که افق گفت:

_باشه ولی تو میخواستی به سلامتی یکی دیگه بزنی امشب!

دانیال چشمکی بهش زد و جواب داد:

_اون که بحثش فرق داره!

پس افق قرار بود این وسط واسطه شه،

بار قبلی که واسطه کردن واسه خودش جواب نداد، اینبار هم چشمم آب نمیخورد که چیزی ازش دربیاد!
آنا که متوجه منظورشون شده بود ایشی- کشید و روی کاناپه نشست که صدای در دوباره بلند شد...

حامی از من پیشی- گرفت و سمتش رفت که سمت آشپزخونه رفتم و مشغول چای ریختن شدم بلافاصله صدای سپهر به گوشم رسید. سمت در سرک کشیدم و خواستم براش دست تکون بدم که با دیدن تیام تعجب کردم...

شاید جای تعجب هم نداشت، اما بهرحال نمیدونستم که اون هم میاد!

چون به اندازهی بقیه باهاش راحت نبودم و توی جمعمون هنوز یجورایی غریبه بود به نشونهی احترام از آشپزخونه بیرون رفتم و کنارشون ایستادم که رو بهم سلام کرد و پشت سر سپهر وارد شد...

جواب سلامشو دادم و زیر لب خوش اومدینی گفتم که توجهم به اخمهای در هم حامی جلب شد...

درو بست و نفسشو با صدا بیرون داد که جلوش ایستادم و هومی گفتم...

دستشو روی موهام کشید و چیزی نگفت که تازه یادم اومد باهاش درمورد موضوعی که تموم روز ذهنمو درگیر کرده بود حرف بزنم...

_ راستی...

نگاهی به بچه ها انداخت و با مکث گفت :

_ جانم؟

کمی این پا اون پا کردم و گفتم :

_ بنظرم فعلا کسی نفهمه بینمون چه خبره...

با بهت نگاهم کرد و سرشو تکون داد...

_ چرا نباید کسی بفهمه؟

همونقدر که اون از حرفم جا خورده بود منم از جوابش جا خوردم...

واضح نبود که چرا نمیخواستم کسی بدونه؟!

_ اصلا مگه مجبوریم جار بزنیم؟

پوزخندی زد و موهاشو چنگ زد...

_ نه نیستیم!

اینو منظوردار گفت و از چشمم دور نمود...

خواستم چیزی بگم که فرصتشو بهم نداد و سمت بچه‌ها رفت...

کلافه بودم از بس به این موضوع فکر کرده بودم و حالا اون چه راحت میگفت چرا و جوری رفتار میکرد که انگار من از این حرفم قصد و منظوری دارم...

یه فنجون برای تیام به سینی اضافه کردم و بعد از ریختن چای سمت بچه‌ها رفتم...

کنار حامی که برام حسابی توی قیافه بود نشستم و چخبری گفتم که سپهر لب زد:

_ اومدی اینور کلا؟

چون از هیچی خبر نداشتن ترجیح دادم توی همین حالت بمونم و چیزی ندونم...

_ نه میرم، میام...

حامی زیرچشمی نگاهی بهم انداخت و ازم فاصله گرفت که آنا که متوجه وضعیت بینمون شده بود برای عوض کردن بحث گفت:

_ تو چخبر تیام؟

فنجونشو روی میز گذاشت و با مکث طولانی گفت:

_ سلامتی!

اینو گفت و همونطور که سمت من برمینگشت، ادامه داد:

_ دانشگاه نبودی چند روزه!

سرمو تکون دادم و باز هم دروغ گفتم...

_ آره یکم اوکی نبودم!

حامی دیگه طاقت نیاورد و از جاش بلند شد که نگاهمو بهش دوختم و خواستم زیر لب بهش چیزی بگم که اعتنایی نکرد و سمت تک اتاق خونه پا تند کرد...

نمیخواستم برم روی اعصابش ولی رفته بودم و اینو میدونستم!

میخواست همه بدونن که ما با همیم اما من از آخرین باری که همچین چیزیو اعتراف کرده بودیم خاطره‌ی خوبی نداشتم...

حالا که کنارم خالی شده بود آنا سمتم اومد و کنارم نشست که تیام گفت:

_ الان خوبی؟

نیمچه لبخندی زدم و خوبی گفتم که دانیال رو به آنا گفت :
_ من نیومدم اینجا این چرت و پرتارو بشنوم. یه کلام، زخم
میشی یا نه؟
بچه ها خندیدن که آنا گفت :
_ حالا اصلا گیریم من بگم آره، تو مردش هستی بگیری؟
خندیدم که سپهر گفت :
_ حاجی این شگردشه، با هرکی آشنا میشه قول ازدواج میده.
گول اینو نخورین این فقط اسمش دانیاله ذاتش امیره!
تیام نیشخندی زد و گفت :
_ همه ی پسرا ذاتشون امیره!
نیمنگاهی بهش انداختم که دانیال بهش تشر زد :
_ حالا تو دو دقیقه بازارگری نکن من مخ اینو بزخم، بعد هرچی
میخوای بگو!
آنا با تمسخر نگاهش کرد که از جام پاشدم و سمت اتاق راه
افتادم...
از وقتی پاشد بزور جلوی خودمو گرفتم که دنبالش نرم و حالا
دیگه واقعا طاقتم طاق شده بود...
درو باز کردم که ازم روگرفت و سیگار به دست وارد تراس
شد...
پوفی کشیدم و سمتش رفتم، واقعا لازم بود انقدر باهام بد تا
کنه؟!
جلوش ایستادم که با کلافگی دود سیگارشو توی صورتم فوت
کرد و با سردی گفت :
_ چته؟
به دیوار پشت سرم تکیه دادم و همونطور که چهره‌اشو برانداز
میکردم، لب زدم :
_ تو چته؟
نگاهشو از چشمام گرفت و گفت :
_ هیچی. باید خوشحال میشدم که تا این دختره رو دیدی زدی
زیر همه چی. ببخشید که نشدم!
مغزم سوت کشید...
منظورش تیام بود؟
چی تو سرش میگذشت که این حرفو میزد؟!
کمی ازش فاصله گرفتم و با ناباوری گفتم :
_ چی داری میگی حامی؟

پوزخندی زد و گفت :

_هیچی، برو پیششون!

طلبکارانه ازم رو برگردوند و کام عمیقی از سیگار میون دستش گرفت که با کشیدن بازوش سمت خودم برش گردوندم و با

حرص گفتم :

_چرت و پرت نگو!

نفس صداداری کشید و پشت بندش تقریباً سرم داد زد :

_مجبور نیستی به چرت و پرتام گوش بدی!

سرمو با تاسف تکون دادم و بی حرف پس و پیش سمت بچه‌ها پا تند کردم...

از اتاق بیرون رفتم که آنا سمتم اومد و گفت :

_جوجه‌هارو سیخ کنیم؟

کلافه سر تکون دادم و همراهش سمت آشپزخونه راه افتادم که گفت :

_چیشده چشه؟

نمیخواستم کسی متوجه اوضاع بینمون شه، حتی آنا!

هرچند که الان هم بو برده بود...

دستی به موهام کشیدم و چیزی نگفتم که فهمید نمیخوام حرف بزوم و ظرف جوجه‌رو روی میز گذاشت...

چند دقیقه‌ای میگذشت که حامی بالاخره از اتاق بیرون اومد و نگاهی به بچه‌ها انداخت و معلوم بود دنبال من میگشته که وقتی پیدام نکرد، سمت آشپزخونه برگشت. حواسم بهش بود که با هم چشم تو چشم شدیم...

از دستش خیلی عصبی و ناراحت بودم و انگار اون هم به ناحق همین حسو داشت که بلافاصله ازم رو گرفت و ساکت و اخمو گوشه‌ای کنار بچه‌ها نشست...

بدجوری با حرفاش روی اعصابم رفته بود،

منی که به خاطرش قید پدر و مادرمو زدم حالا با یه کسی-که حتی شناخت درستی هم روش نداشتم بهش پشت میکردم؟

اصلاً فکر میکرد؟!!

کارمون تموم شد که آنا سپهرو صدا کرد که پاشه، همیشه جوجه‌هارو اون درست میکرد و همه قبولش داشتن. سپهر پاشد و سمت تراس رفت که آنا سینی رو براش برد و منم مشغول برداشتن ملزومات سفره شدم...

افق برای کمک سمتم اومد که بالاخره سفره رو انداختم و بچه‌هارو صدا کردم...

همه کنار سفره نشستن و من هم با آخرین ظرف سالاد سمتشون رفتم که سپهر با جوجه‌ها اومد و کنار دانیال نشست...

با چشمم دنبال حامی که برای کمک به سپهر رفته بود گشتم و کنار آنا نشستم. بچه‌ها مشغول شدن که بالاخره سمتون اومد...

نگاهمو ازش گرفتم و به تیام که توی جمع تازه‌تر بود و حس میکردم شاید هنوز خیلی راحت نباشه تعارف کردم که حامی، جایی که بچه‌ها براش کنار من خالی گذاشته بودن رو نادیده گرفت و اون طرف کنار افق نشست!

اعصابم خوردتر شد ولی به روی خودم نیاوردم و مشغول غذا شدم که با شنیدن حرف دانیال متوجه شدم این حرکتش از چشم هیچکس دور نمونده!

_ باید آشتیتون بدیم؟

سرمو بالا آوردم و نگاهی به بچه‌ها انداختم که نگاهشون بین من و حامی رد و بدل میشد...

دلم نمیخواست به خاطر ما معذب شن، پس بی اعتنا به حامی گفتم:

_ آشتی چرا؟

افق نگاهی به من و بعد به حامی اخمو که کنارش نشسته بود انداخت و لب زد:

_ تو چرا اینجا نشستی؟

جوابشو نداد که تیام گفت:

_ چرا بزرگش میکنی هرکی هرجا دوست داره بشینه. اصلا مگه خواهر برادرها همش با هم قهر و دعوا نمیکنن؟

با شنیدن لفظ خواهر و برادر از زیونش سرمو پایین انداختم و پوفی کشیدم که حامی با لحن بدی گفت:

_ تو چی میگی؟ مشکلت چیه؟ ها؟

با بهت نچی کردم و بهش زل زدم که تیام پوزخندی زد و جواب داد:

_ من که مشکلی ندارم تو انگار با من مشکل داری!

آنا بسه‌ای گفت که حامی اعتنا نکرد و ادامه داد:

_ آره باهات مشکل دارم، خوشم نمیاد ازت!

طاقتم طاق شد که با صدای بلندی گفتم :

_ حامی!

اصلا حواسش بود اینجا مهمون نشسته؟

بی حرف با چشم‌های غرق عصبانیتش بهم زد که با همون

لحن گفتم :

_ تمومش کن!

ازم رو گرفت و دیگه چیزی نگفت که به بچه‌ها غذا تعارف

کردم و سعی کردم جو رو کمی آرام کنم...

بعد شام ظرف‌ها رو به کمک بچه‌ها جمع کردم و مشغول

کشیدن دستی به سر و گوش آشپزخونه شدم که آنا بطری

مشروبی که دانیال آورده بود رو از روی کانتر برداشت

و گفت :

_ ول کن فعلا، آخر شب با هم مرتبش میکنیم!

از دست حامی کلافه بودم و ترجیح میدادم فعلا توی

آشپزخونه بمونم، از طرفی هم کار زیادی نبود...

_ تو برو منم یکم دیگه میام!

بطری آبمیوه‌ای از توی یخچال برداشت و لب زد :

_ به خاطر حامی نه؟

نفسمو با صدا بیرون دادم و چیزی نگفتم که ادامه داد :

_ از وجود تیام احساس خطر کرده!

نمیدونم چرا حرصمو سر آنا خالی کردم و با تندی گفتم :

_ مگه دیوونه شده که با خودش همچین فکری کنه؟

شونه بالا انداخت و همونطور که سمت بچه‌ها میرفت، با

صدای بلندی گفت :

_ تنها سودی که وجود دانیال الان اینجا داره همینه!

سپهر با خنده جواب داد :

_ ولی تو همش ضرری!

شیر آبو بعد از شستن ظرف‌ها بستم و همونطور که دستامو

خشک میکردم به عقب برگشتم که یهو با دیدن تیام توی

نزدیکیم عقب پریدم...

متوجه جا خوردنم شد که خودمو جمع و جور کردم و گفتم :

_ جان؟ چیزی میخوای؟

با حالت متفاوتی سر تکون داد و لب زد :

_ یکم آب...

نمیدونم چش شده بود، فقط میدونستم که تا قبل از این، این مدلی نبود!

لیوانی برداشتم و بعد از پرکردنش سمتش گرفتم که چندتا قرص از جیبش درآورد و با کلافگی مشغول بالا انداختنشون شد...

نگاهمو ازش گرفتم و سینی تنقلاتی که با آنا آماده کرده بودیم رو از توی یخچال برداشتم...

از کنارش گذشتم و خوبی گفتم که سر تکون داد و روی صندلی توی آشپزخونه نشست!

برای اینکه راحت باشه سمت بچه‌ها قدم برداشتم که متوجه نگاه اخموی حامی روی خودم شدم...

با دیدن نگاهم ازم چشم گرفت و پیکی که آنا براش ریخته بود رو بالا رفت. لابد از اینکه یه لیوان آب دست دختره دادم هم شاکی بود!

سینی رو روی میز گذاشتم و روی کاناپه کنار افق نشستم که آنا گفت :

_برات بریزم؟

بعضی- وقت‌ها یکم میخوردم ولی الان روی مودش نبودم. سرمو به نشونه‌ی منفی تکون دادم که حامی پیکشو جلوش گذاشت...

_بسته دیگه تو!

نگاهی به آنا انداختم که رو بهم ادامه داد :

_پنجمیشه!

نچی کردم و خواستم چیزی بگم که سپهر پیشدستی کرد و گفت :

_یدونه دیگه بخوره به هم میریزه!

حامی بطری رو از دست آنا قاپید و با تمسخر گفت :

_میخوای شرط ببندیم؟

با بهت نگاهش میکردم که سپهر گفت :

_تو اینو یه سر برو بالا بعد هرچی گفتی قبوله!

به سپهر چشم غره رفتم که حامی بلافاصله بطری رو سر کشید...

رد داده بود؟

اینکارا دیگه چی بود؟!

با دیدنش که انگار قصد داشت جدی جدی بطری رو تموم کنه، با اینکه باهاش سرسنگین بودم، معترضانه گفتم :

_چیکار داری میکنی حامی؟

چشماشو روی هم فشار داد و اعتنایی نکرد که نفسمو با سر و صدا بیرون دادم و کلافه به آنا و افق چشم دوختم...

آنا زیر لب ولش کنی گفت که بالاخره بطری خالی رو روی میز کوبید و رو به سپهر گفت :

_این دختره رو یجوری بذار لا کار!

اینو گفت و با سرش به تیام که هنوز توی آشپزخونه بود اشاره کرد!

دهنم از شنیدن حرفی که زد باز موند...

کم کم داشتم نمیشناختمش!

سپهر نیشخندی زد و حله‌ای گفت که با عصبانیت ازشون چشم گرفتم و گفتم :

_واقعا که!

صدای حامی بالا رفت...

_واقعا که چی؟

آنا هیزی رو بهش گفت که اینبار با صدای بلندتری گفت :

_واقعا که چی؟

با حرص ازش چشم گرفتم و گفتم :

_واقعا که حس میکنم اصلا نمیشناسمت!

پوزخندی زد و سر تکون داد که دانیال لب زد :

_چتونه شما دوتا مثل سگ و گربه افتادین به جون هم امشب؟

دستی به موهام کشیدم و با کلافگی سمت آنا برگشتم که افق با دیدن تیام که سمتمون میومد گفت :

_نکنین ها! سپهر!

سپهر لبخند خبیثانه‌ای زد و چیزی نگفت که تیام اومد و از قضا کنارش نشست...

انگار حالش خیلی خوب نبود و بیچاره نمیدونست اینا براش چه خوابی دیدن!

سرش پایین بود و توی حال خودش بود که سپهر نیم نگاهی به حامی که داشت گیج میشد انداخت و گفت :

_دیر اومدی بچه‌ها طاقت نیاوردن!

به نگاه کوتاهی بسنده کرد و بی حرف سری تکون داد که سپهر
بیخیالش نشد و ادامه داد :
_ راستی کار و اینا میکنی؟
سرشو بالا آورد و نگاهی به جمع انداخت...
دلم میخواست بهش بگم و نذارم توی بازی حامی و سپهر
بیفته اما راحت نبود...
_ طلاسازم!
سپهر ابرویی بالا انداخت و زیر لب اوهی گفت. انگار بدش هم
نمیومد که الکی الکی واقعیش کنه!
آنا با کنجکاوی پرسید :
_ از کی شروع کردی؟
تیمام سرفه‌ای کرد و جواب داد :
_ بچگی. شغل خونوادگیمونه...
زیرچشمی نگاهی به حامی که هر لحظه گیج‌تر میشد انداختم و
نفس عمیقی کشیدم...
واقعا از اینکه بچه‌هارو دعوت کردیم پشیمون بودم!
سپهر کمی به سمتش متمایل شد و گفت :
_ چه خوب. اتفاقا میخواستم واسه مامانم یه دستبند بگیرم.
برای تولدش...
تیمام بی توجه دستی به موهای کوتاه فرش کشید و لب زد :
_ بیا گالری کارهامونو ببین!
سپهر خواست دوباره چیزی بگه که پیشدستی کردم و گفتم :
_ بیان یه فیلمی چیزی ببینیم!
سپهر چشم غره‌ای بهم رفت که کنترل تلویزیونو برداشتم و
همونطور که دنبال فیلم بدردبخوری میگشتم، نگاهی به حامی
غرق سکوت انداختم...
با وجود تموم این ماجراها نگرانش بودم، زیادی خورده بود!
فیلم ترسناکی پیدا کردم و به پشتی کاناپه چسبیدم...
آنا لامپو خاموش کرد و بهمون خوراکی تعارف کرد که همه
ساکت شدن و مشغول...
چند دقیقه‌ای میگذشت که با شنیدن نفس‌های بلند و
کشیده‌ی حامی بی‌طاقت از جام بلند شدم و همونطور که
کنارش می‌ایستادم، زیر لب گفتم :
_ باشو...
_ باشو...

نگاهم نکرد که بازو شو میون دستم کشیدم و وادارش کردم
کنارم بایسته...

رو بروم ایستاد و با تموم منگیش نگاهش که روی لبهام
لغزیده بود رو ازم گرفت که زیر نگاه بچه‌ها سمت اتاق خواب
کشیدمش...

شاید آگه دوش می‌گرفت یکم بهتر میشد!
وارد اتاق شدیم که درو پشت سرمون بستم و خواستم سمت
حموم ببرمش که با لحن سرد و در عین حال کشیده‌ای لب زد:
_ خوبم!

نیشخندی زدم و گفتم:

_ معلومه!

اینو گفتم و دستمو سمت دکمه‌های لباسش بردم که پسم زد و
نگاه عصبیشو به لبهام دوخت...

_ گفتم خوبم!

معنی نگاهشو فهمیدم، بدش میومد کسی - به لباسش دست
بزنه...

_ برو یه دوش آب سرد بگیر حامی، خیلی خوردی...

دندون سایید و سعی کرد نگاهشو از لبام بگیره اما

انگار نتونست که با چنگ زدن کمرم تنمو به خودش چسبوند
و با نفس نفس روی صورتش خم شد...

نفس توی سینه‌ام حبس شده بود که با ترس از اینکه یهو کسی -
بیاد، کمی عقب کشیدم اما جریح‌تر شد و همونطور که تنمو
به دیوار میکوبید، لبهامو میون لب‌هاش اسیر کرد...

دستشو روی بالاتنه‌ام کشید که دستشو چنگ زدم و با صدای
تحلیل رفته‌ای میون لب‌هاش لب زدم:

_ حامی...

فشار دستشو زیاد کرد و سرشو توی گردنم برد که ناخونامو
توی دستش فرو کردم و لب گزیدم...

بوسه‌ای به گردنم زد و خواست پایین‌تر بره که اینبار تقریباً
نالیدم:

_ حامی...

با چشم‌های خمارش چشم‌هامو هدف گرفت که دستمو میون
موهایش کشیدم و خواستم چیزی بگم که تقه‌ای به در خورد...

با هول ازش فاصله گرفتم و درحالی‌که سعی میکردم خودمو
جمع و جور کنم، گفتم:

_جانم؟
نگاه خیره اش هنوز روم بود که صدای آنا توی گوشم
نشست...

_ ما داریم میریم نفس!
چون حدس میزدم رژم پخش شده باشه سریع توی آینه سرک
کشیدم، رژمو تمدید کردم و از اتاق بیرون رفتم...
همه لباس پوشیده سر پا ایستاده بودن و مشغول حرف زدن
بودن که سمتشون رفتم و گفتم :

_ میموندین فعلا خب!
دانیال تشکر کرد و همونطور که سویچشو دور دستش
میچرخوند گفت :

_ زحمت انداختیمتون!
خندیدم و بروبابایی گفتم که سپهر برام دست تکون داد و افق
سمتم اومد و بغلم کرد...

حامی هم از اتاق بیرون اومد و با همون گیجی مشغول
خداحافظی با بچه ها شد که تیام که انگار حالش اصلا خوب
نبود، بدون حرف پس و پیش خداحافظی کرد و از واحد بیرون
زد...

آخرین نفر آنا بود که بغلم کرد و بعد از کلی توصیه که مواظب
خودمون باشیم رفت!

درو پشت سرشون بستم و با چشمام دنبال حامی گشتم و وقتی
پیداش نکردم، فهمیدم که توی اتاق خوابه...

سرسری دستی به خونه کشیدم و سمت اتاق رفتم که با
چشم های بسته، روی تخت دیدمش...

پشت بهش دراز کشیدم و روتختی رو روی تنم کشیدم که با
مکث، دستشو دور کمرم حلقه کرد و تنمو به خودش
چسبوند...

امشب خیلی رو اعصابم راه رفته بود ولی حالا انگار همشو
یادم رفته بود که دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم :

_ خوبی؟

کنار گوشم لب زد :

_ انقدر سخته فهمش واست که مال منی؟

دلم لرزید و مانع از اعتراضم شد که با جمله ی بعدیش حرصی
شدم...

_ جلوی بقیه داداشتم وقتی تنهاییم چیز دیگت؟

واقعا فکر میکرد من دلم این شرایطو میخواد؟!
سعی کردم بذارم پای مستیش و واکنشی- نشون ندم، هرچند که
قبل از مستی هم کم از این حرفا بارم نکرده بود...
_ ساکت شو حامی!
پوزخندی زد و ادامه داد :
_ خوبه دیگه، من که داداشتم، توام آزادی با هرکی میخوای
باشی. اینجوری هیچ کیسی رو هم از دست نمیدی!
کفری ازش فاصله گرفتم و همونطور که سر جام نیمخیز
میشدم رو بهش گفتم :
_ واست متاسفم که ذهنیتت درموردم این شکلیه، من اگه
دنبال کیس‌های دیگه بودم اون شکلی از خونه بیرون نمیزدم.
اخماشو توی هم کشید و گفت :
_ منت سر من نذار!
با ناباوری ازش چشم گرفتم و گوشه‌ی تخت دراز کشیدم...
کاملا زده بود به سرش!
پشتم بهش بود که ادامه داد :
_ اشکالی نداره، اینجوری منم آزادم!
پوفی کشیدم و درحالیکه بالش و پتومو چنگ میزدم از جام
بلند شدم. اگه یکم دیگه پیشش میموندم دیوونه میشدم!
سمت هال راه افتادم و عصبی گفتم :
_ خوبه پس، خوش بگذره!
صدایی ازش به گوشم نرسید که روی کاناپه دراز کشیدم و
سرمو توی بالش فرو کردم و طولی نکشید که خوابم برد...
دم ظهر بود که با صدای بسته شدن در بیدار شدم و سر جام
نیمخیز شدم. فکر کردم جایی رفته که با دیدن سر و وضع به
هم ریخته‌اش تعجب کردم و سمت ساعت برگشتم...
ساعت تازه ده بود، با این سر و وضع کجا رفته بود که حالا
برگشته بود؟!
زیر نگاه خیره‌ام سمت اتاق رفت. البته اگه نمیرفت هم ازش
چیزی نمیپرسیدم...
حرف آخرش بدجوری توی دلم مونده بود!
دوباره سر جام دراز کشیدم ولی خوابم نبرد که از جام بلند
شدم...

وارد اتاق شدم و زیرچشمی نگاهی به حامی که کت چرمشو گوشه‌ای پرت میکرد انداختم که گوشیشو کنار گذاشت و گوشه‌ی تخت دراز کشید...

بالش و پتوی توی دستمو سر جاش روی تخت گذاشتم و برای عوض کردن لباسم جلوی آینه ایستادم...

چشماشو بسته بود که بافتمو درآوردم و همونطور که کراپی رو بجاش تنم میکردم، لحظه‌ای برای دیدنش برگشتم اما بیشتر از چشم‌های بازش، لکه کبودی که روی گردنش خودنمایی میکرد به چشمم اومد و سر جام خشکم کرد!

نمیدونم چقدر میگذشت که با ناباوری سمتش قدم برداشتم و اون هم انگار متوجه حالت نگاهم شد که لب زد:

چیشده؟

کنارش ایستادم و همونطور که به سمتش متمایل میشدم، کمی یقشو کنار زدم...

باورم نمیشد!

نه باورم نمیشد، داشت باهام شوخی میکرد؟!

این دیگه چه کوفتی بود؟

بعد از تموم اون داستانا، بعد از اینهمه دردسر، حالا که بعد از اینهمه سال کنار هم بودیم؟!

نمیتونستم باور کنم که میتونه باهام همچین کاری کنه!

تموم تنم از زور حرص میلرزید که انگار بالاخره شک کرد چی دیدم و سر جاش نیمخیز شد....

قطره اشکی که روی گونه‌ام چکیده بود رو با تندی پس زدم و ازش رو گرفتم...

اشتباه از من بود که حرف دیشبشو نادیده گرفتم...

باید میدونستم کسی- که میتونه همچین حرفی بزنه، عملیش هم میتونه بکنه!

بدترین قسمتش هم اینجا بود که قابل باور نبود یه شبه کار به اینجا بکشه. معلوم نبود با کیا میپره و من احمق انقدر ساده بودم که یه لحظه هم به همچین چیزهایی درموردش فکر نکرده بودم...

لب گزیدم و چشمامو روی هم فشار دادم. غصه بیخ گلومو گرفته بود و انگار قصد خفه کردنمو داشت...

حالا دیگه حتی نمیدونستم که باید چه غلطی کنم و کجا برم!

پشتم بهش بود که انگار تازه متوجه گردنش شد که با صدای
تحلیل رفته‌ای گفت :

_ نفس...

دستامو مشت کردم و بدون اینکه واکنشی_ نشون بدم سمت
هال قدم برداشتم...

نه میخواستم صداشو بشنوم و نه ببینمش...

حالم داشت از جفتمون به هم میخورد...

واقعا چطور میتونست انقدر نامرد باشه که با منی که تموم
زندگیمو پاش گذاشتم این کارو بکنه؟!

من چرا انقدر ساده بودم که یه بار هم به رفت و آمدهاش
شک نکرده بودم؟!

بازومو میون دستش کشید که به شدت پسش زدم و
ناخواسته جیغ زدم :

_ به من دست نزن!

و این با به هق هق افتادنم مصادف شد...

دستای لرزونشو به نشونه‌ی تسلیم جلوم گرفت و با صدای
گرفته‌ای گفت :

_ باشه، بذار برات توضیح بدم...

از پررویش حرصی تر شدم و درحالیکه دستامو روی سینه‌اش
میکوبیدم، دوباره جیغ زدم :

_ چیو میخوای برام توضیح بدی؟ اینکه با کی بودی؟ برام مهم
نیست... دیگه هیچی برام مهم نیست حامی... برو گمشو

همونجایی که ازش میای!

چشماشو روی هم فشار داد و خواست دستامو میون دستاش
بگیره که ازش فاصله گرفتم و ادامه دادم :

_ نه البته من باید برم. باید میفهمیدم حامی... باید میفهمیدم
تویی که با دوتا کلمه حرف زدنم با کسی- فکر میکنی قراره برم تو

بغلش حتما خودت اینکاره‌ای!

نفسشو با صدا بیرون داد که برای برداشتن لباسام سمت اتاق
رفتم. میرفتم پیش آنا، اصلا هرکی...

فقط باید از اینجا میرفتم!

دیگه یه دقیقه هم نمیتونستم این فشارو تحمل کنم...

پالتومو از روی چوب لباسی برداشتم و با گریه پوشیدمش که
کنار در واحد دیدمش. داشت قفلش میکرد!

فکر میکرد با اینکارا میتونه جلومو بگیره؟!

این وضعیت دیگه هیچ‌جوره درست نمیشد...
کوله‌امو از گوشه‌ی اتاق برداشتم و لباسامو توش پرت کردم
که سمت اومد و با چنگ زدن کمرم منو سمت خودش
برگردوند...
سعی کردم ازش فاصله بگیرم که بهم فضا نداد و عصبی‌ترم
کرد...
_ولم کن!
با اخم روی تخت هلم داد و گفت :
_بسه نفس!
با زور دستش گوشه‌ی تخت نشستم که بدون اتلاف وقت از
جام بلند شدم و جیغ زدم :
_برو کنار حامی، دیگه نمیخوام ببینمت!
بازومو توی دستش فشرد و با لحن دستوری گفت :
_بگیر بشین نفس، عصبیم نکن!
اصلا میفهمید که چیکار کرده؟!
اگه میفهمید با چه روی داشت تو چشمام نگاه میکرد و تازه
این حرفارو هم میزد؟
با حرص سینه و بازوشو ضرب گرفتم و با گریه جیغ زدم :
_اگه تو قراره عصبی بشی من الانشم عصبیم...
اشک توی چشماش برق زد...
با منی که تا قبل از این برای این حالش میمردم چیکار کرده
بود؟!
خواست منو توی آغوشش بکشه که تا جایی که میتونستم
ازش فاصله گرفتم و با صدای تحلیل رفته‌ای که از زور جیغ
درنمیومد ادامه دادم :
_کی پیشت نبودم و هواتو نداشتم که توی دلت موند؟
گریه‌اش گرفت که ازم رو برگردوند...
زیپ کوله‌امو کشیدم و درحالی‌که برش میداشتم گفتم :
_باز کن درو، الان نرم فردا میرم... نمیتونی تا ابد زندونیم کنی
که... همه چی خراب شد...
از جمله‌ی آخرم زار زدم، چطور میتونستم باهاش کنار بیام؟
مگه حرف یکی دو روز بود که بتونم فراموشش کنم؟
من تموم زندگیمو با حامی گذرونده بودم...
دستای لرزونشو روی صورتش کشید و سمتم برگشت...
_قرار نیست جایی بری...

دنیا جلوی چشمم تیره و تار شده بود...
_ تو خرابش کردی...
کوله‌امو از دستم کشید و لب زد :
_ مست بودم...
عصبی ترم میکرد، دیوونم میکرد...
چشم‌امو روی هم فشار دادم و صدام دوباره بالا رفت...
_ مست بودی همینجوری رندوم یکیو تو خیابون پیدا کردی
باهاش رفتی توی اتاق خوابش؟ نه مست نبودی حامی... دلت
خواست پاشی بری پیش اون یکی...
موهاشو چنگ زد و با مکث گفت :
_ پیش هلن بودم...
تموم وجودم خشم شد...
چرا داشت برام تعریف میکرد؟
فکر میکرد با تعریف کردن اوضاع بهتر میشه؟
اگه اینجوری فکر میکرد شدیداً در اشتباه بود...
همیشه میدونستم رابطش با هلن یه دوستی ساده نبوده ولی
باورم نمیشد حالا که با منه بخواد باهاش ادامه بده...
کوله‌امو از دستش قاپیدم و با خنده‌ی هیستریکی گفتم :
_ خیلی ممنون که در جریانم گذاشتی که اون یکی هلنه. حالا در
کوفتو باز کن میخوام برم. خودتم از طرف من تقدیم کن به
هلن و الباقی...
با صدای بلندی گفت :
_ بهت میگم بگیر بشین نفس!
عین خودش داد زد :
_ بهت میگم میخوام برم. اگه من جای تو با این سر و وضع
برگشته بودم خونه و میگفتم پیش فلانی بودم چه حالی
میشدی؟ حالم داره ازت بهم میخوره حامی!
دندون سایید و گفت :
_ فلانی کیه؟
از زور حرص و عصبانیت خنده‌ام گرفت...
این دیگه تهش بود...
از اتاق بیرون رفتم و روی کاناپه نشستم؛
بالاخره که مجبور بود درو باز کنه...
کوله‌امو گوشه‌ای پرت کردم و خواستم به آنا پیام بدم که
میرم پیشش اما پشیمون شدم...

اونجا هم که میرفتم بالاخره بابا اینا متوجهم میشدن...
پس بهتر بود که از همون اول برگردم خونه...
نمیدونستم چه واکنشی- نشون میدن ولی مجبور بودم
برگردم...
تموم زندگیم روی سرم آوار شده بود...
گریه‌ام شدت گرفت که سرمو روی زانو هام گذاشتم و صدای
هق هقمو توی گلو م خفه کردم...
نمیدونم چقدر گذشته بود که با احساس گرمای آغوشش، با
انزجار عقب کشیدم...
آغوشی که جزم کس دیگه‌ای توش جا میشد رو
نمیخواستم...
با آشفتگی نگاهم میکرد که دستمو روی صورتم کشیدم
و گفتم :
_ میدونی از چی بیشتر از همه ناراحتم؟
بی حرف نگاهم میکرد که ادامه دادم :
_ از اینکه یه بارم بهت شک نکردم...
گریه‌ام دوباره شدت گرفت که نتونستم جلوی خودمو بگیرم و
لب زدم :
_ میتونستی بدون اینکه اینهمه سال منو بکشی- دنبال خودت...
بدون اینکه بهم اون حرفارو بزنی... بدون اینکه جلوی مامان و
بابا اون حرفارو بزنی و کاری کنی که دیگه تو رومون نگاه هم
نکنن... بدون اینکه منو از خونه بکشی- بیرون... میتونستی
بدون هیچکدوم از اینا با هلن باشی... حوصلت سر میرفت؟
من برات یه داستان سرگرم کننده بودم؟!
_ من عاشقتم نفس...
اینو جوری گفت که انگار من بودم که با یکی دیگه پریدم!
خندیدم که نگاهشو به لبهام دوخت و ادامه داد :
_ هلن همیشه میومد سمتم... یادت نیست از وقتی با تو
دعواش شد گذاشتمش کنار؟ فکر کردی سر چی انقدر ازت
بدش میاد؟ اون میدونه تو همه کسمی...
هرچقدر بیشتر برام توضیح میداد بیشتر ازش بدم میومد...
_ من همه کستم؟ اگه همه کست بودم منو ول نمیکردی بری
سراغ اون! اگه گذاشته بودیش کنار که اون شب نمیرفتی
پیشش، یا همین دیشب...

سرم داد زد :

_ تو کاری کردی بزنه به سرم! چه اون شب چه دیشب...

با گریه لب زدم :

_ آره ببخشید تقصیر منه...

دستاش که هنوز میلرزیدن رو توی هم گره زد و طلبکارانه

گفت :

_ میدونی من روت حساسم، خرم. هی یه کاری میکنی که عصبی شم... دیشب دراومدی میگی نذار بفهمن با همیم بذار فکر کنن داداشمی... جلوی کی؟ همون دختره که از وقتی دیدت چشمش روته... بار قبلی من سر چی رد دادم؟ سر اون پسرِهی عوضی اشکان... که میری باهاش حلقه رد و بدل میکنی... اصلا اونبار... خودت اونجا بودی اگه دیده باشی اتفاقی بینمون نیفتاد...

واسم قابل باور نبود واقعا داره اینارو جوروی میگه که انگار مقصر منم!

سرمو تکون دادم و بینیمو بالا کشیدم...

_ خیلی ممنونم که اونبار باهاش نخوابیدی!

موهاشو چنگ زد و با کلافگی ازم رو گرفت...

حتی خودش هم روش نمیشد توی چشمام نگاه کنه!

دوباره سرمو روی زانو هام گذاشتم که با مکث گفت :

_ دیگه هیچوقت نمیبینمش...

پوزخند زدم و لب زدم :

_ اتفاقا بین... هرچند من نگم هم تو میبینیش... فقط کافیه

یکم با هم بحثمون بشه دیگه... اصلا میدونی چیه؟

سرمو بالا آوردم و ادامه دادم :

_ نمیرم، میمونم... ولی تا تقی به تویی خورد منم پامیشم میرم

پیش یکی...

نفسشو با صدا بیرون داد و با عصبانیت گفت :

_ خفه شو دیگه نفس...

از جام پاشدم و لب زدم :

_ چیه خب؟ تو که میدونی عاشقتم... اون فقط...

از جاش پاشد و همونطور که گلدون روی میز تو دیوار

پشت سرم میکوبید میون حرفم اومد و نداشت حرفمو ادامه

بدم...

_ گفتم خفه شو!

انگشتمو جلوش گرفتم و جیغ زدم :
_ پس توام خفه شو و انتظار نداشته باش که ببخشم!
دست‌های لرزونشو مشت کرد و با مکث سمت اتاق خواب
رفت...
هوا کم کم داشت تاریک میشد و از صبح هنوز همینجا نشسته
بودم...
سرم داشت منفجر میشد و هیچ ایده‌ای از اینکه باید چیکار
کنم نداشتم...
آنا از ظهر چندبار بهم زنگ زده بود ولی جوابشو ندادم. تا یه
کلمه حرف می‌زدم از صدام می‌فهمید یه چیزی شده و اصلاً
نمیدونستم باید بهش چی بگم...
حتی به خودم هم توضیحی نداشتم که بدم...
آخه چطور کارمون به اینجا کشیده بود؟
به دیوار روبروم زل زده بودم که از اتاق بیرون اومد و بعد از
انداختن نیم نگاهی بهم سمت آشپزخونه رفت...
توی فکر باز شدن در بودم...
فکر اینکه کجا باید برم؛
چجوری باید برم...
چجوری آدم میتونه کسی- که توی تموم طول عمر همه‌ی
زندگیشه رو بذاره و بره؟!
چشمامو روی هم فشار دادم و سرمو به پشتی کاناپه تکیه
دادم...
نمیدونم چقدر گذشته بود که با بشقاب ساندویچی سمتم
اومد و گفت :
_ بیا یه چیزی بخور...
دستمو روی سرم گذاشتم و بدون اینکه چشمامو باز کنم لب
زدم :
_ درو باز کن!
بلافاصله گفت :
_ جایی نمیری نفس...
چشمامو با درد باز کردم و گفتم :
_ خودتم میدونی که نمیتونی نگهم داری!
از جاش پاشد و با اضطراب مشهودی گفت :
_ درستش میکنم...
حرفی ازش رو گرفتم که دوباره سمت آشپزخونه رفت...

با کلافگی از ساندویچ جلوی روم چشم گرفتم و چشم‌مامو
دوباره روی هم گذاشتم...
چپو میخواست درست کنه؟
فکر میکرد این چیزا از ذهنم پاک میشه؟!
_غذاتو بخور!
اعتنایی نکردم که دیگه صدایی ازش به گوشم نرسید؛
میدونست که برای منفجر شدن دوباره منتظر یه تلنگرم...
تا آخر شب همین وضعیت بود که دیگه ناامید شدم و روی
کاناپه دراز کشیدم...
از صبح هیچی نخورده بودم ولی اصلاً اشتها نداشتم، حالم
هیچ خوب نبود...
چشم‌مامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم، دیگه از این
حجم فکر و خیال داشتم دیوونه میشدم...
با صدای حامی لای پلکامو باز کردم و با گیجی نگاهش کردم که
ای کاش نمیکردم...
ای کاش یادم نمیومد دیروزمون چجوری گذشت و ای کاش
همش یه خواب بود...
کنارم زانو زد و خواست دستشو روی صورتم بکشه که پشش
زدم و سر جام نیمخیز شدم...
با مکث لیوان آبمیوه‌ای جلوم گرفت و گفت :
_ بیا اینو بخور، از پریشب چیزی نخوردی...
توجهی نکردم که با صدای بلندی ادامه داد :
_ با توام نفس. عصبیم نکن... بگیر بخور میگم!
پتویی که روم انداخته بود رو با حرص کنار زدم و گفتم :
_ نمیخوام بخورم، بتوجه؟
پوفی کشید و کنارم نشست...
_ بگیر دیگه قریونت برم...
از جام پاشدم و خواستم چیزی بگم که سرم گیج رفت و یه
لحظه نزدیک بود زمین بخورم که سریع از جاش بلند شد و
منو توی آغوشش کشید...
دستم روی سرم گذاشتم و خواستم ازش دور شم که مانع
شد و همونطور که روی کاناپه مینشست، روی پاش
نشوندم...

نفسمو با صدا بیرون دادم و با اینکه تعادل نداشتم خواستم دوباره بلند شم که دستشو دور کمرم انداخت و لیوان آبمیوه رو سمتم گرفت...

_ یکم بخور بعد هرکاری خواستی بکن!
اینو گفت و رسماً با حرکتش مجبورم کرد که بخورم...
خورده و نخورده، برای دور شدن ازش تقلاً کردم که دستشو از دورم برداشت...
جلوش ایستادم و درحالیکه اخمامو توی هم میکشیدم لب زدم:

_ تا وقتی اینجام دیگه به من دست نمیزنی ها!
روبروم ایستاد و دسته‌ای از موهامو پشت گوشم انداخت...
_ اولاً که قرار نیست جایی بری، دوماً واسه دست زدن به کسی- که مال خودمه اجازه نمیگیرم!
پوزخندی زدم و خواستم چیزی بگم که چشمم به کبودی گردنش افتاد و عصبی‌ترم کرد...

_ نخیر، اون‌ی که مال خودته من نیستم، هلنه!
چشماشو روی هم فشار داد و چیزی نگفت که سمت دستشویی راه افتادم...

نمیخواستم از دستش چیزی بخورم اما واقعاً به اون آبمیوه احتیاج داشتم. اگه نخورده بودم نمیتونستم روی پام وایسم...
آبی به دست و صورت‌م زدم که با شنیدن صدای گوشیم سمتش پا تند کردم...

حدس می‌زدم آنا باشه و دیگه باید جوابشو میدادم، نمیخواستم نگران شه...

حامی روی کاناپه نشسته بود و زیر زیرکی صفحه‌ی گوشیمو دید میزد که سمتش رفتم و با یه حرکت برش داشتم...
درست حدس زده بودم که جواب دادم:

_ جانم آنا؟

بلافاصله با نگرانی گفت:

_ کجایی تو هرچی از دیروز زنگ می‌زنم جواب نمیدی؟
دل‌م می‌خواست بهش بگم نپرس اما خودمو حفظ کردم و درحالیکه روی دسته‌ی کاناپه، پشت به حامی مینشستم،
گفتم:

_ گوشیم دم دستم نبود...

_نگرانت شدم بیشعور توی این هیری ویری... خوبی؟ عصری
بپوش بیام دنبالت بریم یه دوری بزнім... البته با احتیاط!
حوصله‌ی هیچی رو نداشتم، به همین خاطر با کلافگی گفتم :
_ نه بیخیالش...

بهم تشر زد :

_بیخیالش و کوفت. چیه هی نشستگی گوشه‌ی خونه؟ ساعت
پنج میام دنبالت...
بد هم نمیگفت، درسته حال و حوصله نداشتم اما حداقل
کمی از این خونه‌ی کوفتی دور میشدم...
چهاردیواری که چه زود از خونه‌ی رویاهام به کابوسم تبدیل
شده بود...

اصلا من الاغ چرا از رفتن پا پس کشیده بودم؟

از برگشتن به خونه میترسیدم؟

گمونم بیشتر از اون، یه درد دیگه‌ام بود...

پوفی کشیدم و گفتم :

_ باشه میام...

_ پس فعلا!

فعلا‌ی گفتم و همونطور که تماسو قطع میکردم به فکر فرو
رفتم...

باید با آنا حرف میزدم، اگه میریختم تو خودم دیوونه میشدم...

نمیدونم، شاید هم واقعا باید برمینگشتم خونه...

گوشیمو روی کاناپه پرت کردم و سمت اتاق رفتم که صداس
توی گوشم نشست...

_ کجا؟

سمتش برگشتم و با حرص سرمو تکون دادم...

منظورشو فهمیدم، فقط منتظر بودم تکرار کنه تا هرچی تو
دلمه‌رو سرش خالی کنم...

پاشو روی پاش انداخت و انگار نه انگار که چیزی شده باشه
گفت :

_ کجا میخوای بری؟

با اینکه خیلی سعی داشت خودشو آرام نشون بده ترسو توی
چشماس دیدم؛

میترسید برم و دیگه برنگردم!

_ مگه تو به من میگی که کجا میری و میای؟

منتظر، انگار که انتظارشو داشت این حرفو ازم بشنوه نگاهم کرد و سرشو سوالی تکون داد...

_میگم کجا؟

پررویش بدجوری روی اعصابم بود که با صدای بلندتری لب زدم :

_هرجا. سر قرار. پیش اون یکی... به تو هیچ ربطی نداره!

موهاشو چنگ زد و با تشویش گفت :

_بسه دیگه نفس، با این چرت و پرتا روانیم نکن...

جوابشو ندادم و همونطور که جلوی آینه می ایستادم دستی به موهام کشیدم...

حتی با حرفش هم عصبی میشد اونوقت انتظار داشت من از چیزی که با دوتا چشمم دیدم بگذرم!

دم عصر... شده بود که آماده شدم و با زنگ آنا کیفمو برداشتم...

حامی که تموم طول مدت حواسش بهم بود، از روی تخت بلند شد و درحالیکه جلوم می ایستاد، گفت :

_زود برگرد، خب؟

نگاهی بهش انداختم و با غصه گفتم :

_شاید دیگه هیچوقت برنگردم!

ترسو توی تموم اجزای صورتش میدیدم که دستاش که به لرزه افتاده بودن رو مشت کرد و لب زد :

_نمیتونی مثل اون تنهام بذاری...

داشت به مادرش اشاره میکرد؛

اما مقایسه‌ی خوبی نبود!

بعید میدونستم که به مادرش توی اوج رابطشون خیانت کرده بوده باشه...

نتونستم چیزی بگم. هرچقدر هم که در حال حاضر ازش بدم میومد نمیتونستم روی زخمی که میدونستم از بچگی توی

وجودشه نمک بیاشم...

ازش رو گرفتم و سمت در رفتم که دستمو میون دستش کشید...

_نفس...

لرزش دستش آرامش نداشته‌امو بیشتر ازم میگرفت...

نمیخواستم بهش بگم باشه، دلم ازش پرت‌تر از اونی بود که بتونم بهش روی خوش نشون بدم؛

ولی متاسفانه بیشتر از هرکسی- میفهمیدمش و میدونستم که
الان داره چه برزخی رو تجربه میکنه...

شاید هم حقش بود، ولی من دل اینو نداشتم که توی این
وضع ببینمش!

دستمو کشیدم و با مکت گفتم :

_ کلید؟

با حالت آشفته‌ای کلیدو از جیبش درآورد و سمتم گرفت...

دیگه خبری از گارد گرفتن و داد و بیدادهاش نبود؛

جلوم فقط یه پسر-بچه‌ی ترسیده‌رو میدیدم که داره با
چشماش بهم التماس میکنه تنه‌اش نذارم...

ازش گرفتم و درحالی‌که نفسمو با صدا بیرون میدادم، سمت در
رفتم...

هنوز همونجا ایستاده بود و بی‌حرف نگاهم میکرد که بیرون
زدم و قطره اشکی که روی گونه‌ام چکید رو پس زدم...

کاش توی شرایطی قرارم نداده بود که مجبور شم باه‌اش
اینجوری رفتار کنم...

لب‌گزیدم و همونطور که از محوطه‌ی آپارتمان دور میشدم،
دنبال آنا گشتم و با دیدنش، توی ماشینش نشستم...

نگاهی بهم انداخت و بدون حرف پس و پیش گفت :

_ چیشده؟

اشکام روی گونه‌هام جاری شد، انگار فقط منتظر یه تلنگر
بودم...

دستمو روی صورتم گذاشتم که سمتم متمایل شد و درحالی‌که
دستشو پشتم میکشید، با نگرانی ادامه داد :

_ خوبی نفس؟ بگو ببینم چیشده...

لبامو ورچیدم و ازش فاصله گرفتم...

_ برو میگم...

نمیخواستم یه وقت بیاد پایین و اینجوری ببینتم.

باورش نمیشد، ولی میخواستم جوری رفتار کنم که انگار
خوبم...

باشه‌ای گفت و پاشو روی گاز گذاشت که به آسمون ابری
چشم دوختم و نفسمو با صدا بیرون دادم...

کمی میگذشت که آنا لب زد :

_ خب؟

ماجرارو برایش تعریف کردم و اون مدام سعی داشت قانعم کنه
که حامی این کارو نمیکنه...
ای کاش میتونستم حرفشو بپذیرم؛
ای کاش...

جلوی کافه‌ی دنجی ماشینشو پارک کرد که اشکامو پاک کردم و
همراهش راه افتادم...

بارون گرفته بود که کنار دیوار شیشه‌ای کافه نشستیم و به زور
آنا یه چیزی سفارش دادیم...

دو روز بود غذا نخورده بودم،
در واقع دو روز بود که زندگی نکرده بودم!

به فضای بیرون چشم دوخته بودم و غرق فکر بودم که با
شنیدن صدایش به خودم اومدم...

_ شاید از حرفی که میزنم عصبی شی، ولی با تموم این تفاسیر
شاید این موضوع اونقدری که فکر میکنی جدی نباشه...

با بهت لب زدم :

_ یعنی چی شاید اونقدری جدی نباشه؟ دیگه جدی‌تر از اینکه
همیشه کنار من با هلن هم بوده؟

شونه بالا انداخت و گفت :

_ از کجا معلوم که بوده؟ مگه نمیگی گفته که خیلی وقت پیش
گذاشتتش کنار؟ شاید رفت و آمدشون بعد از اون اتفاق همین

یکی دوبار بوده باشه...

نیشخند زدم،

کاش منم میتونستم اینجوری خودمو گول بزنم!

_ از کجا معلوم؟ اصلاً گیریم که همینجوری باشه، همین یکی
دوبار کمه؟ من چجوری میتونم دیگه بهش اعتماد کنم؟ از این

به بعد هر جا بره باید تو فکر این باشم که کجا رفت و الان با
کیه؟ تا بچشمون بشه سر هر چیز و ناچیزی قراره پاشه بره

پیش اون؟

دستمو میون دستش کشید و با ناراحتی گفت :

_ خیلی خب، آرام باش!

لب گزیدم و سرمو پایین انداختم،

چطور میتونستم آرام باشم وقتی ذهنم انقدر به هم ریخته
بود؟

_ شاید تا دیرتر نشده باید برگردم خونه...

نچی کرد و گفت :

_ یکم صبر کن، شاید تونستین با هم کنار بیاین... هرچقدر هم که الان ازش دلخور باشی اون حامیه نفس...
نفسمو با صدا بیرون دادم و چیزی نگفتم که گارسون اومد و سفارشامونو روی میز گذاشت...
بی اشتها به پاستایی که به زور آنا سفارش داده بودم چشم دوختم که گفت :

_ باید یکم بخوری!

هوا تاریک شده بود که زیر بارون از کافه بیرون زدیم...
خواستم سمت ماشین قدم بردارم که آنا دستمو کشید و گفت :

_ فکر کنم گالری تیام همین دور و برا باشه، بیا بریم یه سر بهش بزنیم. دلم میخواد کارهاشو ببینم...
چیزی نگفتم و کنارش راه افتادم که ادامه داد :

_ سپهر بدجوری پایپچش شده، بعد شرط حامی دانیال باهاش شرط بسته سر اینکه بکشونتش خونشون!
سر تکون دادم و با حرص لب زدم :

_ اینم تقصیر حامیه!

چیزی نگفتم و چند لحظه بعد، با انگشتش به گالری اشاره کرد و گفت :

_ اینهاش!

از پشت در و دیوار شیشه‌ایش به داخل نگاهی انداختم و وقتی تیامو دیدم که مشغول نشون دادن چیزی به زن و مردی بود، همراه آنا وارد شدم...

گالری بزرگی بود و همه چیز چقدر قشنگ بود!

یکی از فروشنده‌ها که دختر جوونی بود رو بهمون خوش آمد گفت و لب زد :

_ میتونم کمکتون کنم؟

تیام هنوز متوجه ما نشده بود که آنا سری برای دختره تکون داد و رو بهش گفت :

_ تیام؟

حسابی سرش گرم بود که با شنیدن صدای آنا سمتش برگشت و خیلی زود، نگاهشو ازش گرفت و به من دوخت...

نیمچه لبخندی زد و سرمو تکون دادم که دستی به موهای فرش کشید و با مکث گفت :

_ خوش اومدین!
آنا تشکر کرد که تیام دختری که حالا میدونستم اسمش پریه
رو صدا زد و ازش خواست بقیه‌ی کارهارو به مشتری‌ها نشون
بده...
مشغول نگاه کردن انگشترهای توی ویتین بودم که کنارمون
ایستاد و گفت :
_ خویین؟
سرمو بالا آوردم و خواستم چیزی بگم که آنا پیشدستی کرد و
لب زد :
_ خوییم. این بغل مغل‌ها بودیم گفتیم یه سری هم به تو
بزنیم. کارهاتم ببینیم!
ابرو بالا انداخت و نیم‌نگاهی به من انداخت...
_ کار خوبی کردین!
سرفه‌اش گرفت که رو بهش گفتم :
_ تو چطوری؟
سرفه‌اشو توی گوش خفه کرد و گفت :
_ خوبم...
آنا دستشو سمت گردنبنندی کشید و رو بهم گفت :
_ اون چقدر خوشگله!
به طرح مینیمال پلاکش چشم دوختم و سرمو تکون دادم...
_ آره، قشنگه... همشون کار خودنه؟
اینو گفتم و نگاهی به تیام انداختم که با لحن گرفته‌ای گفت :
_ نه همشون...
حدس می‌زدم بخشی ازش کار خونواده‌اش بوده باشه...
نگاهم روش ثابت موند که نفس عمیقی کشید و ادامه داد :
_ هرچی پسند کردین بگین!
آنا نیشخندی زد و گفت :
_ واسه ما رفاقتی تخفیف میدی دیگه؟
سر تکون داد و گفت :
_ تو فکر نباش!
اینو گفت و انگشترهایی که تا قبل از این داشتم بهشون نگاه
میکردم رو روی میز گذاشت و دقیقاً همونی که داشتم بهش
نگاه میکردم رو برداشت!
دستشو به منظور گرفتن دستم سمتم گرفت و گفت :
_ این کار خودمه...

با خجالت دستمو توی دستش گذاشتم و گفتم :
_خیلی خوشگله!
انگشتره به آرومی توی انگشتم کرد و با مکث گفت :
_سایز دستت هم هست، احتمالاً اصلاً واسه تو ساختمش!
آنا ابرو بالا انداخت که تیام انگشتشو نوازشگرانه روی دستم
کشید و ادامه داد :
_از اولش هم مال تو بوده!
نگاهم بین انگشتر توی دستم و تیام درحال گردش بود که به
خودم اومدم و گفتم :
_مرسی خیلی لطف داری... ولی نمیتونم قبول کنم...
بقیه‌ی انگشترهارو توی ویتترین گذاشت و با جدیت گفت :
_انگشتری که واسه تو درست شده رو قبول نمیکنی؟
با خجالت لب زدم :
_نه آخه...
میون حرفم اومد و گفت :
_آخه نداره. طرح‌هام یه تیکه از منن؛ این تیکه از من پیش تو
باشه...
با ذوق از شنیدن حرفش لب زدم :
_خیلی برام باارزشه...
با نیمچه لبخندی گوشه‌ی لبش، نگاه خیره‌اشو بهم دوخت و
این انقدر طول کشید که با حس عجیبی سرمو پایین انداختم...
آنا که تا حالا ساکت بود، با لحن منظورداری رو بهم گفت :
_مبارکه نفس خانوم. خب چیکار کنیم؟ بریم سمت خونه یا...
تیام تو چیکاره‌ای؟
دلم نمیخواست برم خونه، تازه کمی از اون فکر و خیال‌های
کوفتی فاصله گرفته بودم...
تیام با مکث گفت :
_اگه بخواین میتونیم بریم یه قهوه بخوریم!
نگاهی بهش انداختم که آنا با آرنجش به پهلو زد و سرشو
تکون داد...
_هوم؟
شونه بالا انداختم و لب زدم :
_بریم!

تیام کت مشکی رنگشو بایه حرکت روی پیرهن سفیدش
پوشید و رو به پری گفت :
_ من دارم میرم، حواست به ویتترین دستبندها باشه!
پری زیرچشمی نگاهی به من انداخت و لب زد :
_ باشه چشم!
دستی به موهام کشیدم که تیام سویچشو برداشت و گفت :
_ بریم!
با هم از گالری بیرون زدیم که آنا دستمو چسبید و آرام کنار
گوشم گفت :
_ خطر زده شدن مخت!
بهش چشم غره رفتم که ادامه داد :
_ ها چیه یعنی میخوای بزنی زیرش؟ تا الان هم میدونستما،
ولی الان فهمیدم یچیزی بیشتر از اون حرفاست!
نچی کردم و ازش فاصله گرفتم، حس میکردم دارن بیش از حد
شلوغش میکنن...
نمیدونم، شاید هم راست میگفتن و من بودم که نمیخواستم
زیر بار برم!
زیر سایون کنار در ایستادیم که تیام رو به آنا گفت :
_ ماشین همراهته؟
آنا به نشونه‌ی مثبت سر تکون داد که ادامه داد :
_ میرسونمت پیشش برگشتنی، فعلا با ماشین من بریم!
مخالفتی نکرد که زیر بارون سمت ماشین تیام رفتیم و آنا،
بی حرف سمت در عقب رفت...
کنار تیام نشستم که ماشینو روشن کرد و راه افتاد...
نگاهم به انگشتر توی دستم بود که آنا گفت :
_ ضبطت قهره؟
تیام از توی آینه نگاهی بهش انداخت و جواب داد :
_ خیلی موزیک گوش نمیدم...
آنا پوفی کشید و گفت :
_ باشه حالا فعلا یه چیزی بذار از این فاز دریایم!
دستشو سمت ضبط برد و روشنش کرد که صدای نه چندان
بلندش توی ماشین پیچید...
_ به نظرت برگا چی میدونن؟
که میتونن انقد راحت برن
حسودیش همیشه بهشون واقعا دلم

اگه حرفی داری تو دلت با من بزن
به نظرت فردا چی میمونم؟
میخوام بیرمت تا مرز مرگ
فکر کن شاعر دلم باشه خواننده من
حس میکنی نزدیک میشه سایهات به قبر
اگه ته پرتگاهی میدونم
بعضی روزا سریارم میدونم
ولی اگه تو بمونی وللهی میمونم
یه چیزایی دیدم توت که هرجایی نی اونم...
حواسم پی حرف های خواننده بود که آنا با صدای جیغ
مانندی گفت :

_وای میکشمت تیام، این چیه؟
تیام صداشو کم کرد و با نیمچه خنده ای گفت :
_دنبال چی میگردی تو پلی لیست من؟
آنا سر تکون داد و گفت :
_آره واقعا پلی لیستت هم باید مثل خودت خسته کننده باشه
دیگه!

خسته کننده نبود، غم داشت و این به طرز محسوسی آشکار
بود...

نگاهم روش بود که پوزخندی زد و جلوی سرفه اشو گرفت...
نگاهمو شکار کرد که ازش رو گرفتم و به بیرون چشم دوختم...
همون لحظه آنا بهش آدرس جایی رو داد و گفت که بره
اونجا...

بالاخره به مقصد رسیدیم. کافه ای کوچیکی که قبلاها خیلی
میومدیم...

این بالا، دور از شهر و توی این سرما و تاریکی واقعا جای
قشنگی بود...

تیام ماشینو پارک کرد و به اطراف چشم دوخت که آنا دستشو
روی شونه ام گذاشت و گفت :

_کاپوچینو؟

سرمو تکون دادم که رو به تیام گفت :

_تو چی میخوری؟

_قهوه!

آنا سر تکون داد و زیر بارون سمت کافه پا تند کرد...
چند لحظه ای میگذشت که صدای تیام توی گوشم نشست...

_ امروز خیلی ساکتی!
واضح بود که یه چیزیم هست، نه؟
لب هامو روی هم فشار دادم و بدون اینکه نگاهش کنم سر
تکون دادم...
_ اوهوم...
به در تکیه داد و با مکث گفت :
_ باشه اگه دوست نداری چیزی نمیپرسم!
چشماشو هدف گرفتم که ابرو بالا انداخت و ادامه داد :
_ چون منم معمولاً دوست ندارم!
نیمچه لبخندی زدم و گفتم :
_ واسه همینه که اون روز سوالمو بی جواب گذاشتی!
نفسشو با صدا بیرون داد و گفت :
_ جوابهای خوبی ندارم!
نگاهمو ازش گرفتم و لب زدم :
_ میفهمم!
سیگاری از جیبش درآورد و یه نخشو گوشه‌ی لبش گذاشت...
_ چی فکر میکنی درموردم؟
با تعجب دوباره سمتش برگشتم که سیگارشو آتیش زد و ادامه
داد :
_ اون دختره که ننه باباش مردن و واسش یه ارث تپل
گذاشتن؟ شرط میبندم هرکی میاد سمتم واسه همین میاد!
جا خوردم، اگه میدونست دیگران درموردش اینجوری فکر
میکنن چرا اجازه میداد بهش نزدیک شن؟!
کامی از سیگارش گرفت و با پوزخند گفت :
_ ولی حدس بزن واسه چی میرن؟
سر تکون دادم که لب زد :
_ همونایی که شرط میبندم آدم میکشن که جام باشن وقتی
وضع داغون روح و روانمو میبینن در میرن!
با ناراحتی دستمو روی دست آزادش گذاشتم،
نمیتونستم تصور کنم چقدر میتونه دردناک باشه...
نگاهی به دستم انداخت و با لحن متفاوت و شاید تا حدی
ترسناک گفت :
_ عاشق لحظه‌ایم که من واقعاً میبینم و دیگه جرئت نمیکنم
از صد فرسخیم رد شن، اونایی که فکر میکردن میتونن باهام
بازی کنن!

با گنجی نگاهش میکردم که سیگارشو از شیشه بیرون
انداخت...

_ مگه همین که گفتم رو درمورد نمیگن؟

چیزی نگفتم که لبخند زد و ادامه داد :

_ میگن، همه همینو میگن!

بی تامل چیزی که به ذهنم رسیده بود رو به زیون آوردم...

_ پس چرا فکر کردی من نمیگم؟

چشمامو نشونه گرفت و با مکث گفت :

_ شاید هم بگی!

ابرو بالا انداختم که آنا با قهوه‌ها سمتون اومد و توی ماشین
نشست...

_ وای یخ زدم، چه بارونیه!

به برخورد قطرات بارون با شیشه گوش سپردم و همونطور که
سمت آنا برمینگشتم، لیوانمو برداشتم که تیام بخاری رو زیادتر
کرد...

لیوان اونو هم دستش دادم که زیر لب ممنونی گفت و ازم
گرفت...

چند دقیقه‌ای به سکوت سپری شد که گوش‌های آنا زنگ خورد...
بلافاصله از توی جیبش درش آورد و خواست جوابشو بده که
برای یه لحظه جلوی خودشو گرفت و گفت :

_ حامیه!

سمتش برگشتم و بی حرف نگاهش کردم که ادامه داد :

_ میخوای جوابشو ندم؟

نفسمو با صدا بیرون دادم و ازش رو گرفتم که متوجه نگاه
خیره‌ی تیام شدم...

حتما به خودم زنگ زده بود و چون جواب نداده بودم آنارو
گرفته بود. از وقتی اومده بودم بیرون دست به گوشیم نزده
بودم...

_ ولش کن!

یه ساعتی همونجا موندیم و بعد از کلی گپ زدن برگشتیم...

تیام ماشینشو کنار ماشین آنا نگه داشت که زیر بارون پیاده
شد و درحالی‌که با عجله سویچشو توی قفل در میچرخوند
گفت :

_ بیا من میرسونمت!

سرمو تکون دادم و خواستم پیاده شم که تیام دستمو کشید و لب زد :

خودم میرسونمت...

نیم نگاهی بهش انداختم، شاید آگه رابطه‌ام با حامی به اینجا کشیده نشده بود مخالفت میکردم که یه وقت با تیام نبینتم و فکرش درگیر نشه، ولی حالا اصلا برام مهم نبود... تازه از اینکه حرصی شه خوشحال هم میشدم!

_زحمتت میشه!

نچی کرد که آنا پشت فرمون نشست و گفت :

_من برم پس!

دستمو براش تکون دادم و لب زدم :

برو عزیزم خداحافظ...

دستشو برام تکون داد که تیام براش بوقی زد و راه افتاد...

از اینکه قرار بود برگردم خونه خوشحال نبودم،

پیش بچه‌ها واقعا تونسته بودم خودمو از قید اون افکار رها کنم و حالا دوباره داشتم میرفتم توی دلش!

بدون اینکه متوجهش باشم، مشغول جویدن پوست لبم بودم که با شنیدن صدای تیام به خودم اومدم...

چی اذیتت میکنه؟

سمتش برگشتم و بدون اینکه بدونم چی باید بگم فقط نگاهش کردم...

انقدر چیزی نگفتم که ناامید شد و پرسید :

پیش حامی میمونی؟

انگار برق مغزم پریده بود که ناخواسته لب زدم :

الان؟

ابرو بالا انداخت که با هول گفتم :

آ...آره...

واکنشم به سوالی که از دیروز مدام توی سرم رژه میرفت انقدر ناخودآگاه بود که برای یه لحظه نتونستم منظورشو تشخیص بدم!

چیزی نگفت و مسیر خونه‌رو پیش گرفت که منم ترجیح دادم چیزی نگم...

کنار در ایستاد که کیفمو برداشتم و همونطور که پیاده میشدم، گفتم :

مرسی، خیلی لطف کردی...

سرشو تکنون داد و گفت :

_اگه خواستی با کسی حرف بزنی میتونی بهم زنگ بزنی!
با مکث باشه ای گفتم و همونطور که درو میبستم ازش فاصله
گرفتم...

شماره اشو مستقیما بهم نداده بود، ولی توی گروه بچه ها بود.
وارد آسانسور شدم و با تردید دکمه ی پنج رو زدم...
توضیحی برای اینکه چرا اینجا بودم نداشتم،
چرا برگشته بودم؟!

توی همین فکرها بودم که رسیدم. بیرون رفتم و با قدم های
کوتاهم خودمو به در واحد رسوندم. نفسمو توی سینه ام
حبس کردم و زنگو فشردم...

چند لحظه ای میگذشت که در باز شد و قامت آشفته ی حامی
توی چارچوبش نمایان شد...

سریعا نگاهمو ازش گرفتم و خواستم از کنارش رد شم که
بازومو میون دستش کشید و تنمو با یه حرکت به دیوار کنار در
چسبوند...

با بهت نگاهش کردم که درو کوبید و با صدای بلندی گفت :
_که تو مثل من اینکاره نیستی و با دوتا کلمه حرف قرار نیست
بری تو بغلش نه؟

پس دیده بود که با تیام برگشتم!

نگاهمو از اخم های در همش گرفتم و لب زدم :

_برو کنار حامی!

فشار دستشو روی بازوم زیاد کرد و با عصبانیت ترسنایکی سرم
داد زد :

_صدبار بهت زنگ میزنم جوابمو نمیدی. به اون رفیقت زنگ
میزنم جوابمو نمیده. این وقت شب با این دختره ی لاشی
پامیشی میای خونه بعد میگی برو کنار؟

چطور روش میشد توی این وضع بازخواستم کنه؟!

سعی کردم بازومو آزاد کنم و مثل خودش صدامو بالا بردم...

_مطمئنی اونیه که لاشیه اون دختره ست؟

مشتشو کنار صورتم به دیوار کوبید که ناخواسته چشمامو
روی هم فشار دادم...

_جلوی من از اون دفاع نکن!

چشمامو باز کردم و با کینه لب زدم :

_ دفاع نمیکنم، ولی مطمئنم آگه کسی - مثل من همه‌ی
زندگیشو پاش بذاره به خاطر یه شب گند نمیزنه به همه چی.
کی میتونه همچین کاری کنه جز تو؟!
ازم فاصله گرفت و هرچی روی کانتر جلوی دستش اومد رو
توی دیوار خورد کرد...

بی حرکت بهش زل زده بودم که با همون لحن گفت :
_ به خاطر یه شب نبود، به خاطر همین کارهای تو بود... به
خاطر این بود که میدونستم تهش اینجوری میشه... کجا
بودی باهاش؟ چیکار میکردی که نتونستی حتی گوشیتو جواب
بدی؟

سرمو تکون دادم و با تاسف گفتم :
_ آره تو راست میگی، میدونستی چی میشه پیشگیری کردی. با
خودت گفتم آگه من زد به سرم که با تیام بهت خیانت کنم تو
یه قدم جلوتر باشی! مگه تو به من گفتمی که اون شب با هلن
کجا بودی؟ منم نمیتونم بهت...
میون حرفم اومد و درحالیکه سمتم قدم برمیداشت نفس
نفس زنان دستاشو مشت کرد...

_ نکن نفس... نکن... دیوونم نکن میزنم یه بلایی سر جفتمون
میارم... بگو کجا بودی؟

ازش رو گرفتم و خواستم از کنارش رد شم که دستمو کشید...
طاقتم طاق شد که با تموم وجودم جیغ کشیدم :
_ دست از سرم بردار حامی، اصلا نباید برمیکشتم!
اینو گفتم و سمت اتاق خواب قدم برداشتم که دیگه دنبالم
نیومد...

درو پشت سرم به چارچوبش کوبیدم و دستمو برای بالا
نگرفتن صدای گریه‌ام جلوی دهنم گذاشتم...
یجوری طلبکار بود که انگار من مقصرم...

بعد از چند دقیقه بالاخره کمی آرام شدم که لباسمو عوض
کردم و بعد از برداشتن رخت خوابم، از اتاق بیرون زدم...
گوشه‌ای روی زمین نشسته بود و سیگار میکشید که بی توجه
بهش روی کاناپه نشستم و نگاهی به گوشیم انداختم...

سرمو به پشتی کاناپه تکیه داده بودم و مشغول خوندن
پیام‌های بچه‌ها توی گروه بودم که با شنیدن صدای شکسته
شدن چیزی نفسمو با صدا بیرون دادم و با این فکر که دوباره
چیزی شکسته باشه سمتش برگشتم. نگاهی بهش انداختم و

خواستم چیزی بگم که با دیدن دستش که داشت خونریزی میکرد ناخودآگاه از جام بلند شدم و سمتش پا تند کردم... کنارش ایستادم و خیره به تیکه شیشه‌ی نسبتاً بزرگی که توی دستش بود لب زدم :

_ حواست کجاست؟ بگیر بشین ببینم...

خواست از کنارم رد شه که دستشو میون دستم کشیدم و درحالیکه حواسمو جمع میکردم تا شیشه خورده‌های لیوان شکسته شده‌ی روی زمین توی پامون نره سمت صندلی کشیدمش و لب گزیدم...

بدجوری داشت خون میومد که بهش اشاره کردم روی صندلی بشینه و تیکه شیشه رو به آرومی از دستش درآوردم... نفس صداداری کشید که نیم نگاهی به چهره‌ی در همش انداختم و گفتم :

_ باندی، چسب زخمی، چیزی داری؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

_ توی کشو...

کشو رو باز کردم و دستشو سریع باندپیچی کردم که بلافاصله از جاش بلند شد و سمت اتاق خواب رفت! جالب بود که حق رو به خودش میداد و میتونست اینجوری رفتار کنه!

موهامو بستم و مشغول خرد کردن سیب زمینی توی دستم شدم...

گرسنم بود و از صبح که بیدار شده بودم چیزی نخورده بودم. دیگه نمیتونستم اینجوری ادامه بدم که از پا می‌افتادم! بی‌توجه به حامی که با دست باندپیچی شده‌اش وارد آشپزخونه میشد و سمت یخچال میرفت گازو روشن کردم و تابه‌ای روش گذاشتم که با مکث بهم نزدیک شد و دستمو کشید... با تعجب سرمو برای دیدنش بالا آوردم که متوجه نگاه خیره‌اش روی انگشتر توی دستم شدم!

_ منتظر بهونه بودی نه؟

به حرص خوردنش راضی بودم که سر تکون دادم و گفتم :

_ آره!

دستمو پرت کرد و همونطور که بطری آبی از یخچال برمیداشت، به سرعت سمت اتاق پا تند کرد... فکر میکرد با تیام ریختم رو هم؟!

وقتی اینکار از خودش برمیومد تعجبی نداشت که درمورد من هم به سرش بزنه...
مشغول سرخ کردن سیب زمینی‌ها بودم که لباس پوشیده طرف در رفت...
همه چیز قابل تحمل بود، قبل از اینکه بخواد جایی بره...
میخواست چیکار کنه؟
فوری توهماتی که درموردم داشت رو تلافی کنه؟!
اصلا لازم به فکر نداشت که کجا میخواد بره...
جواب واضح بود، پیش هلن!
لب گزیدم و کفگیر توی دستمو توی ظرف رها کردم.
نمیتونستم بذارم جلوی چشمم بره. نمیتونستم به این وضعیت ادامه بدم. ولی چی باید میگفتم؟
اصلا من لعنتی چرا هنوز اینجا بودم؟
نگاه زیرچشمیم روش بود که دستی به موهایش کشید و بی اعتنا از در بیرون رفت...
نفسمو با صدا بیرون دادم و با حال بدی زیرگازو خاموش کردم...
مثل بمب ساعتی به شمارش افتاده بودم...
نمیتونستم تحمل کنم، نمیتونستم...
گوشه‌ی کاناپه نشستم و زانوهامو بغل کردم.
باید منتظر میموندم تا ببینم کی از پیش هلن برمیگرده؟
تصورش هم دیوونم میکرد؛
این دیگه چه کابوسی بود؟
مشغول جویدن پوست لبم شدم و چشمامو روی هم فشار دادم...
دیگه نمیتونستم اینجا بمونم، باید میرفتم...
گوشیمو چنگ زدم و خواستم شماره‌ی آنارو بگیرم که پشیمون شدم. اولین جایی که بابا میپایید خونه‌ی صمیمی‌ترین دوستم بود...
خونه هم نمیخواستم برم، درحال حاضر حالم انقدر بد بود که جا برای تحمل یه همچین قشقرق نداشته باشم...
اشک‌هایی که روی صورتم جا خوش کرده بودن رو پس زدم و بی تامل کاری که به ذهنم رسیده بود رو انجام دادم...
تماسی که گرفته بودم داشت بوق میخورد که تازه به خودم اومدم و دیدم که شماره‌ی تیمو گرفتم...

آب دهنمو به سختی قورت دادم و خواستم قطعش کنم که
بعد از چندتا بوق، صدایش توی گوشم نشست...
_بله؟
چند لحظه‌ای سکوت کردم و بعد با هول لب زدم :
_سلام، چطوری؟
با مکث پرسید :
_تویی نفس؟
صدای گرفته از گریه‌امو با تک سرفه‌ای صاف کردم و گفتم :
_آره...
_خوبم. تو خوبی؟
چیزی نگفتم که ادامه داد :
_چیزی شده؟
گریه‌ام گرفت که یهو لب زدم :
_میشه چند روزی پیشت بمونم؟
چیزهایی که باورم نمیشد هیچ موقع اتفاق بیفتن اتفاق افتاده
بودن، حالا چی میشد اگه من هم یکم غیرقابل باور میشدم؟!
معلوم بود جا خورده که گفت :
_الان میام دنبالت ببینم چیشده...
گریه‌ام شدت گرفت...
_نه، نپرس چیشده!
بلافاصله گفت :
_خیلی خب باشه. میام دنبالت...
چیزی نگفتم و تماسو قطع کردم...
باورم نمیشد به کسی- که تازه باهاش آشنا شده بودم زنگ زده
بودم و همچین چیزی ازش خواسته بودم؛
این روزها اما خیلی چیزها باورم نمیشد!
با حال بدی از جام بلند شدم و سمت اتاق رفتم، کوله‌امو
برداشتم و همونطور که لباس‌هامو جمع میکردم اشکامو پس
زدم...
شاید دیگه هرگز به این خونه برنمیگشتم،
وقتی میتونستم یکم خودمو جمع و جور کنم برمیگشتم
خونه...
نمیتونستم اینجوری با حامی سر کنم،
که بشینم و رفت و آمدهاش با اون دختره رو ببینم...

دیوونه میشدم، پس همون بهتر بود که بذارم و برم، اونجوری
حداقل مجبور به دیدن این چیزها نمیشدم...
میدونستم که ندارمش دیگه؛
نه که قرضی داشته باشمش!
از اولش هم اشتباه کردم که برگشتم،
لعنت به این دل لعنتیم که طاقت نیاورد و برم گردوند...
لباس پوشیده گوشه‌ی تخت نشستم که با شنیدن صدای
گوشیم، از جام پاشدم و با گریه روی خونه‌ای که شاید فکر
میکردم تا ابد قراره توش بمونم چشم بستم...
با همون حال کنار تیام توی ماشینش نشستم که نگاهشو بهم
دوخت و گفت :

_خوبی؟

سرمو تکون دادم که فهمید نمیخوام حرف بزنم و راه افتاد...
در خونه‌اشو با ریموت باز کرد و وارد شد که دستامو روی
صورتم کشیدم و اشکامو پاک کردم...
هیچوقت فکر نمیکردم پام به خونه‌ای که افق ازش تعریف
کرده بود باز بشه، اون هم اینجوری تنهایی!
از حیاط خونه باغ تیام که چیزی از یه عمارت کم نداشت
چشم گرفتم و سمتش برگشتم که ماشینشو گوشه‌ای پارک کرد
و گفت :

_بیا...

انگار تازه فهمیده بودم چجوری و کجا اومدم که با خجالت سر
تکون دادم و پیاده شدم...
منتظر من سر جاش ایستاده بود که با دیدنم که سمتش قدم
برمیداشتم، دستشو بدون اینکه باهام برخوردی داشته باشه،
پشتم گذاشت و سمت در ورودی راهنماییم کرد...
مشغول نگاه کردن دور و برم بودم که درو باز کرد و لب زد :
_خوش اومدی...

زیر لب تشکر کردم و همونطور که وارد میشدم به سالن
درندشت پیش روم زل زدم و گفتم :

_تنهایی نمیترسی؟

نیشخند زد و درو پشت سرش بست...
_وقتی با بزرگترین ترس‌های زندگیت رو به رو بشی- دیگه از
هیچی نمیترسی...

بی حرف نگاهش کردم، احتمالاً منظورش از دست دادن خانواده‌اش بود...
دستشو سمت اتاقی کشید و گفت :
_ اتاق مهمونه، میتونی وسایلتو بذاری اونجا...
با مکث ازش تشکر کردم و سمت اتاقی که گفته بود راه افتادم...
کوله‌امو گوشه‌ای گذاشتم و نگاهی به گوشیم انداختم. متوجه نبودم نشده بود. نبود که متوجه بشه...
چی با خودم فکر کرده بودم؟
به این زودی‌ها از هلن دل میکند؟!
لب گزیدم و بعد از عوض کردن لباس‌هام با بافت آستین بلند و شلواری، از اتاق بیرون رفتم...
تیام توی آشپزخونه مشغول بود که سمتش رفتم و درحالی‌که کنار کانترو می‌ایستادم گفتم :
_ چیکار میکنی؟
تفتی به محتویات ظرف روی گاز داد و گفت :
_ یه چیزی با هم بخوریم...
با اینکه گرسنه‌ام بود، با خجالت گفتم :
_ زحمت نکش...
ابرو بالا انداخت و از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد...
_ نمیخوای دستپختمو بخوری؟
سر تکون دادم که ادامه داد :
_ زیاد آشپزی نمیکنم، ولی قول میدم کارت به بیمارستان نکشه!
نیمچه لبخندی زد و همونطور که روی صندلی می‌نشستم گفتم :
_ اذیت نمیشی آگه دو سه روزی اینجا بمونم؟
سمتم برگشت و لب زد :
_ چرا اینجوری میگی؟
با خجالت گفتم :
_ آخه آدم مادام اذیت میکنه!
نیشخندی زد و گفت :
_ آگه اذیتم کردی منم اذیت میکنم!

یاد حرف‌های دیشبش افتادم که لب زدم :
_ میخوای اون روتو نشونم بدی که دیگه جرئت نکنم از صد
فرسختی رد شم؟
نچی کرد و گفت :
_ فکر نکنم دلم اینو بخواد!
با بهت نگاهش کردم که ازم روگرفت و مشغول آشپزی شد...
بعد از خوردن غذا، ظرف‌هارو با اصرار جمع کردم و همراه تیام
از آشپزخونه بیرون رفتم...
روی کاناپه‌ها نشستیم که تلویزیون روشن کرد و فیلمی پیدا
کرد. عاشق فیلم دیدن بودم اما الان ذهنم به حدی به هم
ریخته بود که نمیتونستم تمرکز کنم...
تیام به صفحه‌ی تلویزیون چشم دوخته بود که نگاهی به
گوشیم انداختم. هیچ خبری ازش نبود...
لبمو زیر دندونم کشیدم که صدای تیام به گوشم رسید...
_ بهت قول دادم که چیزی نپرسم. ولی اگه خواستی حرف بزنی
هستم...
نگاهش کردم و لبخند بی سر و تهی زدم که از جاش پاشد و
ادامه داد :
_ من یه سر برم گالری. کاری داشتی بهم زنگ بزنی...
سرمو تکون دادم و باشه‌ای گفتم که سمت اتاقش رفت...
شب شده بود که بالاخره کنج کاناپه‌رو ول کردم و نگاهی به
اطراف خونه انداختم...
خیلی دلم میخواست بیشتر درمورد تیام بدونم،
درمورد خیلی چیزها!
اما درک میکردم که نمیخواست کسی ازش چیزی بدونه؛
انگار سعی داشت خودش هم ندونه کیه، چه برسه به اینکه
بخواد این خودی که داره ازش فرار میکنه رو به کسی—
بشناسونه!
کنار تلویزیون ایستادم و با تعجب به جلدهای دی وی دی
روی میز چشم دوختم...
همشون کارتون بودن، گیسوکمند، سیندرلا، دیو و دلبر...
بعید میدونستم تیام با این اباهت بخواد بشینه اینارو ببینه،
پس مال کی بود؟

سمت اتاق خواب‌های دورادور سالن رفتم و نگاهی به درهای بسته‌اشون انداختم. فضولی کردن احساس خوبی بهم نمیداد اما یه چیزی مدام رو به جلو هلم میداد...

چند لحظه‌ای با دودلی به یکی از درها چشم دوختم و بعد بازش کردم...

اتاق یه دختر بچه بود که پر بود از عروسک‌های کوچیک و بزرگ...

تیام خواهر داشت؟

قلبم با تصورش به درد اومد. یعنی اون هم مثل پدر و مادرش فوت شده بود؟

لب و رچیدم و به سرعت درو بستم،

ای کاش نمیدونستم...

حال من با یه لحظه دیدن اتاقش این شکلی شده بود، نمیتونستم تصور کنم تیام چه دردی رو تحمل میکنه...

با مکث سمت اتاق بعدی قدم برداشتم و توش سرک کشیدم. قبل از دیدن هر چیزی با بوی ادکلنی که توی فضا پیچیده بود متوجه شدم که اینجا اتاق تیامه...

جلوتر رفتم و به رگال لباس‌هاش چشم دوختم،

تیپش خیلی خاص بود و در عین حال بدجوری به تنش می‌نشست...

نگاهمو از کروات مشکی رنگی که بدجوری چشممو گرفته بود گرفتم و سمت تخت دونفره‌ی گوشه‌ی اتاق نسبتاً خلوتش برگشتم که با دیدن عکس‌های کوچیک و بزرگ روی دیوار دلم ریخت...

توی تموم عکس‌های تیام، اون دختر کوچولو بغلش بود و چشم‌اشون کنار هم چقدر می‌خندید...

جلوتر رفتم که میز کارش توجهمو جلب کرد. طرح‌هایی که روی کاغذ کشیده شده بودن و چقدر باسلیقه!

مشغول دید زدن طرح‌هاش بودم که تیکه کاغذی با دست‌خط بچگونه به چشمم اومد...

برش داشتم و سعی کردم بفهمم چی نوشته. نوشته بود: « من ناناخت شدم که باهامون نیومدی خونه‌ی مامان جون ولی میدونم تخصیر باباست که دیشب با تورو دعبا کرد. باهاشون قهر میکنم تا اونام ناناخت شن. قول بده وقتی برگشتم منو ببری شهر بازی باشه؟ من تورو خیلی دوستدارم. »

اشکام روی گونه هام جاری شدن. نمیخواستم به این فکر کنم که این میتونه آخرین حرف های خواهر کوچولوش بهش باشه...

خیلی وحشتناک بود!

نمیدونم چقدر گذشته بود که از ترس اینکه سر برسه، به خودم اومدم و از اتاقش بیرون رفتم... واقعا هیچکس نمیتونست بفهمه چی سر اون یکی اومده که حالا این شکلیه!

ساعت از هشت گذشته بود که تصمیم گرفتم یه چیزی برای شام درست کنم. تیام هم که از بیرون میومد حتما گرسنه بود...

وارد آشپزخونه شدم و با غمی که توی دلم جا خوش کرده بود، سریع بساط ماکارونی رو راه انداختم... خوبیش این بود که حداقل درد خودم رو یادم رفته بود و این یهو چه بی رحمانه بهم یادآوری شد...

غذا تقریبا آماده بود که تیام وارد خونه شد و با دیدنم توی آشپزخونه ابرو بالا انداخت و کنار آشپزخونه ایستاد...

_ میخوای ثابت کنی دستپخت تو بهتره؟

لبخندی زدم و به پالتوی کرم رنگش چشم دوختم...

_ نه نمیتونم همچین ادعایی کنم. گفتم شاید گرسنه ات باشه.

واقعا هم غذای ظهر انقدر خوشمزه بود که با وجود حال بدم نمیدونم چجوری بشقابمو خالی کردم!

چند لحظه ای روی صورتتم مکث کرد و بعد لب زد :

_ آخرین باری که وقتی اومدم خونه بوی غذا میومد، مامانم هنوز بود...

با ناراحتی لب ورچیدم که پوفی کشید و سمت اتاقش رفت...

سر غذا بودیم که یهو سرفه اش گرفت و این انقدر شدید بود که برای چند لحظه مثل ماهی که وسط آب و خشکی گیر کرده باشه برای نفس کشیدن تقلا کرد...

با نگرانی بهش زل زده بودم که وقتی وخامت حالشو دیدم از جام پاشدم و لب زدم :

_ قرصات کجاست؟

دستشو روی سینه اش گذاشت و به سختی از جاش پاشد و سمت اتاقش رفت...

میدونستم یه چیزیش هست اما دقیقا مشکلشو نمیدونستم...

البته تا حالا ندیده بودم که انقدر حالش بد بشه، به خاطر همین ترسیدم...
کنار کانتر ایستاده بودم و منتظر به در باز اتاقش نگاه میکردم که بالاخره سرفه‌اش بند اومد...
لب گزیدم که چند لحظه‌ی بعد از اتاقش بیرون اومد و با دیدنم، با صدای تحلیل رفته‌ای گفت :
_ بشین غذاتو بخور...
سرمو تگون دادم و سر جام نشستم که اومد و روبروم نشست...
بدون اینکه چیزی به روی خودش بیاره مشغول خوردن غذاش شد که گفتم :
_ خوبی؟
با لحنی که این مفهوم رو میرسوند که دیگه چیزی نپرس، جواب داد :
_ خوبم!
ساعت از یازده گذشته بود که به تیام شب‌بخیر گفتم و سمت اتاق رفتم...
حامی انگار بالاخره این ساعت برگشته بود خونه که یه ریز داشت بهم زنگ میزد...
قصه نداشتم جوابشو بدم، تا حالا کجا بود؟!
گوشه‌ی تخت نشستم و مشغول جویدن ناخنم شدم...
نباید اهمیت میدادم،
نباید به کسی- که از صبح تا حالا منو ول کرده بود و رفته بود پیش یکی دیگه اهمیت میدادم...
گوشیمو از خودم زیر بالشم قایم کردم. نمیخواستم ببینم...
با دیدن تماسش تمام این چند روزه از جلوی چشمم رد میشد...
نفسمو با صدا بیرون دادم و پتورو روی سرم کشیدم...
باید باهاش کنار میومدم،
من تموم زورمو برای کنارش بودن زدم. خودش خواست که سر هیچ و پوچ نابودمون کنه...
براش راحت بود؛
نابود کردن چیزی که من تموم زندگیمو پاش گذاشته بودم...
از فکر و خیال خوابم نمیبرد که گوشیمو درحالیکه هنوز داشت زنگ میخورد خاموش کردم و گوشه‌ای پرتش کردم...

با چه بدبختی به زور خودمو زور کردم که بخوابم و با همون
استرسی که باهاش خوابیده بودم یهو بیدار شدم...
نفسمو با صدا بیرون دادم و بی طاقت، بعد از چندتا حرکت
ناموفق بالاخره گوشیمو از روی زمین برداشتم...
دستم روی دکمه‌اش یه سره کردم و مشغول جویدن پوست
لبیم شدم...
خدا میدونست که برای نشون دادن این بیخیالی چقدر با فکر
و خیال دست و پنجه نرم کرده بودم...
روشن شد که سیل تماس‌های حامی روی صفحه‌اش نقش
بست...
سر جام نیمخیز شدم و قفلشو باز کردم که پیام آنا توجهمو
جلب کرد...
نوشته بود: « کجا غیب شدی یهو نفس؟ نباید حداقل منو
در جریان میداشتی؟ حامی از دیشب زده به سرش. میخواست
بره خونتون میگفت شاید اونجا باشی به زور جلوشو گرفتم.
منو با این دیوونه تنها نذار نفس. نگرانیم یه خبر از خودت
بده... »
با هول از گوشیم چشم گرفتم و به نقطه‌ی نامعلومی چشم
دوختم...
نباید برمبگشت خونه. بابا حتما یه بلایی سرش می‌آورد؛
حالا که نبودن منو هم از چشم اون میدید...
ترسیده براش تایپ کردم:
_خونه نیستم آنا. فکر نکنم دیگه بخوام رابطمو باهاش ادامه
بدم بگو پیمو نگیره...
مردم تا اینو نوشتن. تموم وجودم میگفت این حرفو نزن، این
پیامو نفرست...
اما چیکار باید میکردم؟
می‌نشستم و خیره به خیانت‌هاش قریبون صدقه‌اش میرفتم؟!
دستم از روی دکمه‌ی سند برداشته نمیشد. برام آسون نبود،
کابوس بود...
اشک روی گونه‌هام جاری شده بود که بالاخره پیامو فرستادم
و از خودم در رفتن رو شروع کردم...
کاری که تموم دیروز رو بهش مشغول بودم...

به زور خودمو با تلویزیون سرگرم کرده بودم و از هر ده کلمه‌ای که دختره توی فیلم میگفت دوتارو هم نمیفهمیدم که تیام با لیوان آبی که توی دستش گرفته بود از آشپزخونه بیرون اومد و رو بهم گفت :

_ شب یه مهمونی دعوتتم. اگه دوست داشته باشی میتونی باهام بیای..._

ساکت نگاهش میکردم و مشغول آنالیز کردن حرفش توی ذهنم بودم که سمت اتاقش قدم برداشت و ادامه داد :

_ حس کردم بهش نیاز داری!

پس فهمیده بود دارم از خودم فرار میکنم و برای پرت کردن حواسم به هر چیز و ناچیزی چنگ میزنم..._

پیشنهاد بدی نبود، این مهمونی توی این وضعیت سرگرمی خوبی میتونست باشه. حتی اگه هیچکسو اونجا نشناسم!

غرق فکر سمتش برگشتم و لب زدم :

_ بدم نمیداد. ولی چی بپوشم؟ من که لباس مناسبی همراهم نیست..._

نگاه خیره‌اشو بهم دوخت و بعد از چند لحظه، بدون اینکه جوابی بهم بده وارد اتاقش شد..._

تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم و دوباره سعی کردم روی فیلم تمرکز کنم،

کاری که تقریباً نشد بود!

نمیدونم چقدر گذشته بود که تیام با چهره‌ی درهمی جلوم ایستاد و لباس بلند مشکی رنگی رو سمتم گرفت..._

با گیجی از جام پاشدم و به بالاتنه‌ی حریر مروارید دوزی شده‌اش چشم دوختم و چند لحظه بعد انگار موتور مغزم تازه به کار افتاد که فهمیدم لباس مادرشه..._

لباس خیلی قشنگی بود. حالت دکلمه و بلندی داشت و روش یه رویه‌ی بلیز شکل حریر داشت که آستیناش بلند بود..._

دستم روی لباس توی دستش کشیدم و خیره به چهره‌ی گرفته‌اش گفتم :

_ نه من نمیتونم اینو بپوشم..._

متوجه درک کردنم شد که انگار گرفته تر شد..._

_ فکر کنم بهت بیاد..._

دلم نمیخواست اذیت شه..._

درک میکردم که نخواستم این لباسو توی تن کس دیگه ای ببینه و نمیخواستم توی رودروایسی به این کار مجبور شه! بعد از چند لحظه مکث خواستم چیزی بگم که لباسو دستم داد و بدون اینکه بهم فرصت بده، ادامه داد :

_من میرم آماده شم...

جلوی آینه نگاهی به لباس توی تنم انداختم و رژ قرمزمو روی لبهام کشیدم...

هنوز گوشیمو چک نکرده بودم. داشتم تحمل میکردم. باید تحمل میکردم...

دستی به موهام کشیدم و پالتومو تنم کردم که چند دقیقه‌ی بعد صدای تیام به گوشم رسید...

_آماده‌ای نفس؟

اومدمی گفتم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق بیرون رفتم...

توی ماشینش نشستم و به کت و شلوار مشکی رنگ و کروات که اون روز توی اتاقش دیده بودم چشم دوختم؛

خیلی خوشتیپ شده بود اما چهره‌اش پر از غم بود، پر از حرف...

نگاهمو شکار کرد که بلافاصله ازش رو گرفتم و توی تاریکی آسمون غرق شدم...

ماشینشو پارک کرد و پیاده شد که متقابلا پیاده شدم و نگاهی به ماشین‌های دور و اطراف انداختم...

به نظر مهمونی خیلی شلوغی میومد و تازه فهمیده بودم که چیکار کردم و کجا اومدم!

از ترس رو به رو شدن با خودم به کلی غریبه که نمیشناسمشون پناه آورده بودم و حالا شاید منظور تیام رو از

حرف اون شبش که گفت جمع اذیتش میکنه ولی با تحمل کردنش زیاد خودشو اذیت میکنه میفهمیدم...

هرچی که بود از تنها موندن با خودت که بهتر بود!

با تردید کنار تیام سمت در باغ راه افتادم و به صدای بلند موزیک گوش دادم...

وارد باغ شدیم که نگاه خیلی‌ها رومون چرخید...

معذب شدم که تیام کنار گوشم لب زد :

_آره میدونم خیلی مسخره‌ست ولی عادت میکنی!

ابرو بالا انداختم که رو به دختری که سمتون میومد سرشو
تکون داد و در جواب لبخند ژکوند و سلام بلند و بالا و
احوالپرسیش فقط گفت :

_ایمان نیست؟

دختره نچی کرد و نگاه کنجاوشو به من دوخت...

_معرفی نمیکنی؟

تیام نگاهی بهم انداخت و با مکث گفت :

_نفس دوستمه...

دختره ابروی بالا انداخت و همونطور که دستشو جلوم
میگرفت، لب زد :

_منم یاسم، خوشبختم از آشناییت!

دستشو فشردم و لبخند سرسری زدم...

_همچنین!

هوا خیلی سرد بود که خوشبختانه تیام خیلی زود سلام و
احوالپرسی که چه عرض کنم، در اصل سرهاشو تکون داد و
همونطور که دستشو پشتم می گذاشت، به سمت داخل
هدایتم کرد...

نگاهی به اطرافم انداختم و خیره به دختر و پسرهای در حال
رقص، شال و پالتومو درآوردم و کنار میزی که تیام خطاب
قرارش داده بود نشستم که با دیدن نگاه خیره اش روی خودم،
یاد لباسی که تنم کرده بودم افتادم و لب گزیدم...

متوجه منظورش شده بودم که انگار به خودش اومد که ازم رو
گرفت و گفت :

_خیلی بهت میاد...

نیمچه لبخندی زدم و با تائر سر تکون دادم که کنارم نشست و
دوتا نوشیدنی از خدمتکاری که جلوش ایستاده بود گرفت و
نفسشو با صدا بیرون داد...

از لیوانی که جلوم گذاشته بود چشم گرفتم و مشغول دید زدن
اطراف شدم که نگاه دختری رو روی خودم دیدم...

با شکار شدن نگاهش خودشو مشغول نشون داد و چیزی به
دختر کنارش گفت که تیام لب زد :

_الانه که بیاد و ته و توشو دراره!

با تعجب سمتش برگشتم که نوشیدنیشو سر کشید و گفت :

_اکسمه!

آهانی گفتم و لیوان جلومو توی دستم گرفتم.

کمی ازش خوردم که همونطور که تیام حدس زده بود، دختره
جلومون ایستاد و رو بهش گفت :

_ چیزی نمیخوای؟

تیام رو به من نیشخندی به معنی دیدی گفتم زد و گفت :

_ نه!

دختره کمی این پا و اون پا کرد و بالاخره پرسید :

_ دختره کیه؟

نوشیدنیمو سر کشیدم. نمیدونم شاید حالم بد میشد اما واقعا
بهش احتیاج داشتم...

تیام جوابی بهش نداد که زیر لب چیزی گفت و با مکث کوتاهی
ازمون فاصله گرفت...

_ دیدی؟

سرمو تکون دادم و لب زدم :

_ شاید واقعا دوستت داره خب!

پوفی کشید و شونه بالا انداخت...

_ آره. ولی خیلی‌های دیگه رو هم دوست داره!

میدونست که با این حرفش روی زخمم نمک پاشیده؟

فکر نکنم!

مشغول کردن پوست لبم شدم و نوشیدنی دیگه‌ای گرفتم که
دستمو کشید و گفت :

_ زیاده روی نکن!

نچی کردم و بی‌اعتنا سر کشیدمش...

امشب میخواستم هیچی نفهمم!

نمیدونم چقدر گذشته بود که با احساس سرگیجه‌ی بدی از

جام بلند شدم و بلافاصله سمت شلوغی رفتم؛

دلم میخواست برقصم...

تیام صدام زد اما انقدر گیج بودم که اصلا نفهمیدم چی

گفت...

وسط شلوغی گم شدم و با موزیک هماهنگ شدم که با

احساس گرمی دستی روی کمرم به عقب برگشتم و به پسری که

با نگاه خریدارانه‌ای نگاهم میکرد چشم دوختم. ازش کمی

فاصله گرفتم و همراهش گرم رقص شدم...

دستش دوباره دور کمرم جا خوش کرد که نیشخندی زدم و

گفتم :

_ میخوای انقدر بهم دست نزنی؟

فشاری به کمرم وارد کرد و با لحن منظورداری گفت :

_میخوام ولی نمیشه!

خندیدم و خواستم چیزی بگم که با کشیده شدن دستم تعادلمو از دست دادم و تقریباً توی بغل تیام افتادم که سنگینی تنمو روی دست‌هاش انداخت و لب زد :

_خیلی خب بسه دیگه بیا بریم!

بی حرف نگاهش کردم که سر تگون داد و پالتومو روی شونه‌هام انداخت...

نمیدونم چیشد که مقاومتی نکردم و همراهش راه افتادم...

بارون گرفته بود که توی ماشینش نشستم و سرمو به صندلی تکیه دادم، چشمام قیلی ویلی میرفت و از این وضعیت ناراضی نبودم...

نگاهم به بیرون بود که با بوی سیگار سمت تیام برگشتم و دستمو سمتش دراز کردم...

کام عمیقی ازش گرفت و دستم داد که گوشه‌ی لبم گذاشتمش و کمی شیشه‌رو پایین کشیدم...

قطرات ریز بارون هر از گاهی به سر و صورت‌م میخوردن و سیگار گلومو میسوزوند...

سیگار توی دستم به تهش رسیده بود که خواستم از شیشه بیرون بندازمش اما تیام از دستم گرفت و پکی بهش زد...

نمیتونستم منظورشو نگیرم؛

قطعا سیگار توی جیبش کم نداشت!

نیشخندی زد که از توی آینه جلو متوجه نگاهش روی خودم شدم...

کمی بعد به کافه‌ای که اونبار سه تایی با آنا اومده بودیم رسیدیم که بی حرف از ماشین پیاده شد و سمتش رفت...

شیشه‌رو از سرما بالا کشیدم و با احساس روشنایی صفحه‌ی گوشیم از لای زیپ کیفم توی اون تاریکی، زیشو باز کردم و با دیدن اسم حامی بدون لحظه‌ای تردید جواب دادم :

_بگو!

صدای گرفته و عصبیش توی گوشم پیچید...

_معلومه کجایی دو روزه؟ دیوونه شدی نفس؟

خندیدم...

_باید بهت جواب پس بدم؟

صدای نفس‌هاش از پشت گوش‌ی توی گوشم پیچید...

_ فقط بگو کجایی نفس!

_ آگه نگم چی میشه؟

داد زد :

_ کدوم گوری هستی؟ مستی که داری این چرت و پرتارو

تحویل میدی نه؟

با کینه لب زدم :

_ ولی تو که برای چرت و پرت تحویل دادن بهم به مستی هم

احتیاج نداری!

تیام در ماشینو باز کرد و همونطور که لیوان قهوه‌ای سمتم

میگرفت گفت :

_ بگیر اینو بخور...

سرمو به نشونه‌ی منفی تکون دادم که همون لحظه صدای داد

و بیدادهای حامی که انگار صدای تیام رو شنیده بود بالا

گرفت...

بی حوصله تماسو روش قطع کردم که تیام کنارم نشست و

گفت :

_ بخور میگم، یکم مستیت پیره!

نچی کردم که کمی از قهوه‌اش خورد و ادامه داد :

_ میفهمم داری چیکار میکنی...

ابرو بالا انداختم که لب زد :

_ ولی این اصلا بهت نمیداد!

سرمو به صندلی تکیه دادم و با انگشتم روی بخار شیشه

خطوط بی معنی کشیدم...

_ کی اهمیت میده؟

_ من!

موهامو از توی صورتتم کنار زدم و درحالیکه پشت گوشم

می انداختمشون بهش چشم دوختم...

اصلا وقت خوبی برای این حرفها نبود!

چیزی نگفتم که اون هم متقابلا چیزی نگفت و چند دقیقه‌ی

بعد سمت خونه راه افتاد...

جلوی آینه ایستادم و پالتو و شالمو روی صندلی انداختم که با

شنیدن صدای زنگ آیفون تعجب کردم اما انقدر گیج بودم که

اعتنایی نکردم و دستی به موهام کشیدم...

چند لحظه‌ای میگذشت و خبری از سر و صدای کسی نبود که از اتاق بیرون رفته و خواستم تیامو صدا کنم که با دیدن حامی سراسیمه و پشت سرش آنا جا خوردم...

نگاهمو ازش دزدیدم که دستاشو مشت کرد و سمت تیام که با بطری آبی توی دستش از آشپزخونه بیرون میومد هجوم برد و با صدای بلندی گفت :

_ میکشمت کثافت!

سست‌تر از او بی بودم که بخوام سمتشون برم که خوشبختانه آنا جلوی حامی رو گرفت و همونطور که بازوشو میکشید با صدای جیغ مانندی گفت :

_ قول دادی دیوونه بازی درنیاری حامی.

تیام از کنارش گذشت و همونطور که بهش تنه میزد بدون اینکه نگاهش کنه بی اعتنا گفت :

_ حوصلمو سر میبری!

آنا با چشماش برام خط و نشون کشید و بازوی حامی رو محکم‌تر چسبید که داد زد :

_ با چه اجازه‌ای برش داشتی آوردیش اینجا؟

تیام نگاهی به من انداخت و درحالی‌که روی کاناپه مینشست با خونسردی گفت :

_ با اجازه‌ی خودش. باید میومدم کتبا از تو رضایت‌نامه میگرفتم؟ ببخشید!

اینو گفت و نیشخندی زد که حامی برزخی سمتم پا تند کرد و دستمو چنگ زد...

آنا پوفی کشید و سمت تیام رفت که نگاهی به سر تا پام انداخت و همونطور که سعی میکرد صداش بالا نره و فقط خودمون دوتا بشنویم، کنار گوشم لب زد :

_ الان خوشحالی آره؟ دو روز منو بین آسمون و زمین نگه داشتی تهشم باید بفهمم پیش این کثافتی. همین‌ی که کل این ماجراها زیر سرشه!

نگاهمو به چشم‌های قرمز از عصبانیتش دوختم و گفتم :

_ مطمئنی زیر سر اونه؟

چشماشو روی هم فشار داد و نفس صداداری کشید. میتونستم بفهمم که داره منفجر میشه و این آرومم میکرد؛

بالاخره اون هم باید یه جوری تقاصشو میداد!

_ کجا بودی؟

پوزخند زدم و جواب دادم :
_ مگه ته حرفات همین نبود؟ اینکه من با تيام باشم! ديگه
سوالي نميمونه... دو روزه با تيام...
هنوز حرفم كامل نشده بود كه با ضرب دستش به ديوار
چسبیدم و ناخواسته هيئي كشيديم...
_ يه كلمه ديگه بگو تا دهن تو پر خون كنم!
به چشم هاي قرمز شده از خشمش زل زدم و با مكث
پوزخندی زدم...
_ آفرين. هر روز خودتو بيشتري نشون بده!
آنا كنارش ايستاد كه سر تكون داد و گفت :
_ خيلي جلوي خودمو گرفتم ولي ديگه از اينجا به بعد شو بهت
هيچ قولي نميدم. لج و لجبازيتو ادامه بده تا همين خونه رو سر
تو و اين مردني خراب كنم!
آنا باز شو كشيدي و بهش تشر- زد كه تنمو از ديوار فاصله دادم و
خيره به چشمای ترسناكش لب زدم :
_ نميخوام باهات باشم، دركش انقدر سخته برات؟
براي لحظه اي شاهد فرو ريختنش بودم اما خيلي زود خودشو
جمع كرد كه گفت :
_ نباش. ولي گوه ميخوري دو روز غيبت بزنه و بعد همچنين
جايي سر و كلت پيدا بشه!
تيام كه تا حالا خودشو كنار كشيده بود و اصلا حواسش به ما
نبود از روي كاناپه پاشد و طرفمون اومد كه گفتم :
_ ديگه اينا فكر نميكنم به تو ربطی داشته باشه!
بازومو ميون دستش كشيدي و سمت اتاقي كه ازش بيرون اومده
بودم هلم داد...
_ ربط داره چون باهات نسبت دارم، جمع كن سريع!
از قصد نگاهمو به تيام كه كنارم مي ايستاد دوختم كه رو به
حامي لب زد :
_ نميتوني مجبورش كني!
برزخي سمتش هجوم آورد كه آنا با ترس دستشو كشيدي اما
خيلي دير شده بود كه تيام با ضرب دست حامي روي زمين
افتاد و صدای سرفه هاش بالا گرفت و بلندتر از اون صدای
حامي بود كه توي فضاي سرد سالن پيچيد...
_ يكم ديگه اينجا معطلم كن تا خون اين كثافت بيفته گردنم.
تو كدوم سگي باشي كه بهم بگي ميتونم يا نميتونم مجبورش

کنم؟ این دختر از وقتی به دنیا اومده بین دستای من بوده.
همه چیزش به من ربط داشته. حالا تو یهویی از کدوم جهنمی
پیدات شده که همچین زری میزنی؟
تیام با سرفه از جاش بلند شد و دستشو گوشه‌ی لب خونیش
گذاشت که آنا بهم توپید :
_ برو وسایلتو بردار نفس نذار بیشتر از این داستان درست شه!
نفسمو با صدا بیرون دادم و با حرص سمت اتاق رفتم؛
نمیخواستم تیام این وسط آسیب ببینه!
لباسامو توی کوله‌ام چپوندم و بی توجه به سر و صداهای
بیرون اتاق لباسی که تیام بهم داده بود رو از تنم درآوردم و
روی تخت خواب گذاشتم...
چشمام دو دو میزد و هنوز سرم داغ بود اما اتفاقاتی که افتاد
برای هوشیار شدنم کافی بود!
همزمان با جیغ آنا که به حامی میگفت بس کن دیگه از اتاق
بیرون رفتم و بی حرف سمت در راه افتادم که تیام جلوم ایستاد
و گفت :
_ اگه نخوای بری هیچکس نمیتونه بزور از این در بیرون
بیرتت!
بی حرف نگاهش کردم و در جواب حامی که میخواست دوباره
سمتش بره داد زدم :
_ مگه مشکلک همین نبود؟
دندون سایید و همونطور که راه می افتاد بازومو میون دستش
کشید که ازش فاصله گرفتم و از در بیرون رفتم...
زودتر از حامی و آنا از خونه بیرون زدم و توی خیابون تاریک
جلوی در ایستادم و نفسمو با صدا بیرون دادم که آنا کنارم
ایستاد و آرام گفت :
_ تو که داری از اون هم بدتر میکنی!
ازش رو گرفتم که حامی درو به شدت کوبید و بی اعصاب
ریموت ماشینشو زد. سمتش رفت و بدون اینکه چیزی بگه
پشت فرمون نشست...
دلم میخواست از لجش سوار نشم که آنا انگار ذهنمو خوند و
دستمو کشید...
خواست در جلورو برام باز کنه که ازش فاصله گرفتم و روی
صندلی عقب نشستم...

پوفی کشید و کنار حامی نشست که به شیشه چسبیدم و بی توجه چشمامو روی هم گذاشتم...
چند دقیقه‌ی بعد صدای آنارو شنیدم که گفت :
_یه جا طرفای خونمون پیادم کن، خیلی نزدیک نشو یه وقت مشکلی پیش نیاد!
دیگه هیچی برام مهم نبود، هرچیزی میخواست بشه!
بدترین حالتش این بود که مجبور شم برگردم خونه دیگه، حتی شاید برام بهتر هم بود...
کمی بعد ماشین سر جاش متوقف شد که صدای آنا دوباره توی گوشم نشست...
_دیگه دعوا نکنین. با هم حلش کنین!
حامی چیزی نگفت که چشمامو باز کردم و لب زدم :
_چیزی قرار نیست حل شه!
نچی کرد که صدای فریاد حامی بالا گرفت...
_به درک!
نیشخندی زدم و خوبه‌ای گفتم که ادامه داد :
_ولی نگاه کن ببین من میذارم از این به بعد کسی- از ده کیلومتری رد شه یا نه. با من نیستی؟ نباش ولی غلط میکنی حتی به کسی فکر کنی!
کمی خودمو جلو کشیدم و با تمسخر گفتم :
_تو میخوای جلومو بگیری؟
چشماشو روی هم فشار داد و نفسشو با صدا بیرون داد...
_دهنتو ببند نفس هیچی نگو همینجوریش به خونت تشنه‌ام!
آنا با نگرانی گفت :
_باید دلم تو فکرتون باشه؟
حرفش بی جواب موند که با کلافگی از ماشین پیاده شد و ادامه داد :
_بسه بحث نکنین دیگه، فعلا!
حامی بی حرف پاشو روی گاز گذاشت که به صندلی چسبیدم و نگاهمو به بیرون دوختم...
به خونه که رسیدیم مسیر اتاق خوابو پیش گرفتم و بعد از درآوردن و پرت کردن لباسام گوشه‌ی اتاق روی تخت دراز کشیدم...
نه میخواستم باهاش حرف بزنم و نه ببینمش!

چند دقیقه‌ای میگذشت که با فاصله کنارم روی تخت دراز کشید...

پشتم بهش بود که پتومو روی سرم کشیدم و بهش اعتنایی نکردم...

چشمامو که باز کردم خبری ازش نبود؛
بهتر که نبود، البته یه جورایی!
اگه میرفتم و میدیدم توی هال نیست خون به پا میکردم!
وقتی دیشب اونجوری منو از خونه‌ی تیام بیرون کشیده بود
پس خودش هم حق نداشت که غیبش بزنه...
مهم نبود دیگه بینمون چیزی نباشه؛
نسبت داشتیم، این حرف خودش بود!
از جام پاشدم و بعد از کشیدن دستی به سر و روم از اتاق
بیرون رفتم و شانس آورد که روی کاناپه دیدمش...
نگاهش برای یه لحظه روم چرخید که بهش توجهی نکردم و
سمت آشپزخونه رفتم...
برای خودم قهوه درست کردم و روی صندلی نشستم که با
چشم‌های پف کرده وارد آشپزخونه شد و با مکث گفت :
_چی بینتون گذشته؟
وقتی خودش همچین آدمی بود دور از ذهن نبود که انتظار
داشته باشه بعد از این دو روز یه لکه کبودی هم روی گردن
من ببینه!
بدون اینکه نگاهش کنم از لجش لب زدم :
_داری وارد حریم شخصیم میشی!
طوفانی و بی‌حرف نگاهم کرد و بعد میز جلومو با یه حرکت
چپ کرد...
ترسیده از صدای گوش خراش ایجاد شده از جام پاشدم و
گفتم :
_چیکار میکنی روانی؟
بهم نزدیک شد و تنمو با ضرب دستش به دیوار پشت سرم
چسبوند...
برای یه لحظه واقعا ازش ترسیدم که تا آخرین سانت فاصله‌ی
بینمونو پر کرد و نگاهشو بین چشم‌هام و لب‌هام چرخوند...
_حریم شخصیت و خودت و اون کثافتو با هم آتیش میزنم
نفس. جوابمو درست بده. گفتم چی بینتون گذشته؟

دستامو روی سینه‌اش گذاشتم و خواستم از خودم دورش کنم
که جفت دستامو توی دستش گرفت و بالای سرم قفل کرد...
ترسمو بروز ندادم و با مکث گفتم :

_ فکر کنم نفهمیدی دیشب بهت چی گفتم. دیگه چیزی
بینمون نیست!

چشماشو بست و فشار دستاشو روی دستام زیاد کرد...
_ بهت نگفتم میخوای باهام باشی یا نه. گفتم چی بینتون
گذشت؟

برای آزاد کردن دستام تقلا کردم و لب زدم :
_ وقتی چیزی بینمون نیست دلیلی نمیبینم که بهت جواب پس
بدم!

سرم داد زد :
_ ولی باید بدی. مثل تموم این سال‌ها که باهام نبودی ولی
همه چیزت بهم ربط داشت!
با بغض گفتم :
_ دیگه نداره!

نیشخندی زد و سر تکون داد...

_ تا وقتی زنده‌ای همه چیزت به من ربط داره. میخوای چیکار
کنی؟ میتونم حدس بزدم چی تو سرت میگذره. میخوای
برگردی خونه نه؟ ولی نمیتونی. میدونی چرا؟ چون به محض
اینکه پاتو بذاری اونجا حتی آگه اونا هم دوباره قبولت کنن
کاری میکنم که اینبار خودشون پرتت کنن بیرون! بعدش
میخوای چیکار کنی؟ پلن بعدیت چیه؟ بری پیش اون
حرومزاده؟ قسم میخورم یه جوری میزنمش که هیچ غسال
خونه‌ای گردنش نگیره. چیکار میخوای بکنی نفس؟ کجا
میخوای بری که پیدات نکنم؟

ترسیده از آدمی که بهش تبدیل شده بود با بهت سرمو تکون
دادم که ادامه داد :

_ میتونی باهام نباشی ولی کنارم نه... هرچقدر دلت میخواد ازم
دوری کن ولی قرار نیست جایی بری. قرار نیست هیچوقت
کس دیگه‌ای بینمون بیاد. به نفعته که بفهمی چی میگم!

_ داری منو تهدید میکنی؟
خیره به چشمام لب زد :

_ یه روزی کنارم بودن برات تهدید نبود ولی حالا آگه هست
آره، دارم تهدیدت میکنم!

نفسمو با حرص بیرون دادم که دستامو رها کرد و همونطور که
ازم فاصله میگرفت، گفت :
_دیگه هیچوقت سمت اون دختره نبینمت!
با صدای بلندی گفتم :
_با من اینجوری حرف نزن!
از کنار شیشه خورده های روی زمین گذشت و همونطور که از
آشپزخونه بیرون میرفت گفت :
_اینجوری و اونجوریشو ول کن، اصل مطلبو بچسب!
اخمامو توی هم کشیدم و لب زدم :
_حالا که اینجوریه پس توام حق نداری دیگه بری پیش هلن!
سمتم برگشت و انگار که خیلی دلش از این موضوع پر باشه،
تقریباً داد زد :
_هلن واقعا انقدر برای من دوست داشتنی و باارزشه که
بیسچاری برم سمتش یا یه بهونه شده دست تو که هر غلطی
دلت میخواد بکنی؟
با ناباوری نگاهش کردم و سرمو تکون دادم...
_تقصیر منه که یهویه شب رفتی و باگردن کبود برگشتی
خونه؟
پشت کانتر ایستاد و با صدای بلندی داد زد :
_تقصیر من بود. من بد بودم. تو چرا پشت بندش رفتی پیش
اون دختره و با انگشتر توی دستت برگشتی؟ تو چرا باید دو
شب خونه ی کسی- که به قول خودت هنوز شناخت درستی
روش نداری بمونی؟!
بغض بیخ گومو گرفته بود،
نمیخواستم حرفاشو بشنوم...
نمیخواستم قبول کنم توی این جریانات حتی یکم مقصر بودم!
_وقتی تو میتونی چرا من نتونم؟
مشتشو توی کانتر کوبید و چشماشو روی هم فشار داد...
_اینجوری نگو نفس. روانیم نکن. چیو میتونی؟
بغضمو قورت دادم و همونطور که بهش نزدیک میشدم لب
زدم :
_هرچی که تو میتونی رو، دیگه اگه این حرف ناراحتت میکنه
به خودت رجوع کن...
دستاشو مشت کرد و خواست ازم رو بگیره که پام روی خورده
شیشه ای رفت و این با بالا گرفتن صدای جیغم همزمان شد...

با گریه‌ای که دیگه کنترلی روش نداشتم دستمو لبه‌ی کانتر گذاشتم و کف پامو برای دیدنش بالا گرفتم که سمتم اومد و با یه حرکت روی دستاش بلندم کرد...

سرمو به بازوش چسبوندم و صورت گریونمو پنهون کردم که تنمو روی کاناپه گذاشت و جلوم زانو زد...

با آشفتگی پامو بالا گرفت و با دست لرزونش سعی کرد تیکه شیشه‌رو دریاره اما لرزشش انقدر زیاد بود که نمیتونست...
مشتشو توی کاناپه کوبید و دوباره تلاش کرد که بالاخره شد...
لب گزیدم که از جاش پاشد و سمت آشپزخونه رفت...
پام خیلی درد میکرد...

از طرفی هم خیلی ناراحت بودم، خیلی...
نفسمو با صدا بیرون دادم که با چسب زخمی توی دستش برگشت و دوباره همونجا نشست...
با لب‌های ورچیده‌ام به موهای شلخته و چهره‌ی کلافه‌اش نگاه میکردم که چسب زخمی روی پام انداخت و زیرچشمی نگاهم کرد...
اشکامو با آستین بافتم پاک کردم و خیره به چشمای غم‌زده‌اش ناخواسته لب زدم :
_ بیا بغلم...

با مکث کوتاهی سمتم اومد و با بغض توی بغلم جا گرفت...
دستای لرزونشو توی دستم گرفتم و انگشتمو نوازشگرانه روی رد کبودیشون کشیدم که کنار گوشم با صدای تحلیل رفته‌ای گفت :
_ قرار نیست یادم بره!
نگاهمو از دستاش که حالا کمتر میلرزیدن گرفتم و لب زدم :
_ فقط هیچی نگو!
با مکث ازم فاصله گرفت و نگاه گرفته‌اشو به چشمام دوخت...

_ چجوری هیچی نگم وقتی بعد از دو روز با اون سر و وضع توی خونه‌ی کسی- که میدونی چقدر روش حساسم پیدات کردم؟
پوفی کشیدم و خواستم از جام بلند شم که با کشیدن مچ دستم مانعم شد...

_همونجوری که من دارم چشمم روی هرچیزی که دیدم و ندیدم میبندم. هرچند مطمئن نیستم بتونم. چجوری باید از این به بعد بهت اعتماد کنم؟
سر تکون داد و حق به جانب گفت :
_به خاطر یه اتفاق پا نذار روی هرچی که تا قبل از این با جفت چشمت دیدی!
لب گزیدم و ازش رو گرفتم...
_شاید هم خیلی چیزارو ندیده باشم!
بازو هامو میون دستاش کشید و با صدای بلندی گفت :
_حواست هست من همونی ام که دنیارو برات به هم میریزه نفس؟
خواستم چیزی بگم که با دیدن پای خونیش با ناراحتی لب زدم :
_پات زخم شده؟
بی حرف نگاهم کرد که مشغولش شدم و خورده شیشه رو ازش درآوردم...
واقعا دیگه حوصله ی جر و بحث رو نداشتم،
با اینکه دلم هنوز از دستش پر بود ولی ترجیح میدادم همینجا تمومش کنیم...
نمیدونم شاید من هم اشتباه کرده بودم،
شاید الان با بیخیال شدن و بخشیدنش داشتم اشتباه میکردم،
نمیدونم!
تنها چیزی که میدونستم این بود که دیگه توان کش دادنشو ندارم...
نه واقعا دل کندن برای من آسون بود و نه اون راحت میذاشت، اینو خوب میدونستم!
حامی مشغول جمع کردن خرابکاریش توی آشپزخونه بود که گوشیمو برداشتم و شماره ی تیمو انتخاب کردم. دیشب خیلی وضعیت بدی شده بود و اصلا تو حال درستی نبودم که بخوام ازش معذرت خواهی کنم...
پیامی بهش دادم و بابت دیشب ازش عذرخواهی کردم که با شنیدن صدای حامی به خودم اومدم...
_برات قهوه درست کنم؟
با یادآوری قهوه ای که نداشت از گلوم پایین بره نچی کردم و از جام پاشدم تا چیزی برای ناهار بپزم...

کنارش توی آشپزخونه ایستادم و یخچالو باز کردم که نزدیکم شد و دستمو میون دستش کشید...
نگاهم روش چرخید که با اخم انگشتر توی دستمو درآورد و لب زد :

_ این آشغال دیگه حق نداری دستت کنی!
با حرص گفتم :

_ دیگه چی؟

عصبی جواب داد :

_ دیگه چی؟ اصلا رو چه حساب اینو بهت داده؟
پوفی کشیدم و در یخچالو کوبیدم...

_ هنوز هیچی نشده دوباره شروع نکن حامی!
موهاشو چنگ زد و با کلافگی گفت :

_ عصبیم نکن که شروع نکنم نفس. نمیدونی همینجوریش تو چه حالی ام!

با بی حوصلگی ازش رو گرفتم و چیزی نگفتم که انگشتره رو روی کانتر پرت کرد و از آشپزخونه بیرون رفت...

توی سکوت ناهارمونو خوردیم که رو بهم لب زد :
_ میخوای بریم یه دوری بزنیم؟

صدای بارون توی گوشم بود که گفتم :

_ بریم!

جلوی آینه ایستادم و مشغول آرایش کردن شدم. رژ لبی به لبام زدم و فیکسش کردم که اومد و کنارم ایستاد...

زیر چشمی نگاهش کردم که نگاهشو از توی آینه بهم دوخت و دستی به موهاش کشید...

من حاضر می گفتم و مشغول پوشیدن پالتوم شدم. سر تکون داد و متقابلا کتشو پوشید که شالمو سرم کردم و سمتش برگشتم...

نگاهم روش بود که سویچشو برداشت و لب زد :

_ بریم...

رفتیم سمت جنگل و چند ساعت بعدش برای شام وارد رستورانی شدیم...

کنار حامی روی صندلی نشستیم و نگاهی به اطرافم انداختم که گفت :

_ چی میخوری؟

منو رو از دستش گرفتم و با مکث گفتم :

_پیتزا بخوریم؟

باشه ای گفت و خواست دستشو برای گارسون بالا بیره که با

دیدن تصویری که جلوم نقش بسته بود با بهت لب زدم :

_این اینجا چیکار میکنه حامی؟

بی حواس سمتم برگشت و گفت کی که هلن با دیدن نگاهم

روی خودش، از جاش پاشد و سمتمون راه افتاد!

باورم نمیشد، شوخیش گرفته بود؟

چقدر احتمال داشت همچین چیزی تصادفی باشه؟

اون هم توی این شرایط!

متوجه هلن شد که سمتم برگشت و با اطمینان گفت :

_خبر نداشتم!

پوزخند عصبی زدم، چرا باید باورش میکردم؟

کنارمون ایستاد و روبه حامی سلام کرد که نگاهی بهش

انداخت و لب زد :

_اینجا چیکار میکنی؟

ناخونامو توی دستم فشار دادم و سعی کردم آرام باشم.

هرچند که دلیلشو نمیدونستم!

چرا باید آرام میبودم وقتی عشقم داشت از دختری که باهاش

بهم خیانت کرده بود جواب پس میگرفت؟

اون هم درست جلوی چشم من!

_چطور مگه؟ نباید میومدم بیرون؟

اینو گفت و نیم نگاهی به من انداخت که بی طاقت از جام بلند

شدم...

خواستم از جلوی حامی رد شم و ازشون فاصله بگیرم که

دستمو کشید و گفت :

_بشین قریونت برم!

با حرص لب زدم :

_بذار رد شم!

بدون اینکه چیزی بگه با زور دستش سر جام برم گردوند و

دستشو دور کمرم حلقه کرد...

_اونش به من ربطی نداره.

نفسمو با صدا بیرون دادم که متوجه نگاه خیره‌ی هلن روی

دست حامی شدم...

میدونست چی بینمون میگذره، نمیدونست؟

اگه میدونست چطور میتونست همچین کاری کنه؟

خودشو بندازه بینمون و نفر سوم بشه؟!

_خودت پرسیدی!

حامی سر تکون داد و گفت :

_پرسیدم چون واسه نفس سوءتفاهم شده بود!

متعجب از حرفی که زد سمتش برگشتم که هلن حرصی گفت :

_من مسئول برطرف کردن سوءتفاهم های شما نیستم!

گارسون سمتمون اومد که حامی بی حوصله جواب داد :

_باشه خداحافظ!

هلن مکث کوتاهی کرد و بعد با پوزخند ازمون دور شد...

با اینکه هنوز عصبانی بودم اما حامی با رفتارش تا حدی آرومم

کرده بود...

قصدهش هم همین بود، نبود؟

مشغول حرف زدن با گارسون شد و پیتزا و سیب زمینی سفارش

داد. گوشه‌ی ناخنمو جویدم و خیره به هلن که کنار دوستش

می نشست خواستم ازش فاصله بگیرم که کمرمو چنگ زد و با

حرص گفت :

_اگه من کشونده بودمش اینجا باهاش اینجوری حرف میزدم؟

پوفی کشیدم و نگاهمو به چشماش دوختم...

_عصبیم حامی هیچی نگو!

دندون سایید و نگاهی به لب هام انداخت که ازش رو گرفتم و

به فضای بیرون چشم دوختم...

نگاهش نمی کردم اما تموم مدتی که مشغول غذا خوردن بودیم

حواسم بهش بود که ببینم هلنو دید میزنه یا نه!

حتی اگه همه‌ی حرفاش هم راست بود نمیتونستم جایی که

این دختره هست بیخیال بشینم و خوش بگذروم؛

حالم ازش به هم میخورد!

حامی کاری به کارش نداشت، اما هلن مدام زیرچشمی حواسش

بهش بود...

دلم میخواست برم و چشماشو از کاسه دربیارم!

بی اشتها به قاچ پیتزایی که توی دستم بود چشم دوخته بودم

که حامی سیب زمینی دهنم گذاشت و لب زد :

_یادته بچه که بودیم همیشه همه سیب زمینیامو میدادم به

تو؟

با قهر نگاهش کردم که ادامه داد :
_ فکر میکردن دوست ندارم!
گازی به پیتزام زدم و خوبی گفتم که گفت :
_ ولی تورو بیشتر دوست داشتم...
ناخواسته لب هامو ورچیدم اما خیلی زود به خودم اومدم و
جواب دادم :
_ با احساساتم بازی نکن خر نمیشم...
دستی به موهاش کشید و نیمچه لبخندی زد...
_ هنوزم حاضریم همه چیزمو بدم که فقط لبخند بزنی...
قطره اشکی که نزدیک بود روی گونه ام سر بخوره رو با سر
انگشتم مهار کردم و گفتم :
_ چی ازت خواستم جز خودتو که اونم میخوای ازم بگیری؟
سرشو با بغض پایین انداخت و گرفته گفت :
_ خودمو ازت بگیرم کجا ببرمش آخه دیوونه؟ کجا آروم میگیره
جز پیش خودت؟
لب گزیدم و بغضی_ که داشت خفهام میکرد رو به سختی فرو
دادم...
تیکه پیتزارو توی ظرفش گذاشتم و خیره به چشمای غمگینش
لب زدم :
_ میدونی چقدر دوست دارم...
سرشو بالا آورد و چشمامو هدف گرفت...
_ ولی تو هیچوقت نمیتونی بدونی!
نیشخندی زدم و گفتم :
_ چرا اونوقت؟
خنده ی ریزی کرد و با بدجنسی گفت :
_ آخه ریاضیت خوب نیست. یادت رفته سال آخرت همکارام
به زور خواهشای من پاست کردن؟
مشتمو توی بازوش کوبیدم که با یه حرکت توی آغوشش
کشیدم و روی موهامو بوسید...
بدون اینکه بخوام از بغلش بیرون پیام مشغول غذا خوردن
شدم که نفس راحتش از چشمم دور نمود...
چند دقیقه ای میگذشت که ظرفش برگشتم و با حرص گفتم :
_ میدونه با همیم؟
سمتم برگشت و با این حرکتش صورتشو مماس صورتم قرار
داد...

_یه چیزایی راجب حسم بهت میدونه که خودتم نمیدونی!
نمیدونستم از دستش شاکی باشم یا از جوایی که بهم داد
خوشحال شم!

بهش چشم غره رفتم و لب زدم :
_الان مثلا میخوای بگی خیلی باهاس وقت گذروندی؟
نچی کرد و گفت :

_میخوام بگم همه‌ی حرفام باهاس راجب تو بوده!
نیم نگاهی به لب‌هاس انداختم و ازش رو برگردوندم...
_خیلی خب!

غذامونو خوردیم که خیره به هلن که هنوز نشسته بود و یه
لحظه هم از ما غافل نمیشد رو به حامی گفتم :
_بریم!

باشه ای گفت و برای حساب کردن صورت حساب سمت
صندوق رفت که کمی بعد کیفمو برداشتم و از جام پاشدم...
کنارش ایستادم و دستمو دور بازوش حلقه کردم که کارتشو از
دختری که روی صندلی نشسته بود گرفت و کنارم سمت در
راه افتاد...

به خونه که رسیدیم مسیر اتاقو پیش گرفتم و مشغول عوض
کردن لباسام شدم. توی فضای تاریک اتاق، پیرهنمو بایه
حرکت درآوردم و خواستم بافتی که از توی کشو برداشته
بودم رو به جاش بپوشم که حامی بهم نزدیک شد و همونطور
که موهامو کنار میزد، بوسه‌ای روی گردنم کاشت...
سمتش متمایل شدم که دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به
خودش چسبوند...

لب گزیدم و بین حصار دستاش سمتش برگشتم که نگاه
نافذشو به چشمام دوخت و بلافاصله روی صورتم خم شد و
لب‌هاشو روی لب‌هام گذاشت...

انگشتامو لای موهای کشیدم که روی دستاش بلندم کرد و
همونطور که تن سبکمو روی تخت می‌گذاشت، روم خیمه
زد...

توی آغوشش چشمامو باز کردم و خمیازه‌ای کشیدم. سرم
روی بازوش بود و دستش قفل کمرم بود...
موهای لختشو از توی صورتش کنار زدم و مشغول نوازش
کردنشون شدم که آروم لای پلکاشو باز کرد و محکم‌تر بغلم
کرد...

مشغول شستن ظرفای ناهار بودم که گوشیم زنگ خورد.
حدس میزدم آنا باشه و درست حدس زدم...

خیره به حامی که سمت اتاق خواب میرفت جوابشو دادم و
همونطور که گوشیمو کنار گوشم میذاشتم، روی صندلی
نشستم...

_ چطوری؟

لب زدم :

_ خوبم تو چطوری؟ چه خبر؟

_ منم خوبم. اوضاع با حامی چطور پیش میره؟

آخرین بار توی بد شرایطی دیده بودم و حتما جوابم براش
عجیب بود...

_ خوبیم...

نیشخندی زد و گفت :

_ فقط خواستین منو دق بدین. خوبه باز!

اوهومی گفتم که ادامه داد :

_ یه چیزی...

نمیدونم چرا یهو دلشوره گرفتم که بلافاصله گفتم :

_ چی؟

با مکث گفت :

_ نه هیچی...

با اعتراض گفتم :

_ بگو خوب!

چیزی نیستی گفت که حامی لباس پوشیده جلوم ایستاد و
حواسمو پرت کرد...

نزدیکم شد که خطاب به آنا که میگفت کار داره و بعدا زنگ
میزنه سرسری خداحافظی گفتم و تماسو قطع کردم که حامی

لب زد :

_ میرم دکتر!

از جام بلند شدم و با نگرانی گفتم :

_ بذار لباس بپوشم باهات پیام...

نچی کرد و همونطور که سمت در قدم برمیداشت گفت :

_ راجبش حرف زدیم!

چیزی نگفتم که ادامه داد :

_ مواظب خودت باش زود برمیگردم.

سر تکون دادم و گفتم :

_ توام مواظب خودت باش...
بی حرف از در بیرون رفت که دستی به سر و گوش آشپزخونه کشیدم و بعد سمت کاناپه ها رفتم...
جلوی تلویزیون نشستم و فیلمی پیدا کردم ولی حسش نبود...
روی کاناپه ولو شدم و مشغول ور رفتن با گوشیم شدم که تازه پیام‌های بچه هارو دیدم. راجب سفر حرف زده بودن. انگار میخواستن آخر هفته جایی برن!
سر و ته حرفشونو درآوردم و چیزی نگفتم. نمیدونستم چی پیش میاد...
از گروه بیرون اومدم و خواستم گوشیمو کنار بذارم که پیام تیامو دیدم که در جوابم نوشته بود :
"این چه حرفیه، درک میکنم که خواهر آدم چقدر میتونه براش مهم باشه..."
لب گزیدم...
ای کاش اون روز فضولی نکرده بودم و حالا از ماجرای خواهرش خبر نداشتم...
با ناراحتی براش تایپ کردم :
"چی بگم..."
آنلاین بود که بلافاصله برام نوشت :
"خوبی؟"
جواب دادم :
"خوبم تو چطوری؟"
خوبی گفت و راجب سفر آخر هفته پرسید که میریم یا نه...
نمیدونستم. بچه ها هم هنوز پنجاه پنجاه بودن و کل جریان رو هوا بود، پس براش تایپ کردم :
"نمیدونم، شاید..."
با شنیدن صدای در با تعجب سمتش برگشتم و با مکث از جام بلند شدم...
کی میتونست باشه؟!
دستی به موهام کشیدم و همونطور که پشت در می ایستادم با کنجکاوای از چشمی در بیرونو نگاه کردم که پسریو دیدم...
تا حالا ندیده بودمش و نمیشناختمش پس بدون اینکه درو باز کنم با مکث لب زدم :
_ کیه؟

هنوز چشمم به چشمی بود که پسره تکونی به خودش داد و گفت :

_ نفس خانومین؟

با تعجب آره‌ای گفتم که ادامه داد :

_ حامی خونه‌ست؟

این کی بود که مارو میشناخت ولی من نمیشناختمش؟!

خواستم چیزی بگم که پشیمون شدم و به نه اکتفا کردم که راهشو کج کرد و سمت آسانسور رفت!

شونه بالا انداختم و بیخیال سمت یخچال رفتم. آخه اکثر دوستای حامی رو هم میشناختم. کسی نبود که انقدر به چشمم غریبه باشه!

سویی برداشتم و همونطور که گازش میزدم دوباره جلوی تلویزیون نشستم و اینبار حواسم پرتش شد...

ساعت از نه گذشته بود که بالاخره سر و کله‌ی حامی پیدا شد...

دیر کرده بود اما با دیدن ظاهر آشفته‌اش چیزی نگفتم و همونطور که بهش زل زده بودم گفتم :

_ بیا بغلم...

سوییچشو روی کانتر پرت کرد و درحالی‌که کنارم می‌نشست سرشو روی سینه‌ام گذاشت که مشغول نوازش کردن موهایش شدم و نگران گفتم :

_ خوبی قربونت برم؟

خوبم سرسری گفت که سرمو خم کردم و روی موهایشو بوسیدم...

چشماشو بست که با غصه گفتم :

_ اذیت...

هنوز لب باز نکرده بودم که حرفمو برید و همونطور که ازم فاصله میگرفت گفت :

_ بسه!

متعجب از واکنش یه‌ویش فقط نگاهش کردم که از جاش باشد و سمت اتاق رفت...

لب ورچیدم و پوفی کشیدم، نمیخواستم الان رو مخش برم و اذیتش کنم پس نادیده گرفتم و از جام بلند شدم...

شامی که پخته بودم رو توی سینی کشیدم و میزو چیدم اما خبری ازش نبود...

توی هال سرک کشیدم و وقتی ندیدمش، از آشپزخونه بیرون رفتم و سمت اتاق قدم برداشتم...

بدون اینکه در بزنم وارد شدم و نگاهی بهش انداختم که کامی از سیگار توی دستش گرفت و با دیدنم لب زد :

_ برو الان میام!

به حرفش توجهی نکردم و نزدیکش شدم...

نگاه کلافه اش روی صورتم چرخید که دستمو گوشه‌ی صورتش کشیدم و بهش نزدیکتر شدم...

نفس صداداری کشید و بلافاصله لب‌هاشو روی لب‌هام گذاشت...

چند لحظه‌ای میگذشت که کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم :

_ شام سرد میشه...

بدون اینکه نگاهشو از لب‌هام بگیره، درحالیکه سیگارشو روی طاچه خاموش میکرد، تنمو بایه حرکت به دیوار پشت سرم

فشرد و با حرص مشغول بوسیدنم شد...

نمیدونم چقدر گذشته بود که بالاخره ازم دور شد و نگاه پر از حرفشو به چشمام دوخت که گفتم :

_ میخوای حرف بزنی؟

نچی کرد و دستمو کشید...

_ غذا بخوریم!

غذامونو توی سکوت خوردیم. حرفی نمیزد و منم نمیخواستم مجبورش کنم...

روی مود خوبی نبود و ترجیح میدادم سر به سرش نذارم تا بهتر شه...

بعد از درست کردن قهوه سمت حامی که روی کاناپه نشسته بود رفتم و فنجون هارو روی عسلی گذاشتم که با دیدن

گوشیم توی دستش با تعجب لب زد :

_ چیکار میکنی؟

سرشو برای دیدنم بالا آورد که تازه متوجه اخم‌های درهم و قیافه‌ی برزخیش شدم...

بلافاصله گوشيو سمتم پرت کرد و داد زد :

_ نباید وارد حریم شخصیت میشدم و لاس زدنات با اون حرومی رو میدیدم؟

با بهت فقط لب زد :

_ کدوم لاس زدن؟

از جاش پاشد و سیلی نثارم کرد که روی کاناپه افتادم و با
ناباوری دستمو روی صورتم گذاشتم...

باورم نمیشد روم دست بلند کرده باشه!

توی تموم طول زندگیم هیچوقت باهام همچین رفتاری نکرده
بود و حالا بیشتر از اینکه از دستش ناراحت باشم توی شوک
بودم...

بی حرف نگاهش میکردم که با بلندترین صدایی که ازش شنیده
بودم لب زد :

_ کدوم لاس زدن؟ کثافت عوضی تو خواهر منی؟

بغض به گلوم چنگ زد که از جام پاشدم و خواستم سمت
اتاق خواب برم که بازومو به شدت کشید و سمت دیوار هلم
داد...

تقلا کردم بازومو از دستش بیرون بکشم که بلندتر از قبل
گفت :

_ تو خواهرمی؟

ناخواسته با جیغ گفتم :

_ ولم کن!

دوباره با همون لحن تکرار کرد :

_ جوابمو بده عوضی. تو خواهرمی؟

گریه ام گرفت که با مکث نگاهشو ازم گرفت و طبق معمول
هرچی که دم دستش اومد رو توی دیوار خورد کرد...
با گریه سمت اتاق رفتم و پالتومو تنم کردم. نمیتونستم این
فضارو تحمل کنم. باید میرفتم و یه هوایی میخوردم...

همونطور که اشکامو پاک میکردم شالمو روی سرم کشیدم و
هنوز پامو از در بیرون نذاشته بودم که دوباره صداسش بالا
رفت...

_ کدوم گوری میخوای بری الان؟

کاش ساکت میشد...

واقعا نمیتونستم تحملش کنم؛

حداقل الان!

بهش توجهی نکردم و سمت در رفتم که دوباره سمتم اومد و
بازومو کشید که بی طاقت جیغ زدم :

_ ولم کن حامی، ولم کن!

تهدیدوارانه سرم داد زد :

_ میزنم...

میون حرفش اومدم و با بغض گفتم :

_ تو که زدی بازم بزن!

نفس صداداری کشید و همونطور که بازومو میکشید سمت
کاناپه هلم داد و گفت :

_ برو بشین یه گوشه نفس با اعصاب من بازی نکن. سگ بودم
سگ ترم کردی نذار از این بدتر شم...

اشکامو با حرص پس زدم و با جیغ گفتم :

_ چرا هیچوقت تقصیر تو نیست؟ رفتی توی گوشی من چتامو
خوندی، اسمشو گذاشتی لاس زدن. رو من دست بلند کردی
بعد من مقصرم؟

چشماش از زور عصبانیت رنگ خون شده بود که لب زد :

_ فقط دهنتمو ببند و برو بشین یه گوشه نفس. وگرنه جفتمونو
با همین خونه آتیش میزنم...

لب گزیدم و با حال بدی گفتم :

_ داری کاری میکنی که واقعا بذارم برم!

مشتشو توی دیوار پشت سرم کوبید و فریاد زد :

_ برو!

چشمامو روی هم فشار دادم که ادامه داد :

_ ولی زندگیتو سیاه میکنم!

نفسمو با صدا بیرون دادم و ازش فاصله گرفتم...

داشتم واقعا ازش میترسیدم یا بهتر بگم؛

داشتم واقعا میترسوندم...

با غصه گوشه‌ی تخت نشستم و زانو هامو بغل گرفتم...

باشه اصلا حق داشت یکم ناراحت شه که وقتی تیام برادرم
خطابش کرد چیزی نگفتم ولی اصلا مگه میدونست من اون
لحظه به چی فکر میکردم؟

اصلا چرا به خودش اجازه داده بود که گوشیمو چک کنه؟!

همه‌ی اینا به کنار، چطور تونسته بود روم بلند کنه؟

حامی همیشه واسه من اون بود که وقتی از همه ترسیده بودم
بهش پناه میبردم، عادلانه نبود که حالا خودش بخواد باعث
ترسم شه...

بوی سیگار با وجود بسته بودن در کل خونهرو برداشته بود.
نمیدونم این چندمیش بود که بین لب‌هاش دود میشد...

بغضمو فرو دادم و سرمو روی بالمش گذاشتم.
حالم اصلا خوب نبود، کاش خوابم میبرد...
اما انگار خواب هم باهام لج کرده بود که هرچقدر چشمامو
روی هم میذاشتم فایده‌ای نداشت...
با شنیدن صدای زنگ در سراسیمه چشمامو باز کردم و انگار
که منتظر اتفاق بدی باشم به سرعت سر جام نیمخیز شدم...
در اتاق هنوز بسته بود و خبری از حامی نبود که صدای باز
شدن در و بعد صدایی به گوشم رسید که تموم وجودمو غرق
بهت و وحشت کرد...

صدای مامان بود که با عصبانیت رو به حامی میگفت :
_ خیلی رذل و نمک نشناسی. مشکل از تو نیست از من احمق
دل نازکه که پا گذاشتم رو حرف همه و نداشتم آواره‌ی
خیابون بشی... افسانه خودش چی بود که توله‌اش چی باشه؟
زنیکه‌ی دوزاری هرجایی!

ترس تموم وجودمو فرا گرفته بود و خوب میدونستم توی چه
اوضاع وحشتناکی هستیم ولی بازم باورم نمیشد که از مامان
همچین حرف‌هایی رو بشنوم...

میدونستم حامی مخصوصا از وقتی که به خودش اومده بود و
فهمیده بود چی به چیه با راهی که انتخاب کرده بود یا بهتر
بگم؛ مجبور شده بود انتخاب کنه تو چشم مامان و بابا اونقدر
عزیز نیست. ولی اینکه یه روز بخواد باهاش اینجوری حرف
بزنه رو توی خوابم نمیدیدم...

مگه واسه مامان مثل بچه‌اش نبود؟!
از جام پاشدم و با هول پشت در ایستادم که حامی
فقط گفت :

_ اسم اونو نیار...

مامان صداشو بالاتر برد و گفت :

_ کاریش نداشتم تا وقتی که با ذات کثیفت بهم یادآوریش
کردی. خودت بگو ببینم... کی حاضر بود دختر افسانه‌ای که
همخوابه‌ی نصف مرده‌های محل بود و اون رسول مفنگی رو راه
بده توی خونه‌اش؟ هرچند به اینکه رسول بابات باشه شک
دارم...

بی طاقت و ناباور از حرفایی که مامان داشت پشت هم به
زیون میاورد درو باز کردم و لب زدم :

_ مامان!

مامان با خشم نیم نگاهی به من انداخت و رو به حامی سر به زیر و عصبی ادامه داد :

_ از اونور کی مثل دختر احمق من که نمیدونم اینهمه سال چی زیر گوشش خوندی حاضر میشه به خاطر دختر پسر نما می افسانه به خانواده و زندگیش پشت پا بزنه؟
با بهت نگاهش میکردم که سمتم برگشت و گفت :
_ ما خونوادگی احمق و دلسوزیم. اینا هم خونوادگی حرومزاده و ناکس...
_ بس کن مامان!

حامی با چهره‌ی در هم و آتیشی- نگاهی به من انداخت و بازم چیزی نگفت که بالاخره به خودم اومدم و لب زد :
_ بس کن مامان!
سرم داد زد :

_ خفه شو توام. دختره‌ی احمق بی فکر، هیچ با خودت فکر کردی ما تو نبودت چی کشیدیم؟ میدونی اگه بابات پیداتون کنه جفتتونو آتیش میزنه؟ چه مرگته؟ چیت کم بود که همچین کار احمقانه‌ای کردی؟ دلت سوخته؟ دلت واسه خودت بسوزه بیچاره که اینجوری چوب حراج به زندگی و آبروت زدی!
تصور اینکه سر و کله‌ی بابا بخواد پیدا بشه مو به تنم سیخ میکرد...
لب گزیدم و همونطور که سمتشون قدم برمیداشتم گفتم :

_ بهش نگفتی مگه نه؟
با حرص جواب داد :

_ نگفتم ولی اگه تا پنج دقیقه‌ی دیگه راه نیفتی برگردیم خونه همینجا جلوی خودت بهش زنگ میزنم تا بیاد تکلیف جفتتونو مشخص کنه!

با ترس رو به روش ایستادم و خواستم چیزی بگم که حامی پیشدستی کرد و با صدای بلندی گفت :

_ نفس هیچ جا قرار نیست باهات بیاد!
مامان دستشو روی سینه‌ی حامی که تا حالا ساکت بود کوبید و لب زد :

_ دهن تو ببند. نذار یه کاری کنم که امروز بشه آخرین روز زندگیت!

حامی با صدای بلندتری از قبل داد زد :
_هرکاری میخوای بکن. فقط بدون تا وقتی من زندم هیچکس
نمیتونه این دختر و ازم بگیره...
مامان عصبی تر از قبل دستشو برای سیلی زدن بهش بالا برد که
با هول خودمو سپرش کردم و با بغضی- که به گلوم هجوم آورده
بود گفتم :

_تورو خدا مامان... به بابا چیزی نگو...
سرم جیغ کشید :

_هیچ میفهمی چی داری میگی؟ ما و خونه زندگیتو ول کردی،
دختر فراری شدی اومدی با این کثافت، اینی که عالم و آدم به
چشم خواهرت میدیدنش توی این خونه معلوم نیست دارین
چه غلطی میکنین و چی توی سرتونه... اونوقت به بابات هیچی
نگم؟ بذارم همینجوری ادامه بدی هم خودتو بدبخت کنی هم
مارو بی آبروتر از این؟
اشکام روی گونه هام جاری شدن که دستمو روی صورتم
کشیدم و لب زدم :

_مامان...
و همون لحظه فهمیدم که چقدر این مدت دلم براش تنگ
شده بود...

اما چیکار میتونستم بکنم؟
توی این اوضاع هیچ کاری از دستم برنمیومد...
مجبور به انتخاب بودم و حامی بیشتر از هرکسی- بهم احتیاج
داشت؛

جدا از اینکه جونم به جونش وصل بود...
حالا مامان اومده بود و اسمشو چی میداشت؟
دلسوزی؟!

دستمو کشید و همونطور که سمت اتاق هلم میداد، گفت :
_برو لباساتو بپوش نفس. هیچی نگو...

حامی که فقط به حرف رفتن و نبودنم واکنش نشون میداد
دوباره با حرف مامان صداشو بالا برد و گفت :

_نمیاد، باهات هیچ جا نمیاد. راهتو بکش برو... به هرکی
میخوای خبر بده. هرکیو دوست داری بفرست سراغم.
آسمونم به زمین بیاد نمیدارم از اینجا بیریش...

سمت حامی برگشتم و با اعتراض رو بهش لب زدم :

_ حامی!

به خیالش میتونست اینجوری نگهم داره؟

با این حرفا که مامان هر لحظه عصبی تر میشد و احتمال اینکه به بابا آمارمونو بده بیشتر میشد...

با اخم هیزی- رو بهم گفت که مامان گوشیشو از توی کیفش درآورد و گفت :

_ باشه. خودت خواستی!

با ترس گوشيو از دستش قاپیدم و لب زدم :

_ نکن مامان... ببین میدونم از دستمون عصبانی ای... حق

داری ولی ببین منو... مامان من خیلی دوستش دارم...

با صدای بلندش ناخواسته عقب پریدم...

_ کیو دوست داری؟ چیو دوست داری؟ یه دختر؟ که کل

زندگیت جای خواهرت بوده؟!

حامی با کلافگی موهاشو چنگ زد که با گریه گفتم :

_ نبوده... هیچوقت نبوده...

برافروخته جواب داد :

_ تو اصلا میدونی این کیه؟ پدر و مادرش کی بودن؟ گوشو

خوردی... گوشو خوردی چون من و بابات آوردیمش توی

زندگیمون... تقصیر ماست... تو از وقتی که به دنیا اومدی

پیشش بودی. معلومه که خوب تونسته مغزتو بشوره...

حامی با غم فقط نگاهش میکرد. انگار این حرفا چندان دور از

انتظارش نبودن. جوری نگاهش میکرد که انگار همیشه

میدونسته چی توی دلش میگذره...

معترضانه لب زدم :

_ چیکار به پدر و مادرش داری؟

_ میدونی مادرش وقتی داشت توی مریضی- میمرد ولش کرد و

رفت؟

بی طاقت با صدای بلندی گفتم :

_ من ولش نمیکنم!

داشت برای از چشمم انداختنش به همه چیز چنگ میزد و

اصلا حواسش نبود که چی داره از دهنش بیرون میاد...

گاهی بزرگترها از یه بچه ی پنج ساله هم کودکانه تر حرف

میزدن،

فقط کافی بود یه چیزی بر خلاف میلشون باشه!

نگاهی به حامی غمزده و در هم انداختم که مامان دوباره ادامه داد :

_دِ میدونی؟

هیچوقت برام تعریف نکرده بود ولی از کابوس‌های شبونه‌اش فهمیده بودم؛

کابوس‌هایی که جز من هیچکس ازشون خبر نداشت...

نفسمو با صدا بیرون دادم و با غصه گفتم :

_چطور میتونی این حرفارو بزنی مامان؟ توی تموم این سال‌ها تو جای مادرش بودی...

سرشو تکون داد و به سیم آخر زد...

_نمیخوای برگردی نه؟

با ترس و نگرانی نگاهی به حامی که هنوز توی همون حالت بود و حس میکردم داره از غصه میترکه انداختم و چیزی نگفتم که

ادامه داد :

_باشه.

اینو گفت و سمت در رفت...

ترسیده خواستم دنبالش برم که حامی مچ دستمو گرفت و مانع شد...

نمیدونستم چی میشه...

همین که از در پاشو بیرون میذاشت ممکن بود به بابا خبر بده و اونوقت چه اتفاقی میفتاد؟

بیشتر از اینکه نگران خودم باشم برای حامی میترسیدم. هرچقدر که از من عصبی بودن ده برابرشو از چشم حامی میدیدن.

حالا فهمیده بودم؛

حامی همیشه براشون یه غریبه بود. غریبه‌ای که نمیتونستن به خاطر حرف مردم به حال خودش رهاس کنن...

مامان رفت و درو پشت سرش کوبید که با نگرانی به صورت در هم حامی چشم دوختم...

ناخواستنه، ناراحت از حرفایی که شنیده بود لب ورچیدم. انگار متوجه شد که دستمو ول کرد و خواست ازم فاصله بگیره که با

چنگ زدن بازوش مانعش شدم و توی آغوشم کشیدمش...

بیخیال اتفاقات دیشب دستمو لای موهاش کشیدم و بغضمو بزور قورت دادم که نفسشو با صدا بیرون داد و بازوهاشو دور

تنم حلقه کرد...

نمیدونم چقدر گذشته بود که ازش کمی فاصله گرفتم و آروم لب زدَم :

_ به حرفاش فکر نکن...

پوزخند تلخی زد و با مکث گفت :

_ فکر میکنی از شنیدن حرفاش تعجب کردم؟

بی حرف به چشماش زل زدَم که ازم رو گرفت و ادامه داد :

_ یادت میاد وقتی بچمون میشد و بهم میگفتی ازشون دلگیر

نشو پدر مادرن بهت چی میگفتم؟ میگفتم اونا پدر و مادر

توان. من هیچکسو ندارم!

بلافاصله با بغض گفتم :

_ منو داری...

سمتم برگشت و عصبی گفت :

_ آره فقط تو رو دارم... واسه همینم هست که با هر حرکتی از

سمتت روانی میشم... چون نمیتونم تویکی رو هم نداشته

باشم!

نگاهم به دستای لرزونش افتاد که جفت دستاشو توی دستام

کشیدم و گفتم :

_ من همیشه پیشتم...

چیزی نگفت که با ترسی که سعی داشتم بروزش ندَم تا اوضاع

کمی آروم تر شه سمت آشپزخونه رفتم...

دوتا جای ریختم و کنارش روی کاناپه نشستم که چشمم به ته

سیگارهای پخش شده روی میز افتاد...

غرق فکر مشغول جمع کردنشون شدم...

نمیدونستم باید چیکار کنیم...

میترسیدم؛

توی این شرایط خیلی از بابا میترسیدم...

حامی رو زنده نمیداشت...

مشغول جویدن پوست لبم شدم و ته سیگارهای روی میزو

توی بشقاب جلوی دستم انداختم که چیزی به ذهنم رسید...

شاید اگه چند روزی از اینجا میرفتیم اوضاع کمی آروم تر

میشد...

نمیدونستم مامان واقعا قصد داره موضوعو به بابا بگه یا نه،

اما غرق استرس بودم...

اگه چند روزی میرفتیم یه طرفی معلوم میشد مامان میخواد

چیکار کنه...

اونوقت یا باید یه تصمیم جدی میگرفتیم یا دیگه خیالمون راحت بود که اتفای نمیفته...

سفر آخر هفته‌ای که بچه‌ها ازش حرف زده بودن توی این موقعیت پیشنهاد خوبی بود...

کف زمینو با پاش ضرب گرفته بود که بدون فکر کردن رو بهش لب زدم :

_ باید به بچه‌ها بگم برنامه‌ی سفرو بندازن جلوتر!

اخماشو توی هم کشید و گفت :

_ چی؟

حدس میزدم که خبر داشته باشه. هرچند اونجوری که دیشب گوشیمو تفتیش کرده بود حدس چیه؟ حتما خبر داشت!

با یادآوریش حرصی شدم ولی توی این وضعیت به روی خودم نیاوردم و گفتم :

_ چند روزی اینجا نباشیم بهتره. تا ببینیم چی قراره پیش بیاد...

سمتم برگشت و با مکث گفت :

_ چیزی نمیشه...

با اعتراض گفتم :

_ حامی!

نفسشو با صدا بیرون داد و لب زد :

_ خیلی خب خودمون میریم...

نچی کردم و دنبال گوشیم گشتم. آخرین بار همین جا دیده بودمش...

_ توی این اوضاع تنها نباشیم بهتره...

بازومو کشید و منو سمت خودش برگردوند...

_ از چی میترسی؟ یعنی من نمیتونم مواظبت باشم؟

با ناراحتی گفتم :

_ حرفم این نیست. به هر حال بچه‌ها باهامون باشن بهتره...

صداشو بالا برد و گفت :

_ بچه‌ها کین؟ انتظار که نداری بیرمت ور دل اون عوضی؟

کلافه گفتم :

_ من چی میگم تو چی میگی... بند کردی به یارو الکی... گوشیم

کو میخوام به آنا زنگ بزنم...

گوشیمو از گوشه کنار کاناپه برداشت و همونطور که دستم

میداد، گفت :

_ نه نمیگم نه به خاطر این جریان. چون میدونم دلت میخواد
باهاشون بری ولی ببین نفس؛ اون دختره بخواد بیاد همونجا
گردنشو میشکونم. دیگه خود دانی!

پوفی کشیدم و همونطور که گوشیمو از دستش میگرفتم از
جام بلند شدم...

واقعا اوضاع بدتر و پیچیده‌تر از اونی بود که بخواد این وسط
به تیام فکر کنه!

شماره‌ی آنارو گرفتم و سمت اتاق خواب رفتم که جواب داد :

_ جانم؟

با شنیدن صداش تازه یاد دیروز افتادم. که میخواست چیزی
بگه اما نگفت...

نکنه فهمیده بود مامان پیدامون کرده و میخواست همینو بهم
بگه؟!!

با مکث لب زدم :

_ سلام، چطوری؟

_ خوبم تو خوبی؟ چیزی شده؟

اینکه انگار منتظر خبر بدی بود به شکم دامن زد...

_ میدونی مامان سر از کارمون درآورده، نه؟

با نگرانی جواب داد :

_ چی شده نفس؟ خوبین؟

گوشه‌ی تخت نشستم و گفتم :

_ خوبیم ولی خیلی ترسیدم. نمیدونم باید چیکار کنیم. مامان
اینجا بود...

بلافاصله گفت :

_ وای... من شک کرده بودم که اون شب که منو رسوندین

کسی. اطراف خونمونو میپایید... ولی گفتم شاید اشتباه کرده

باشم... چی شد؟ چی گفت؟ بابات چی نفس؟

با کلافگی گفتم :

_ نه فقط مامان... ولی تهدید کرد که اگه باهاش نرم به بابا

میگه کجاییم... آنا میتونی یه جوری بجینی که چند روزی از

شهر بزنی بیرون؟ برنامه‌ی سفرو بنداز جلوتر!

نیمچه تاملی کرد و جواب داد :

_ آره الان به دانیال زنگ میزنم هماهنگش میکنم. قرار بود
بریم ویلای اونا... غسل و سپهر هم که اوکین میمونن افق و
تیام... افقویه کاریش میکنم به تیام هم الان زنگ میزنم...
با هول گفتم :
_ نه زن...
به وضوح تعجب کرد که گفت :
_ چرا؟
بی حوصله لب زدم :
_ حامی فیریک زده روش میدونی که!
_ باشه ولی اینجوری که زشته...
مشغول جویدن پوست لبم شدم و گفتم :
_ نمیدونم فعلا نگو بعد بگو یهویی شد...
واقعا هم زشت بود ولی هیچ ایده‌ای درموردش نداشتم...
زشت شدنش بهتر از این بود که اونجا حامی بخواد بیسچاری
دعوا و درگیری راه بندازه!
_ خیلی خب باشه پس من برم بچه‌هارو راه بندازم که یکی دو
ساعت دیگه راه بیفتیم...
با رضایت باشه‌ای گفتم و تماسو قطع کردم...
از کارهای یهویی خوشم نمیومد ولی الان واقعا بهش احتیاج
داشتیم!
از جام پاشدم و سرسری مشغول برداشتن چندتا لباس از توی
کشو شدم که صدای حامی توی گوشم نشست...
_ بهش گفتمی به اون خبر نده؟
سمتش برگشتم و با حرص گفتم :
_ آره حامی گفتم. بسه دیگه کشش نده!
موهاشو چنگ زد که لباسامو توی کوله‌ام انداختم و ادامه
دادم :
_ چی برات بردارم؟
یکی دوتا از لباساشو از روی چوب لباسی برداشتم و دستم
داد...
دو ساعتی میگذشت که بچه‌ها بالاخره آماده شدن و خبر دادن
که راه بیفتیم...
شالمو با استرس روی سرم کشیدم و رو به حامی لب زدم :
_ بریم؟

کتشو تنش کرد و سر تکون داد که کنارش راه افتادم و نگاهی به پشت سرم انداختم...

امیدوار بودم خیلی زود خیالمون راحت شه و بتونیم برگردیم...

آنارو سوار کردیم و حامی بلافاصله سمت جاده پیچید. چون نگران بودم مامان اینا هنوز طرف‌های خوشونو زیر نظر داشته باشن بهش گفتم که تا یه جایی رو تنها بیاد...

روی صندلی جابجا شد و همونطور که بهم نزدیک میشد گفت:

_تعریف کن ببینم چیشد؟

پوفی کشیدم و بی حوصله‌تر از اونی که بخوام چیزی درموردش بگم، مخصوصا چون میدونستم این کار حامی رو هم بیشتر به هم میریزه، لب زدم:

_بیخیالش...

انگار متوجه شد نباید ادامه بده که به پشتی صندلی چسبید و گفت:

_به نظرم اگه میخواست به بابات خبر بده همونموقع داده بود. میدونه جریان بوی خون میده... واسه همین هم اینکارو نمیکنه!

مشغول جویدن پوست لبم شدم و نیم نگاهی به حامی در هم انداختم؛

حق داشت!

هرکس دیگه‌ای هم اون همه حرف شنیده بود حالش از این بهتر نمیشد...

آروم دستمو روی دستش گذاشتم که نگاهی بهم انداخت و با مکث دستمو فشرد...

کاش درموردش حرف نمیزدیم که با هربار یادآوریش تن و بدنم می‌لرزید...

زیر لب نمیدونمی گفتم که خوشبختانه آنا دیگه کشش نداد...

حامی ماشینشو توی حیاط ویلای دانیال اینا پارک کرد که پیاده شدیم و با بچه‌ها مشغول سلام و احوالپرسی شدیم. از آغوش غسل بیرون اومدم و طبق عادت خواستم افقو هم بغل کنم که ازم فاصله گرفت!

تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم و همراه بقیه داخل شدم...

با هم رسیده بودیم و همگی حسابی سردمون بود...
فضای داخل ویلا هم عین سیری بود؛
دانیال داشت میگفت که سرایدارشون رفته خونه‌ی دخترش و
یه چند وقتی نیستش. اومدنمون هم که یهویی شده دیگه اصلا
حواسش به این موضوع نبوده...
اینو گفت و همراه آنا مشغول روشن کردن شوفاژها شد.
دستامو توی جیبم فرو کردم و به در و دیوار خیره شدم که
دانیال ادامه داد :
_ تا دلتون بخواد اتاق هست بچه‌ها. دیگه انتخابش با
خودتون!
آنا نگاهی به دخترا انداخت و همونطور که ساکشو برمیداشت
سمت اتاقی رفت...
_ من و افق و عسل با هم میمونیم!
افق تایید کرد و دنبالش رفت که سپهر رو به دانیال گفت :
_ اونجوری نگاهم نکن قطعاً قصد ندارم با توی سیبیل توی یه
تخت بخوابم!
عسل خندید و سمت بچه‌ها رفت...
اگه فکرم درگیر نبود قطعاً خنده‌ام میگرفت اما الان توی این
شرایط اصلاً نمیتونستم بخندم...
دانیال شستشو بهش نشون داد که حامی که تا حالا ساکت
کنارم ایستاده بود دستمو گرفت و سمت یکی از اتاق‌های
گوشه‌ی سالن کشیدم...
درو پشت سرمون بست و ساک لباس‌هامونو گوشه‌ای
گذاشت و سویچش رو روی عسلی کنار تخت دونفره‌ای که کنار
دیوار بود پرت کرد که موهامو پشت گوشم انداختم و گوشه‌ی
تخت نشستم...
انقدر غرق استرس بودم که واقعاً نمیتونستم یه جا بند شم و
فقط داشتم به یه چیز فکر میکردم؛
چطور قراره این چند روزو با این حال بگذرونم؟!
حامی کنارم نشست و انگار که حالمو از چشمام خونده باشه
دستاشو برام باز کرد که با مکث توی آغوشش جا گرفتم و
نفسمو با صدا بیرون دادم...
دستشو روی موهام کشید و آروم لب زد :
_ نگران نباش. هیچکس نمیتونه تورو ازم بگیره...

در واقع نگران همین بودم. نگران کله شق بازی‌هاش که میدونستم مرزی ندارن و فقط خدا میدونست که این توی همچین موقعیتی چقدر میتونه ترسناک باشه!

لب گزیدم که کمی ازم فاصله گرفت و خیره به چشمام لب زد :
_خب؟

چشم‌هاش هنوز حالت صبحو داشتن؛

پر از حرف و در عین حال خاموش...

به هم ریخته اما پشت نقابی از بی‌تفاوتی!

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم که بد تعبیرش کرد و با
عصبانیت یهویی گفت :

_حتی اگه خودت بخوای!

چون میدونستم توی چه حالیه گله‌ای نکردم و فقط لب زدم :
_نمیخوام!

به وضوح نفس راحتی کشید و دستاشو دور تنم حلقه کرد...

گرمای آغوشش بهم آرامش میداد. حداقل توی این لحظه
آروم آروم بودم...

فضا کمی گرم شده بود که پالتومو از تنم درآوردم و همونطور
که همراه شالم روی چوب لباسی مینداختمش، دستی به بافتم
کشیدم و گفتم :

_بریم پیش بچه‌ها؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و نه چندان راضی لب زد :
_بریم.

کتشو با یه حرکت درآورد و گفت :

_برو منم الان میام.

باشه‌ای گفتم و از اتاق بیرون رفتم که بچه‌هارو کنار شومینه
دیدم. دور هم نشسته بودن و داشتن حرف میزدن که
سمتشون رفتم و کنار آنها نشستم. افق خودشو عقب کشید و
ازم رو برگردوند؛

رسم داشت برام قیافه میگرفت و حتی نمیدونستم که یهویی
چش شده!

توی فکر رفتارش بودم که دانیال گفت :

_حالا چیشد یهویی هول کردین؟

نگاهش کردم و چیزی نگفتم که آنا جواب داد :

_ما که قرار بود بیایم حالا یکی دو روز زودتر. این دو سه روزه
هوا این طرفا خیلی اسمیه!

راضی از بهونه‌ای که آورده بود سرمو تکون دادم که حامی لباس عوض کرده بهمون نزدیک شد و کنارم نشست...
سپهر که تا حالا مشغول گوشیش بود ابروی بالا انداخت و گفت :

_دختره رو چرا پیچوندین حالا؟ تازه داشت ازش خوشم میومد!

منظورش تیام بود. آنا نگاهی به من انداخت و با مکث گفت :

_نپیچوندیم. برنامه یهویی شد گفتم شاید واسش جور نشه!

بیچاره آنا به خاطر من مجبور شده بود ده تا دروغ بگه...

افق با گوشه و کنایه گفت :

_به نفس میگفتی بهش بگه، اون که خیلی بهش نزدیک شده!

با بهت سمتش برگشتم، پس بخاطر همین بود که از وقتی اومدیم باهام سر سنگین بود!

حتما شنیده بود که یکی دو روزی پیش تیام بودم ولی از کجا فهمیده بود؟

توی همین فکرها بودم که با شنیدن صدای نفس بلند حامی نیم‌نگاهی به چهره‌ی کلافه‌اش انداختم که با لحن تندی گفت :

_کی همچین حرفی زده؟

افق که حسابی باهام لج افتاده بود با حرص نگاهشو به حامی دوخت و انگار که بخواد راپورتمو بده لب زد :

_دوست دختر سابق تیام میگفت که احتمالاً با هم باشن. نیستن؟ خبر نداری تو مگه؟

میتونستم بفهمم چرا دختره همچین چیزی گفته،

افق هم همینطور!

حامی دست‌های مشت شده‌اش رو توی جیبش قایم کرد و دندون سایید که نچی کردم و خواستم چیزی بگم که عسل پیشدستی کرد و همونطور که نوبتو ازم میگرفت رو به حامی گفت :

_چرا انقدر حرص میخوری خب بالاخره نفس هم باید با یکی اوکی شه.

اوضاع هی داشت بد و بدتر میشد...

مشغول جویدن پوست لبم شدم که حامی بدون اینکه چیزی بگه نگاه معنی‌دار و بدی بهم انداخت و از جاش بلند شد...

سپهر بلافاصله گفت :

_ نقشه‌ی الکی نکشین دختره واسه منه. سر عقل میارمش بیاد
زنم بشه. باور کنین انقدر کیس خوبیه که همین الانم بیاد
عقدش میکنم. فعلا بذاریه زنگ بزnm بهش پاشه بیاد
عزیزدلم!

با بی حوصلگی از جام پاشدم و دنبال حامی که داشت سمت
حیاط بزرگ ویلا میرفت راه افتادم که آنا رو به سپهر توپید :

_ احمق ندید بدید دختره اصلا به پسرا گرایش نداره!

سپهر که شماره‌اشو گرفته بود با لحن خنده داری گفت :

_ گرایش میسازم براش!

از در بیرون رفت و تا منو پشت سرش دید با لحن بدی بهم
گفت :

_ نیا دنبال!

پوفی کشیدم و همونطور که درو پشت سرم میبستم کنارش
ایستادم و آروم گفتم :

_ تقصیر من چیه؟

پوزخند عصبی زد و ازم رو برگردوند...

_ آره تقصیر تو چیه؟ همشون توهم زدن. منم که میدونی یه
فیریکی دیوونه‌ام!

لب گزیدم و با مکث گفتم :

_ حامی...

ستمم برگشت و با شدت هلم داد که به در کوبیده شدم و
ناخواسته هیینی کشیدم...

_ خفه شو!

بازوم که درد گرفته بود رو میون دستم کشیدم و با بغض ازش
رو برگردوندم که در باز شد و آنا توی چارچوبش ایستاد...

نگاهی به من انداخت و با استرس گفت :

_ چتونه؟

حتما صدای برخوردارم با درو شنیده بود!

بی حرف از کنارش گذشتم و داخل شدم...

همه چی رو مخ بود...

یه دقیقه هم امکان نداشت بدون بحث و درگیری بگذره و
دیگه واقعا داشتم کم میاوردم...

نفسمو با صدا بیرون دادم و روی کاناپه نشستم که آنا چند
دقیقه‌ی بعد اومد و همونطور که کنارم می‌نشست، گفت :

_ خوبی؟

سرمو تکون دادم و بازم چیزی نگفتم که ادامه داد :

_ حالا واقعا که جریانی با تیام...

میون حرفش اومدم و با ناباوری گفتم :

_ چی میگی؟!

از آنا دیگه واقعا انتظار نداشتم. دیگه اون که همه چی زندگی

منو میدونست...

_ چمیدونم خب همه دارن میگن سر و سر دارین با هم دیگه!

عصبی لب زدم :

_ نداریم هیچ کوفتی با هم نداریم...

زیر لب باشه ای گفت که دانیال رو بهمون گفت :

_ پاشین آماده شین بریم بیرون یه دوری بزنینم!

عسل تایید کرد و از جاش بلند شد که آنا دستمو کشید

و گفت :

_ پاشو!

بی حوصله بودم و با وجود ناراحتیم از دست حامی دلم

میخواست باهش حرف بزنام...

بگم بین منو خل شدی؟ من مثل همیشه طرف توام!

ولی بعید میدونستم فعلا فعلاها باهام حرف بزازه و این

بدجوری روی اعصابم بود؛

با اومدن تیام هم که همه چیز بدتر میشد!

بچه ها سمت اتاقاشون رفتن تا آماده شن و منم رو به آنا که

میگفت بیا پیش ما سرمو تکون دادم و سمت اتاق خودمون

رفتم تا شاید سر و کله ی حامی پیدا شه و بتونم باهش حرف

بزنام...

دستی به موهام کشیدم و سمت پنجره ی گوشه ی اتاق که به

حیاط دید داشت رفتم و با چشمام دنبالش گشتم اما پیداش

نکردم...

چند لحظه ای میگذشت که سپهرو دیدم که وارد حیاط شد و

صداش به گوشم رسید...

_ چته تو پسر؟

جهت نگاهشو گرفتم و فهمیدم که تموم مدت حامی جلوی

چشمم بوده و چون پشت درخت بوده ندیدمش...

دود سیگارشو میدیدم و نمیدونستم اون متوجه من شده یا نه که هیچی گفت و بعدش سپهر بهش خبر داد که قراره بریم بیرون.

دورتر شدن و دیگه صداشونو نمیشنیدم که از پنجره فاصله گرفتم و جلوی آینه ایستادم...

پوفی کشیدم و مشغول آرایش کردن شدم، چرا انقدر همه چیز به هم ریخته بود؟

دل آرامشی که قبلا با هم داشتیم رو میخواست...

مشغول پوشیدن پالتوم بودم که در باز شد و حامی بدون اینکه نگاهم کنه وارد شد...

نگاهمو ازش گرفتم و آماده روی کاناپه‌ی گوشه‌ی اتاق نشستم که کتشو از روی چوب لباسی برداشت و جلوی آینه مشغول مرتب کردن موهاش شد...

نگاه زیر چشمیم روش بود،

چرا نمیفهمید هیچکس به اندازه‌ی اون واسم جذاب نیست؟

آماده شدنش طولی نکشید که سویچ و گوشیشو برداشت و بدون اینکه چیزی بگه سمت در راه افتاد...

از جام پاشدم و دنبالش رفتم که آنا لباس پوشیده جلوم ایستاد و گفت :

_بریم؟

سری تکون دادم که عسل آخرین نفر از اتاق بیرون اومد و گفت :

_بریم بریم!

توی ماشین کنار حامی که هنوز نگاهم نمیکرد نشستم و آنا و عسل با ما اومدن و راه افتادیم...

دم غروب بود که کنار دریا آتیش روشن کردیم و دورش نشستیم...

هوا خیلی سرد بود و آتیش بزور گرممون میکرد ولی می‌ارزید...

کلی سیب زمینی زیر آتیش گذاشتیم و آنا سوسیس‌هایی که با کمک افق سیخ زده بود رو دستمون داد که با ذوق از دستش گرفتم و تشکر کردم...

از بچگی عاشق ترکیب سوسیس کبابی و این فضا بودم...
سوسیس‌مو روی آتیش گرفته بودم و مشغول گوش دادن به
حرف‌های غسل و آنا بودم که سنگینی نگاه حامی رو روی
خودم حس کردم و سمتش برگشتم که فوری نگاهشو دزدید و
دستی به موهایش کشید...

غدیه یه دنده!

نزدیکش شدم و بهش تکیه دادم که نفس کش داری کشید و با
مکث دستشو دور کمرم انداخت...
ناخودآگاه احساس آرامش کردم...

قهرش بدجوری به همم میریخت و نمیتونستم تحملش کنم؛
حتی آگه بی تقصیر بودم و نباید کوتاه میومدم...

_نسوزه!

با شنیدن صدایش کنار گوشم سوسیس توی دستمو از روی
آتیش برداشتم و درحالیکه سمتش برمیگشتم گوشه‌ی
صورتشو بوسیدم...

هنوز ازش رو نگرفته بودم که سمتم چرخید و دستش کمرمو
چنگ زد...

لبم مماس لبش قرار گرفته بود و چشمش به لب‌هام بود که از
ترس نگاه بچه‌ها فوراً ازش رو برگردوندم و همون لحظه متوجه
نگاه خیره‌ی دانیال روی خودمون شدم...

با هول سرمو پایین انداختم و مشغول بازی کردن با غذام
شدم. آره، دروغ چرا؟

از قضاوتشون میترسیدم!

آخه اونا حتی نمیدونستن که حامی برادر واقعیم نیست...

جز آنا که مدت خیلی زیادی از دوستیمون می‌گذشت با
هیچکدوم از بچه‌ها انقدر نزدیک نبودیم که از خونواده‌هامون
چیزی بگیریم...

قطعا خیلی ناجور بود که بفهمن من و حامی که تا حالا به
چشمشون خواهر و برادر بودیم با همیم و اینو درک میکردم!
تقصیر اونا هم نبود، موقعیت موقعیت بدی بود...

توی فکر بودم که با باد سردی که وزید ناخواسته توی
آغوشش جمع شدم...

متوجه شد سردمه که لای دستاش کشیدم و بغلم کرد...

گازی به سوسیس‌م زدم که آنا گفت:

_وای بچه‌ها خیلی سرده، دیگه دارم نمیتونم!

عسل خودشو با دستاش بغل کرد و همونطور که پی حرفشو میگرفت گفت :

_ آره منم دارم یخ میزنم. کم کم پاشیم بریم...

من که توی بغل حامی گرم شده بودم چیزی نگفتم که آنا به شوخی بهم توپید :

_ هوی با توام لم دادی تو بغلش عین هتل پنج ستاره داری غذا میخوری، سرده!

لب هام به خنده کش اومدن که دانیال گفت :

_ خب توام بیا بغل من!

آنا رو بهش گمشو بابایی گفت که دانیال سیب زمینی از زیر آتیش درآورد و با لحن حرص دراری لب زد :

_ خب باشه منم تا دو ساعت دیگه میخوام بشینم سیب زمینی بخورم!

سوسیسم تموم شده بود که با خنده گفتم :

_ به منم بده!

آنا مشتشو حواله ام کرد که حامی خم شد و سیب زمینی برداشت...

سمتش برگشتم و با ذوق و لحنی که ناخواسته بچگونه شده بود لب زدم :

_ واسه منه؟

نگاهشو به صورتم دوخت و همونطور که پوست سیب زمینی رو جدا میکرد، سر تکون داد...

لبخندی زدم و بیشتر بهش نزدیک شدم که عسل از جاش پاشد و گفت :

_ نه جدی پاشین بریم!

دانیال که جدی جدی روی دندهی لچ افتاده بود با لحن خنده داری گفت :

_ به خدا نمیام!

عسل با خنده جواب داد :

_ چون نیومد بغلت؟

دانیال سیب زمینیشو گاز زد و بیخیال گفت :

_ نیومد منم نمیام!

آنا که خنده اش گرفته بود از جاش بلند شد و درحالیکه سمت ماشینا میرفت گفت :

_ هروقت گریه هات تموم شد بیا!

دانیال شونه بالا انداخت و غسل دنبال آنرا رفت که حامی سیب زمینی که برام پوست کنده بود رو دستم داد و همونطور که با فشار دستش دور کمرم همراه خودش از جام بلندم میکرد، گفت :

_بریم.

سیب زمینمو گاز زدم و دستمو دور بازوش حلقه کردم که زیر چشمی نگاهم کرد و سمت ماشین قدم برداشت...

از بچه ها فاصله گرفته بودیم که گفتم :

_هوم چیه؟

ریموت ماشینو زد و گفت :

_هیچی!

سرد باهام حرف میزد...

نفس صداداری کشیدم و برای نشستن توی ماشین دستشو ول کردم...

خبری از غسل و آنا نبود. کجا بودن؟!

روی صندلی جلو نشستم که حامی کنارم نشست...

سیب زمینیم تموم شده بود که دستمالی برداشتم و مشغول پاک کردن دستام شدم.

سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم اما باز هم باهام حرف نمیزد،

عین همیشه بازم من باید باهاش حرف میزدم...

دیوار کوتاهتر از من پیدا نمیکرد از بس کوتاه اومده بودم و دست خودم نبود؛

عاشقش بودم...

درهارو قفل کرد که نیم نگاهی بهش انداختم و آینه رو پایین دادم...

مشغول فیکس کردن رژم شدم که با حرکت دستش به پشتی صندلی چسبیدم و طولی نکشید که گرمی لبهاشو روی

لبهام حس کردم...

موهاشو نوازش کردم و خیلی زود، نگران از اینکه کسی- ببینه با دستام پشش زدم که با یه حرکت دستامو میون دستش کشید

و گازی از لبم گرفت...

ناخواسته آخی گفتم که روش بوسه‌ای کاشت و درحالیکه کمی
ازم فاصله می‌گرفت چشم‌امو هدف گرفت و بدون اینکه
دست‌امو ول کنه گفت :

_ انقدر سگم نکن!

لب و رچیدم و ناخواسته با ناراحتی گفتم :

_ چیکار کردم من؟

خواست چیزی بگه که با تقه‌ای که به شیشه‌ی عقب خورد
پشیمون شد و با زدن ریموت درو باز کرد...

آنا و عسل بی‌حرف توی ماشین نشستن که دلشوره گرفتم...

نکنه دیده باشنمون؟

زیر زیرکی دست‌مو روی لب‌هام که حدس می‌زدم شاید رژم پخش
شده باشه کشیدم و به بیرون چشم دوختم...

آنا که میدونست، نمیخواستم عسل چیزی بفهمه و اینکه
انقدر ساکت بودن اصلاً نشونه‌ی خوبی نبود...

دانیال اینا سمت ماشینشون اومدن که حامی استارت زد و راه
افتاد...

از توی آینه نگاهی به آنا انداختم تا مطمئن شم عسل چیزی
ندیده ولی حواسش بهم نبود...

ساعت ده بود که به ویلا رسیدیم...

کلافه از ماشین پیاده شدم و اولین کاری که کردم این بود که
خواستم سمت آنا برم اما حامی دست‌مو کشید...

جلوش ایستادم و هومی گفتم که با عصبانیتی که سعی در
پنهون کردنش داشت گفت :

_ چته؟

سرمو تکون دادم و لب زدم :

_ چمه؟

دانیال اینا زودتر از ما رسیده بودن و داشتن میرفتن تو. عسل و
آنا هم داشتن دنبالشون میرفتن که انگار آنا متوجه حالش شد

که کمی دورتر ازمون سر جاش ایستاد...

_ الان نگران چی؟

میدونست ترسیدم دیده باشدمون و این عصبیش می‌کرد،
میدونستم اما نمیخواستم به روی خودم بیارم که اگه می‌آوردم

بدتر میشد...

_ نگران هیچی حامی. چی میگی فداتشم همیشه دو دقیقه دعوا
نکنیم؟

نگاه معنی داری بهم انداخت و از کنارم گذشت...
پوفی کشیدم و سمت آنا رفتم...
حامی زودتر از من داخل ویلا شد که همونطور که کنار آنا قدم
برمیداشتم گفتم :
_ چیز...
نذاشت حرفمو ادامه بدم و گفت :
_ آره دید...
با حرفش بهم شوک بدی وارد شد که سر جام ایستادم و لب
گزیدم...
_ چی بهش گفتم؟
سر تکون داد و گفت :
_ هیچی... باید قبل از این خودت میگفتی نفس. اینجوری کسی-
هم فکر دیگه ای نمیکرد...
چیزی نگفتم و فقط مسیر اتاقو پیش گرفتم...
حالا در مورد من چی فکر میکرد؟
اون که هیچی رو نمیدونست!
از کنار بچه ها گذشتم و بدون اینکه نگاهشون کنم وارد اتاق
شدم...
حامی گوشه ی تخت نشسته بود و داشت با گوشیش ور
میرفت که پالتو و شالمو درآوردم و گوشه ی کاناپه نشستم...
توضیحش از اول هم سخت بود، اگه نبود این همه براش
دست دست نمیکردم و حالا با این اتفاتی که افتاد سخت تر
هم شده بود...
واقعا نمیدونستم که باید چی بگم و چیکار کنم!
مشغول جویدن پوست لبم بودم که صدای حامی توی گوشم
نشست...
_ اگه با من بودن انقدر بده که از ترس اینکه کسی- باهام دیده
باشدت این شکلی هول برت میداره پس چرا باهامی؟
چشمم روی هم فشار دادم و حرصی نگاهش کردم...
توی این موقعیت باید بدترین برداشتهای اونو هم تحمل
میکردم!
هنوز یه ساعت از تایمی که با هم آشتی کردیم نگذشته بود،
باورم نمیشد دوباره قراره دعوا کنیم!
_ چرت و پرت نگو حامی!

گوشیشو روی تخت کوبید و از جاش بلند شد...
_ نه خب. واقعا؟
نمیتونستم دایما باهاش بجنگم، چرا نمیفهمید هیچی جز
کنارش بودن نمیخوام؟
ولی خب سخت بود؛
توضیح یه سری چیزا واقعا سخت بود...
دستامو براش باز کردم و لب زدم :
_ بیا بغلم...
انگار انتظار این حرفمو نداشت که سر جاش ایستاد و بی حرف
نگاهم کرد...
نگاهی به چهره‌ی در هم و آشفته‌اش که بهم یادآوری میکرد
چقدر میخوامش انداختم و ادامه دادم :
_ دیوونه‌ای؟ نمیدونی همه‌ی زندگی‌می؟
موهاشو چنگ زد و با مکث سمتم اومد که توی آغوشم
کشیدمش و مشغول ور رفتن با موهاش شدم...
توی بغلم کمی آرام گرفت که انگشتامو گوشه‌ی صورتش
کشیدم و لب زدم :
_ این دنیارو یه لحظه هم بدون تو نمیخوام. حتی اگه همش
باهام دعوا کنی و حرصمو دراری...
حق به جانب گفت :
_ تقصیر خودته!
از این حجم یه دندگی و جدیتش خندیدم و گفتم :
_ باشه تقصیر خودمه...
سمتم برگشت و با مکث نسبتا طولانی گفت :
_ نمیفهمی همه‌ی دار و ندارمی...
به خودم فشردمش و موهاشو نوازش کردم...
سعی میکردم درکش کنم ولی بعضی-وقتا دیگه واقعا حرصمو
درمیاورد...
دوباره یاد غسل افتادم و استرس گرفتم که ناخواسته لب زدم :
_ حامی...
سر تکون داد و گفت :
_ جانم؟
بهش چشم دوختم و گفتم :
_ غسل دیدتمون...
برعکس من خوشحال شد که ابرو بالا انداخت و گفت :

_خب؟
با حرص گفتم :
_اونا حتی نمیدونن ما واقعا خواهر و برادر نیستیم حامی!
ازم فاصله گرفت و با جدیت گفت :
_اگه مشکلات اینه همین الان خودم میرم به همشون میگم!
نچی کردم و دستشو میون دستم کشیدم...
_بیخیال!
با کلافگی گفت :
_آره بیخیال!
اینو گفت و همونطور که از جاش بلند میشد سمت در رفت...
ترسیده از اینکه کار یه دفعه‌ای بکنه لب زد :
_کجا میری؟
ازم رو گرفت و گفت :
_نترس نمیخوام به کسی چیزی بگم!
حرفی نزدم که رفت و درو پشت سرش بست...
حسابی خسته بودم. روم هم نمیشد با این اوضاع جلوی عسل
آفتابی شم. واسه همین تصمیم گرفتم امشبو دیگه از اتاق
بیرون نرم...
انگار بچه‌ها هم خسته بودن که خیلی زود سر و صداشون
خوابید...
روی تخت دراز کشیدم و پتورو روی خودم کشیدم که حامی
برگشت و سمتم اومد...
رو بهم کنارم دراز کشید و دستاشو برام باز کرد که نزدیکش
شدم و سرمو روی بازوش گذاشتم...
دستشو روی موهام کشید و مشغول نوازش کردنم شد که
خواب آلود گفتم :
_دوستت دارم...
کنار گوشم لب زد :
_منم دوستت دارم نفسم...
با شنیدن صدای قدم‌های کسی- چشمامو باز کردم و با حامی
که اخمو بالای سرم ایستاده بود چشم تو چشم شدم...
پتورو از روی سرم کشیدم و روش زوم کردم که با همون اخم‌ها
گفت :
_بیدار شدی؟

سر جام نیمخیز شدم و لب زدم :
_ اوهوم. چته؟
با مکث هیچی گفت که از جام پاشدم و نگاهی به ساعت
انداختم، لنگ ظهر بود...
روی کانابه نشست که موهامو شونه کردم و همونطور که
دستی به بادی بافتم میکشیدم، سمتش برگشتم...
_ بریم بیرون؟
از جاش پاشد و سمتم اومد و همونطور که چپ چپ نگاهم
میکرد گفت :
_ لباس تو عوض کن!
با تعجب ابرو بالا انداختم. دیروز هم همین تنم بود. چیشد
یهو؟!
_ چشمه مگه؟
دستشو روی کمرم گذاشت و گفت :
_ میگم عوض کن!
خیلی خبی گفتم و با کلافگی جلوی آینه ایستادم. باز چش بود
از همین اول صبحی؟
نگاه زیرچشمیش روم بود که بادیمو درآوردم و هودی به جاش
پوشیدم و انگار راضی شد که سمت در راه افتاد...
دنبالش رفتم و خواستم به بچه‌ها که کنار کانتینر جمع شده
بودن صبح بخیر بگم که با دیدن تیام فهمیدم حامی چرا در
همه!
سپهر جدی جدی بهش زنگ زده بود و کشونده بودش...
سمتشون رفتم و همونطور که به بچه‌ها صبح بخیر میگفتم
زیر نگاه خیره و چپ چپ حامی به تیام دست دادم...
_ چطوری؟
سر تکون دادم...
_ خوبم تو چطوری؟
دستی به موهای فرش کشید و لب زد :
_ منم خوبم.
نیمچه لبخندی زدم و دست حامی که رسماً داشت با نگاهش
بهش فحش میداد رو کشیدم و درحالی‌که روی صندلی
مینشستم بهش اشاره کردم که کنارم بشینه...
خداروشکر انگار غسل هنوز بیدار نشده بود، ولی بالاخره که
باید باهاش رو در رو میشدم...

از آن‌ا که واسم چایی میریخت تشکر کردم و درحالیکه لقمه‌ای
برای خودم میگرفتم رو به حامی گفتم :

_ چیزی خوردی؟

سرشو تکون داد که افق از اتاق بیرون اومد و با دیدن تیام، فوراً
نگاهی به من انداخت و سمتون اومد...

این هم واسه خودش خیالاتی داشت ها!

آخه من چیکار به کار تیام داشتم؟

نزدیکمون شد و رو به تیام گفت :

_ کی رسیدی؟

بدون اینکه نگاهش کنه جواب داد :

_ تازه.

افق ابروی بالا انداخت و دوباره سمت من برگشت که چاییمو
سرکشیدم و سعی کردم خودمو به اون راه بزوم!

_ پاشین بپوشین واسه ناهار بریم جنگل!

همه از پیشنهاد آنا استقبال کردن که دانیال گفت :

_ الان باز تا برسیم میگی سرده. بغل منم که نمیای!

آنا مشتشو توی بازوش کوبید که شونه‌ای بالا انداخت و
راست میگی گفت...

سپهر از جاش بلند شد و گفت :

_ پس پاشین آماده شین دیگه. اون عسلو هم از خواب بیدار
کنین. مثل خرس گرفته خوابیده!

با مکث نگاهی به حامی کلافه انداختم و از جام پاشدم که چند
لحظه بعد دنبالم راه افتاد...

جلوی آینه ایستادم که درو بست و سمتم اومد.

_ آرایش نکن!

با بهت سمتش برگشتم که ادامه داد :

_ نخواه عصبی شم!

با اعتراض بهش نزدیک شدم و گفتم :

_ اینجوری نکن حامی!

جلوش ایستاده بودم و فاصله‌ای بینمون نبود که کمرمو توی
دستش گرفت و با جدیت لب زد :

_ عصبی شم دیگه نمیتونی جلومو بگیری نفس. حرفمو گوش
کن!

بازم رو دنده‌ی لچ افتاده بود و هیچ کاریش نمیتونستم بکنم،

بحث کردن باهاش فقط اوضاعو بدتر میکرد...

پوفی کشیدم و خواستم ازش فاصله بگیرم که با چنگ زدن
کمرم مانع شد و روی صورتم خم شد...
با دلخوری نگاهش کردم که دست آزادش روی لبم کشید و با
مکث گفت :

_ مال منی!

فقط نگاهش کردم و بی حرف توی بغلش جا گرفتم که موهامو
نوازش کرد و گردنمو بوسید...

یکی دو ساعتی از اومدنمون میگذشت و بچه‌ها مشغول درست
کردن جوجه بودن. بین حامی و آنا نشسته بودم و مشغول
حرف زدن با دخترا بودم...

عسل چیزی به روی خودش نمیآورد و از این راضی بودم،
میتونستم وانمود کنم نمیدونم که چیزی دیده...

حواسم به حرفای آنا بود که تیام سیگارشو خاموش کرد و
سمتمون اومد. سپهر با دیدنش جوجه‌هارو ول کرد و
همونطور که بهش نزدیک میشد گفت :

_ سیگار میکشی واست خوب نیست!

تیام نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای بهش انداخت و چیزی نگفت
که ادامه داد :

_ کی به جز من به فکرته؟

انگار فهمیده بود سپهر چه قصدی داره که کنارمون نشست و
جوابی بهش نداد...

اما افق به جاش با تیکه جواب داد :

_ نفس لابدا!

با تعجب سمتش برگشتم که بلافاصله حامی بهش توپید :

_ خفه شو دیگه چرت و پرت گفتنو تموم کن!

نچی کردم و دستشو فشردم که افق شونه بالا انداخت...

تیام اما انگار بدش نیومده بود که با نیشخندی گوشه‌ی لبش
گفت :

_ جداً؟

اون هم که معلوم بود از شنیدن حرفی که زد اصلاً خوشحال
نشده با مکث گفت :

_ نمیدونم. تو بگو!

رسماً هدفش حرف کشیدن از زیر زبون تیام بود!

میخواست بفهمه با همیم یا نه و جوابش واضح بود. آگه با
هم بودیم که انقدر سرد با هم برخورد نمی‌کردیم...

نگاهم روی حامی که خون خوشو میخورد چرخید...
افق هم گیرمون آورده بود ها!
همش داشت با این حرفاش دردسر درست میکرد...
همینجوریش هم دندان حامی بیخ خرخره‌ی تیام کار میکرد ؛
با این حرفا جری تر هم میشد...
تیام که انگار فهمیده بود افق از کجا و چرا اینارو می‌گه لبخند
حرص دراری زد و نگاهی به من انداخت که حامی برزخی بهش
چشم دوخت و دستشو روی پام گذاشت...
نگاه عسل روی دست حامی قفل شد که با استرس برای عوض
کردن جو گفتم :
_غذا آماده نشد؟
سپهر سمت آتیش رفت و یکم دیگه‌ای گفت که تیام لب زد :
_چی بگم تو که خودت اطلاعات تکمیله!
رسماً بهش تیکه انداخت چون فهمیده بود با یاس حرف زده و
آمارشو گرفته اما میدونستم حامی جور دیگه‌ای برداشت
میکنه که پامو چنگ زد و جوری که فقط خودمون دوتا
باشونیم با کلافگی لب زد :
_الان گردنشو خورد میکنم!
دستم روی دستش گذاشتم و با نگاهم ازش خواستم آرام
باشه که ازم رو گرفت و دستشو توی موهاش کشید...
افق که انگار بهش بر خورده بود با مکث گفت :
_چیزی که شنیدمو گفتم!
فشار دست حامی روی پام لحظه به لحظه بیشتر میشد و
میتونستم بفهمم عصبانیتش هم همینجوری داره بیشتر و
بیشتر میشه...
تیام ابرویی بالا انداخت که دانیال که معلوم بود از بحثشون
کلافه شده با اعتراض به افق گفت :
_آقا اصلاً گیریم که خبریه. چیکارشون داری خب شاید هنوز
معلوم نیست چند چندن نمیخوان به بقیه بگن!
و این مصادف شد با فریاد حامی...
_چه خبریه؟ خفه نمیشین هرچی هیچی نمیگم!
دستش که داشت پامو له میکرد رو چنگ زدم و آرام اسمشو
صدا زدم که دانیال دستشو روی شونه‌اش کوبید و لب زد :
_باشه داش اصلاً خبری نیست، تو عصبی نشو...

تیام شونه‌ای بالا انداخت و نیشخندی زد که حامی رو عصبی‌تر کرد...

_ نیش‌ت چرا باز الان؟

اینو گفت و خواست سمتش خیز برداره که با هول بازو شو میون دستم کشیدم و گفتم :

_ حامی، پاشو بریم یه دوری...

سمتم برگشت و بدجور نگاهم کرد که حرفم توی دهنم موند...

تیام سر تکون داد و لب زد :

_ چرا انقدر حرص میخوری؟

انگار اون هم راضی به حرص خوردنش بود که اینجوری کشش میداد!

نچی کردم و خواستم چیزی بگم که حامی جواب داد :

_ میدونی چی حرصم می‌ده؟ اینکه نمیذارن بزنم صک و صورتتو بیارم پایین!

بدون اینکه بازو شو رها کنم با نگرانی توام با کلافگی نگاهی به آنا که انگار اصلاً براش عجیب نبود و کاملاً انتظارشو داشت انداختم که تیام گفت :

_ باشه ولی بعید میدونم مشکلات با این حل شه. مشکل اصلیت چیه؟

عسل که همه چیزو به تازگی فهمیده بود از بقیه‌ی بچه‌ها نگران‌تر بنظر میرسید...

خدا لعنتت کنه سپهر. نمیشد دختر بازیتو جای دیگه بکنی و این دو سه روزو کوفتمون نکئی؟

از جام پاشدم و جلوی حامی در هم و آشفته ایستادم و از ترس اینکه نکنه حرفی بزنه رو بهش لب زدم :

_ پاشو بریم یه دوری بزنیم فداتشم...

برزخی نگاهم کرد که افق همون لحظه گفت :

_ آدم خوبه حداقل گردن بگیره!

دیگه واقعا مسخره‌اشو درآورده بود!

منظورش من بودم دیگه...

حرصی سمتش برگشتم و رو بهش گفتم :

_چی میگی افق زده به سرت؟ چیزی بین ما نیست. آره یکی دو روزی من پیش تیام بودم ولی مگه قراره هرکیو جایی با کسی دیدی دیگه بینشون خبری باشه؟ بس کن خواهشا انقدر داستان درست نکن!

انگار بالاخره از رو رفت که دیگه چیزی نگفت و ازم رو گرفت...

حامی هم انگار با حرفم کمی آروم شده بود که از جاش بلند شد و دستمو به شدت کشید...

کفشامو پوشیدم و کنارش راه افتادم.

از بچه ها فاصله گرفته بودیم و توی دیدرسشون نبودیم که سیگاری از جیبش درآورد و همونطور که گوشه ی لبش میذاشت، فندکشو زیرش گرفت...

لب گزیدم و پوفی کشیدم که انگار که منتظر تلنگری برای ترکیدن باشه یه دفعه دستمو ول کرد و درحالیکه جلوم می ایستاد با صدای بلندی گفت :

_گفتم نمیخوام این کثافتو ببینم، نگفتم؟!!

با کلافگی لب زدم :

_خیلی خب!

انگار تقصیر من بود!

من که به آنا گفته بودم خبرش نکنه...

با صدای بلندتری گفت :

_خیلی خب چی؟ پس الان واسه چی اینجاست؟ تقصیر کیه که دارن این حرفارو میزنن؟

دستمو جلوش گرفتم و حرصی گفتم :

_به من چه که دختره چت زده رو من؟

دستمو گرفت و همونطور که تنمو به تنه ی درخت پشت سرم تکیه میداد، با همون لحن گفت :

_چرا رو یکی دیگه چت نمیزنه؟ چون تویی که واسش کرم ریختی!

عصبی از حرفی که زد دستمو روی سینه اش گذاشتم و خواستم به عقب هلش بدم که با فشار دستش تنمو با شدت به درخت کوبید...

ناخواسته آخی گفتم که چشماشو روی هم فشار داد و ادامه داد :

_روانیم میکنی!

بغضی که توی گلوم نشسته بود رو قورت دادم و گفتم :
_ولم کن پس!
حرفم براش تیر آخر بود که با خشمی که به سر حدش رسیده
بود مشتشو توی تنه‌ی درخت کوبید و سرم داد زد :
_ببین خودت میخوای سگ ترم کنی!
نگاهم روی مشت خونیش کشیده شد. پوفی کشیدم و
خواستم میون دستم بکشمش که ازم فاصله گرفت و با حرص
کامی از سیگار لای انگشتاش گرفت.
دستاش میلرزید...
بی حد از دستش ناراحت و حرصی بودم اما طاقت نیاوردم و
رو بهش لب زدم :
_بیا بغلم...
عصبی نگاهم کرد که ادامه دادم :
_خب ببین بهم چی میگی!
بی حرف ازم روگرفت و سمت بچه‌ها راه افتاد...
کلافه‌ترین بودم، دیگه واقعا داشت دیوونه‌ام میکرد...
چیکار باید میکردم؟
رسما به همه گفتم خبری بین من و تیام نیست، دیگه چی
اذیتش میکرد؟
اصلا متوجه حرفایی که بهم میزد بود که حالا دست پیشو هم
گرفته بود و مثل طلبکارا رفتار میکرد؟
تقصیر من بود که تحمل دیدنش توی این حالو نداشتم...
چند لحظه‌ای میگذشت که خودمو جمع و جور کردم و
خودمو به بقیه رسوندم...
روی تنه‌ی درختی دور از بچه‌ها نشسته بود که ازش چشم
گرفتم و سر جای قبلیم نشستم...
آنا بلافاصله بهم گفت :
_چیشد؟
پوفی کشیدم و چیزی نگفتم...
غذا آماده شده بود که با بچه‌ها سفره رو چیدیم...
حامی آخرین نفری بود که اومد و با فاصله کنارم نشست.
نگاهم روی دست خونیش بود و دلمو ریش میکرد...
انگار بچه‌ها هم متوجهش شده بودن اما چیزی نمیگفتن، دیگه
اخلاقشو میشناختن و میدونستن که نگفتنش از گفتنش
بهتره...

بی حرکت کنار سفره نشسته بود و سرشو پایین انداخته بود که از توی جیبم دستمالی برداشتم و بی توجه به اینکه چه واکنشی- نشون میده دستشو میون دستم کشیدم...

نفس صداداری کشید که به آرومی روش گذاشتمش و با ناراحتی دستشو فشردم...
چند لحظه ای میگذشت که دستشو کشید و با لحن سردی گفت :

غذاتو بخور...

با این حال هیچی نمیتونستم بخورم ولی برای اینکه توجه بچه هارو بیشتر از این روی خودم جلب نکنم تیکه ای برداشتم و مشغولش شدم...

هوا داشت رو به تاریکی میرفت که بارون گرفت... به سرعت وسایلمونو جمع کردیم و سمت ماشینا رفتیم...

انگار بچه ها فهمیده بودن اوضاع بینمون خوب نیست که برگشتنی کسی باهامون نیومد...

حتی آنا هم سمت ماشین تيام رفت، انگار میخواست تنهامون بذاره تا آشتی کنیم!

توی مسیر بودیم و بارون شدیدی گرفته بود، جاده لیز بود و پیچ در پیچ بودنش خطرناکش میکرد...

حامی هم که انگار داشت حرصشو سر پدال گاز خالی میکرد که یه لحظه پاشو از روش برنمیداشت...

به صندلی چسبیده بودم و هیچی نمیگفتم. از جاده توی همچین وضعیتی میترسیدم و اون هم میدونست و با این حال انقدر تند میرفت که داشتم شک میکردم از قصده و میخواد منو اذیت کنه!

دستشو روی بوق گذاشت و از ماشین جلویمون سبقت گرفت که دیگه نتونستم تحمل کنم و ترسیده گفتم :

_حامی!

بی حرف سر تکون داد که ادامه دادم :

_یواشتر!

اعتنایی به حرفم نکرد که دستمو روی دنده، روی دستش گذاشتم و مشغول نوازشش شدم...

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و بعد از چند لحظه، نفسشو با صدا بیرون داد و کمی فشار پاش روی گازو کم کرد...

آخرین نفر به ویلا رسیدیم و داخل شدیم...

بچه‌ها همه توی اتاقاشون بودن و خبری از کسی نبود، منطقی بود!

از صبح بیرون بودیم و حسابی خسته شده بودیم...
پالتومو از تنم درآوردم و بی حوصله، بدون اینکه لباسامو عوض کنم روی تخت دراز کشیدم...
موهامو باز کردم و دستی بهشون کشیدم که حامی با مکث سمتم اومد و کنارم روی تخت نشست...
نگاهم روی دست زخمیش بود که گوشیشو از جیبش درآورد و مشغول ور رفتن باهاش شد...
حرصم گرفت که از دستش کشیدمش و روی تخت گذاشتمش...

بدون اینکه توجهی کنه به چشمام زل زد که سر جام نیمخیز شدم و سرمو روی پاش گذاشتم...
لبخندی که میخواست روی لب‌هاش بشینه رو خورد و با مکث نسبتاً طولانی مشغول نوازش کردن موهام شد...
طاقت نیاوردم و لب زدم :

_اونی که باید قهر باشه منم...
هیسی- گفت که از جام بلند شدم و همونطور که جلوش می‌نشستم گفتم :

_باهام اینجوری رفتار نکن!
نگاهش روی لب‌هام بود که بلافاصله روی تخت هلم داد و روی تنم خیمه زد...
دستامو روی بازوهاش گذاشتم و مانع از برخورد لب‌هامون شدم که حرصی چونه و گردنمو چنگ زد و بی‌طاقت مشغول بوسیدنم شد...
دستامو روی گردنش کشیدم و موهاشو نوازش کردم که کراپمو با یه حرکت از تنم درآورد و لب‌هاشو روی گردنم کشید...
لباسامو عوض کردم و جلوی آینه مشغول پوشوندن کبودی‌های روی گردنم بودم که صداشو از پشت سرم شنیدم...

_نکن!
سمتش برگشتم و نگاهی بهش انداختم که سر جاش نیمخیز شد و ادامه داد :

_پوشونش...
شد و ادامه داد :

نیمچه لبخندی زدم و ازش رو گرفتم؛
میدونستم این کبودی‌ها رو بی قصد و غرض روی تنم جا
نداشته...
برای غرغر نکردنش سریع گرمی که روش زده بودمو پخش
کردم...
کنارم ایستاده بود و مشغول مرتب کردن موهاش بود که
همونطور که گوشم به سر و صدای بچه‌ها بود لب زدم :
_بریم؟
بی حرف همراهم اومد که سمت آنا که بهم اشاره میکرد رفتم و
کنارش روی کاناپه نشستم...
حامی روی کاناپه اونوری نشست که آنا آروم گفت :
_آشتی کردین؟
سر تکون دادم که خوبه‌ای گفت و ادامه داد :
_پیتزا سفارش دادیم. نبودتون خیلی طولانی شد دیگه منتظر
نموندیم!
اینو گفت و با منظور ابرو بالا انداخت که با خجالت نچی کردم
و زیرچشمی حامیو نگاه کردم که داشت با سپهر حرف میزد و
حواسش به ما نبود...
سفارش‌ها رو آوردن که عسل فیلم ترسناکی که دانلود کرده بود
رو پلی کرد...
توی آشپزخونه مشغول برداشتن لیوان برای نوشابه بودم که
دانیال لامپ‌ها رو خاموش کرد...
ترسیده، جیغی زدم و فوری لیوان‌ها رو برداشتم و زیر نگاه
دانیال که داشت بهم میخندید سمت بچه‌ها رفتم که حامی که
با شنیدن صدام سر جاش نیمخیز شده بود، با دیدنم سر جاش
نشست و دستاشو برام باز کرد...
توی بغلش جا گرفتم که متوجه نگاه خیره‌ی عسل روی
خودمون شدم...
لب گزیدم و ازش چشم گرفتم که حامی تیکه پیتزایی رو جلوم
گرفت و ناخواسته حواسمو پرت کرد...
صدای نفس‌های خفه‌ی حامی توی گوشم بود...
گیج بودم ولی توی همین گیجی هم تشخیص میدادم...
چشم‌مامو با گنگی باز کردم و وقتی خودمو روی تخت دیدم
تعجب کردم ولی وقتی حامی رو توی اون حال دیدم ناخواسته
سر جام نیمخیز شدم و روی تنش خم شدم...

داشت کابوس میدید و مدام کلمه‌ی نامفهومی رو به زیون
میاورد...

بی طاقت از دیدنش توی اون حال دستمو گوشه‌ی صورتش
کشیدم و صداش زدم...

بیدار نشد که تکون آرومی به بازوش دادم و لب زدم :
_حامی؟

یهو با ترس از خواب پرید که فوری توی آغوشم کشیدمش و
درحالیکه به خودم میفشردمش دستمو میون موهاش کشیدم
و گفتم :

_آروم باش زندگیم... خواب دیدی...

نفس نفس میزد که موهاشو از توی صورتش کنار زدم و خیره
به چشمای ترسیده‌اش ادامه دادم :

_من پیشتم قربونت برم...

انگار تازه به خودش اومد که منو بین بازوهاش کشید...

دستشو میون دستم کشیدم و روی شونه‌اشو بوسیدم. خیلی
وقت بود کابوس ندیده بود...

آروم گرفته بود ولی هنوز نگرانش بودم که کمی ازش فاصله
گرفتم و بهش چشم دوختم...

چشمای بازشو به صورتم دوخت که مشغول نوازش موهاش
شدم و با غصه لب زدم :

_خوبی فداتشم؟

بدون اینکه دستمو ول کنه سرشو تکون داد که بوسه‌ای به
لبهاش زدم و دوباره بغلش کردم.

میدونستم خوابهاشو برام تعریف نمیکنه پس چیزی
نپرسیدم...

با آنا و عسل توی آشپزخونه مشغول درست کردن ناهار بودیم
و حامی با دانیال و سپهر رفته بود خرید. هرچند بیشتر از اینکه
غذا درست کنیم داشتیم مسخره بازی درمیآوردیم و
میخندیدیم...

مشتمو توی بازوی عسل کوبیدم و با خنده بهش گفتم :

_وای بسه مردم...

داشت از خاطرات ترم اولمون تعریف میکرد و واقعا باورم
نمیشد که یه روزی اون کارارو کردیم!

بعد از سر هم کردن ماکارونی که سه تا آشپز با سه تا دستور پخت مختلف داشت، کنار کانتر نشستیم و مشغول درست کردن سالاد شدم که تیام که تازه از اتاقش بیرون اومده بود، با دیدنم سمتم اومد و روبروم نشست.

_ چه خبر؟ مشکلاتت حل شده انگار!

یاد آخرین باری که قبل از این سفر دیده بودمش افتادم و با مکث گفتم :

_ اوهوم... تو چه خبر؟

شونه بالا انداخت و لب زد :

_ هیچی...

سر تکون دادم که بچه‌ها با چندتا پاکت خرید وارد شدن و حامی همین که تیامو کنار من دید اخماشو توی هم کشید و سمتم پا تند کرد...

من هم که خوب میدونستم چشه خودمو براش آماده کردم! کنارم ایستاد و همونطور که پاکت خرید روی کانتر میذاشت نگاه چپ چپی بهم انداخت که تیکه خیار توی دستمو سمتش گرفتم و لب زدم :

_ جونم؟

بدون اینکه از دستم بگیره همون نگاهشو به تیام دوخت که تیام متوجه منظورش شد و با خنده از جاش بلند شد و سمت کاناپه‌ها رفت...

نفسمو با صدا بیرون دادم که دانیال با دوتا بطری مشروب بهمون نزدیک شد و گفت :

_ امشب قراره بزمن به سلامتیش!

عسل که هنوز کنار گاز ایستاده بود گفت :

_ باز این میخواد بزنه به سلامتیش!

اینو گفت و نگاه منظورداری به آنا انداخت...

لبخندی زد که حامی بالاخره لب باز کرد و گفت :

_ چی میگفت این؟

بدم میومد که اینجوری سین جیمم کنه، از اینکه بهم یادآوری میکرد بهم اعتماد نداره حرصم میگرفت...

اما به روی خودم نیاوردم و لب زدم :

_ هیچی!

بهم توپید :

_ هیچی یعنی چی؟ میگم چی میگفت؟

عصبی شدم. الان من چجوری باید بهش میفهموندم که واقعا چیزی نگفته؟!

سمنش برگشتم و با حرص جواب دادم :

_هیچی یعنی هیچی. یعنی دو کلمه هم حرف نزدیم.

با مکث سر تکون داد که با دلخوری ازش رو گرفتم...

چند لحظه ای میگذشت که دستشو توی جیبش فرو کرد و شکلاتی جلوم گرفت. از همونا که دوست داشتم...

با ذوقی که نتونستم پنهونش کنم از دستش گرفتم که نیمچه لبخندی زد و درحالیکه بهم نزدیک میشد، مرز بین لبهام و گونه‌امو بوسید...

لب گزیدم و نگاهش کردم که از لبهام چشم گرفت و آرام گفت :

_قربونت برم...

نگاهم هنوز روش بود که آنا بینمون ایستاد و گفت :

_ببینم چی داد بت؟ منم میخوام!

حامی به پاکت خوراکی روی کانتر اشاره کرد و گفت :

_اون تو همه چی هست هرچی میخوای بردار. اون مال بچمه!

ناخواسته لبخند زدم که آنا جواب داد :

_اوهوع. بچش!

سالاد درست شد که از جام پاشدم و همونطور که برای شستن دستام سمت ظرفشویی میرفتم به شوخی گفتم :

_حسودی نکن!

برای شب دانیال چندتا از رفیقاش که اینجا بودن رو دعوت کرده بود.

دستی به سر و وضعم کشیدم و کنار بچه‌ها نشستم که بالاخره دوستای دانیال هم اومدن.

با دخترایی که خودشونو مهتاب و تارا و نیلوفر معرفی کرده بودن دست دادم و لبخندی زدم که دانیال مشغول معرفی کردنمون به هم شد و من و حامی رو خواهر و برادر معرفی کرد که این اصلا به مزاجم خوش نیومد. مخصوصا که دختره تارا از وقتی اومده بود مدام داشت به حامی لبخند میزد و خط میداد!

کنار حامی نشستم و سعی کردم ظاهرو حفظ کنم.

دانیال همونطور که با مهتاب حرف میزد مشغول پر کردن پیک‌ها شد...

گفته بود خیلی وقت پیش توی یه مهمونی باهاشون آشنا شده
و اگه واقعا میخواست به آنا نزدیک شه با دعوت کردنشون بد
اشتباهی کرده بود!

حامی پیکی برداشت و سر کشید. نگاه تارا هنوز روش بود.
چشمات دراد الهی!

دلم میخواست بهش بگم بیخودی نگاه نکن صاحب داره اما
خودم کردم که لعنت بر خودم باد؛

انگار تازه داشتم میفهمیدم حامی چی میگه!

دستمو سمت پیکهای روی میز کشیدم و خواستم یکی بردارم
تا شاید کمک کنه انقدر حرص نخورم که حامی دستمو کشید و
مانعم شد...

_ شما نمیخوری!

حرصمو سر اون خالی کردم و گفتم :

_؟! تو میخوری ولی من نباید بخورم؟

سرشو با حالت حرص دراری تکون داد که از لجش هم که
شده یکیشونو برداشتم...

براش پشت چشمی نازک کردم و خواستم سمت لبام بکشمش
که از دستم گرفت و یه سر بالا رفت...

حرصی نگاهش کردم که با جدیت گفت :

_ گفتم که!

به پشتی کاناپه تکیه دادم و چیزی نگفتم که دختره تارا گفت :

_ شما شغلت چیه؟

اینو خطاب به حامی گفته بود که لب گزیدم و چپ چپ به
حامی نگاه کردم، انگار که اون مقصر بود!

حامی سمتش برگشت و با مکث گفت :

_ دیرم. چطور؟

ابرو بالا انداخت و جواب داد :

_ یکیو میشناختم خیلی شبیهت بود. البته اون پرستاری
میخوند...

حامی به تکون دادن سرش اکتفا کرد که ادامه داد :

_ شما خوشتیپ تری ولی، یه امتیاز مثبت!

دختره‌ی پررو رسماً داشت بهش نخ میداد!

با حالت بدی که هیچ کنترلی روش نداشتم بهش زل زده بودم
که متوجه نگاهم شد و گفت :

_ البته اینطور که دارم میبینم یه خواهر حسود داری که با هرکی وارد رابطه شی دهندشو سرویس میکنه، یه امتیاز منفی! چیزی نمونده بود که پاشم برم باهاش گیس و گیس کشی- راه بندازم!

حواس آنا و عسل هم با حرفهای دختره به ما جلب شده بود. انگار منتظر بودن ببینن تهش چی میشه! واقعا تازه داشتم میفهمیدم حامی از چی حرف میزنه و چی میکشه...

نگاه زیرچشمیشو روی خودم حس میکردم که با حرص رو به دختره لب زد :

_ آره آفرین خوب فهمیدی!

تارا لبخندی زد و جواب داد :

_ آره من آدم شناسم. همونطور که با یه نگاه فهمیدم حامی جان خیلی آدم درستی برای رابطهست!

نفسمو با صدا بیرون دادم و عصبی به حامی که ساکت، با لبخندی گوشه‌ی لبش فرمونو دست من داده بود و انگار از حرص خوردنم بدش هم نیومده بود چشم دوختم و گفتم :

_ اتفاقا اصلا هم اینطور نیست. من دیدم دیگه...

حامی ابرو بالا انداخت و آروم کنار گوشم لب زد :

_ جدی؟

چپ چپ نگاهش کردم که تارا گفت :

_ بعید میدونم!

با لحنی که حرص توش موج میزد جواب دادم :

_ بعید ندون!

آنا خنده‌اش گرفت که حامی دستشو دور کمرم گذاشت و منو به خودش چسبوند...

مشروبی که خورده بود داشت اثر میکرد و اینو از چهره‌اش میفهمیدم.

نگاه تارا روی دست حامی بود که میون دستم کشیدمش و ازش چشم گرفتم.

دلم میخواست بهش بگم دیدی نگاهتم نکرد؟

و انگار خودش فهمید بی فایده‌ست که ساکت شد و ادامه نداد!

با لبخند پیروزمندانهای سمت آنا برگشتم و تازه متوجه سپهر که کنار تیام نشسته بود و سعی داشت بهش نزدیک شه شدم!

تیام انگار گیج مشروب بود چون اولین باری بود که توی این
حالت میدیدمش و سپهر داشت رسما از این حالش
سواستفاده میکرد!

ازش رو گرفتم و مشغول گوش دادن به حرف‌های بچه‌ها
شدم...

چند ساعتی همینجوری گذشت و آخر شب بود که دخترا
قصد رفتن کردن. سر جمع ازشون بدم نیومده بود ولی به
خاطر تارا باهاشون حال نمی‌کردم!

و تا لحظه‌ی آخر هم رو مخم بود که موقع خداحافظی لبخند
ژکوندی به حامی زد و گفت امیدوارم بازم ببینمت!
تا پاشونو از در بیرون گذاشتن اداشو درآوردم و با
تمسخر گفتم :

_ امیدوارم بازم ببینمت. دختره‌ی نکبت!

نگاه خیره‌ی حامی روم بود که دانیال گفت :

_ بابا خوب چیزیه خدایی. من جای حامی بودم دو دستی
میچسبیدمش!

با حرص گفتم :

_ فعلا که نیستی!

حامی بی حرف بهم چشم دوخته بود و نگاهش از روم جم
نمی‌خورد...

_ والا تو از صدتا دشمن بدتری نمیداری بیچاره یه کیفی بکنه!
کیف کنه؟!

دیگه الان بود که از حرص دانیالو بزمنش!

تیام از جاش بلند شد و با گیجی سمت اتاقش رفت که آنا رو
به دانیال گفت :

_ پاشو بریم بخوابیم تو زندگی مردم فضولی نکن!

با لحن بامزه‌ای جواب داد :

_ با هم یعنی؟

آنا با خنده خفه شوپی گفت و رو بهمون لب زد :

_ شب بخیر!

جوابشو دادم که بقیه هم سمت اتاقشون رفتن...

گوشه‌ی تخت نشستم که حامی اومد و همونطور که دراز می
کشید سرشو روی پام گذاشت...

دستمو لای موهاش کشیدم که با منگی گفت :

_ که اصلا تو رابطه خوب نیستی؟

لبخندی زدم و روی صورتش خم شدم...

_ که فقط واسه منی!

چشماش از حرفم برق زد که بوسه‌ای گوشه‌ی لبش کاشتم و
ادامه دادم :

_ چیزی نمونده بود پاشم چشمای دختره رو درارم!

با گذاشتن دستش پشت گردنم مانع از عقب رفتنم شد و
لبهامو با شدت بوسید...

روی پام خوابش برده بود که بالاخره دست از نوازش کردنش
برداشتم و درحالیکه سرشو آروم روی بالش میذاشتم، پتورو
روی تنش کشیدم و آروم از جام بلند شدم...

تشنم بود و میخواستم برم آب بخورم. با قدمای بی‌صدام از
اتاق بیرون رفتم و مسیر آشپزخونه رو پیش گرفتم. همه‌جا
تاریک بود و بچه‌ها همشون خواب بودن...

لیوان آبی که برای خودم ریخته بودم رو سر کشیدم و خواستم
پیش حامی برگردم که با شنیدن صدای سرفه‌ی تیام و صدای
آرومش که انگار داشت با کسی- دعوا میکرد، با تردید سمت
اتاقش رفتم...

اولش حس کردم شاید فضولی باشه و خوشش نیاد اما وقتی
کلماتش به گوشم واضح شد و صداشو شنیدم که مدام
میگفت برو بیرون، نگران شدم و تقه‌ای به در زدم...

نکنه همون چیزی بود که داشتم بهش فکر میکردم؟!

برای لحظه‌ای صداش قطع شد که طاقت نیاوردم و درو باز
کردم...

توی تاریکی اتاق دیدم که سپهر کنارش روی تخت نشسته!

باورم نمیشد، به خیالش داشت چه غلطی میکرد؟!

لامپ اتاق روشن کردم و درحالیکه درو به شدت میکوبیدم
وارد شدم و به سپهر گیج و مست که چشماشو باریک کرده
بود تا نور اذیتش نکنه توپیدم :

_ اینجا چیکار میکنی؟

تیام سرفه‌اشو توی گلوش خفه کرد و همونطور که دستشو از
میون دست سپهر میکشید از روی تخت بلند شد...

باورم نمیشد، پسره رسماً دیوونه شده بود؟!

حال تیام خوب نبود، نمیدونستم چرا ولی میدونستم مریضه.
اینکه یه دختر مریضو وقتی مسته و تازه تو هم مستی،
اینجوری اذیت کنی اسمش چی بود؟
انقدر زشت و کثیف بود که بعید میدونستم بشه اسمی روش
گذاشت!

چیزی نگفت که حرصی رو بهش گفتم :

_ پاشو برو گمشو بیرون!

سپهر سمتم اومد و بد نگاهم کرد...

چرا حس میکردم اصلا نمیشناسمش؟!

_ به تو چه ربطی داره؟ برو پی کارت!

بازوشو گرفتم و همونطور که سمت در هلش میدادم با لحن
بدی رو بهش لب زدم :

_ بیا برو گمشو سپهر. حال آدمو به هم میزنی!

نیشخندی زد و جواب داد :

_ چیه؟ حرصت گرفته؟ روش حساب کرده بودی؟

هر لحظه داشت بیشتر عصبانیم میکرد و دلم میخواست بزخم
توی دهنش!

ناخواسته صدام بالا رفت...

_ توی از حیوون کمتر که اینجوری نصف شبی میای توی اتاق
دختر مردم و به پر و پاش میپیچی حتی لایق این نیستی که
جوابتو بدم، فقط گمشو بیرون!

ابرو بالا انداخت و عصبی خندید...

_ بذار ببینم، خودت نصف شبی توی اتاق دختر مردم چیکار
میکنی؟

نگاهی به تیام که دوباره سرفه‌اش گرفته بود و حالش اصلا
خوب نبود انداختم و خواستم چیزی بگم که در باز شد و
عسل و بعدش افق با سر و وضع به هم ریخته‌ای داخل شد...
حتما صدامونو شنیده بودن!

افق به رو سپهر چپشده‌ای گفت که سمت تیام رفتم و
همونطور که دستشو میکشیدم گوشه‌ی تخت نشوندمش...

نفسش بالا نمیومد و نگرانم میکرد...

سپهر چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت که رو به

تیام لب زدم :

_ آروم باش. قرصی چیزی داری برات بیارم؟

با حال بدی دستشو سمت کتش کشید که از جام پاشدم و با هول توی جیبش دنبالش گشتم...

افق با کلافگی چیشده‌ای گفت که بالاخره پیداش کردم و همونطور که کنارش می‌نشستم، قرصشو بهش دادم و هیچی گفتم...

با اینکه دلم میخواست همه بفهمن سپهر چه کثافتیه ولی شاید تعریف کردنش تیامو ناراحت میکرد...

پوفی کشیدم و رو به تیام که کمی آرام شده بود لب زدم :

_ خوبی؟

که سرشو تکون داد و با سینه‌ای که مدام بالا و پایین میشد به تاج تخت تکیه داد...

کلافه ازش رو گرفتم که با شنیدن صدای حامی از پشت سرم چشمامو روی هم فشار دادم. حالا یه دست هم باید به اون

جواب پس میدادم که چیشده و چرا اینجام!

صدام زد و کنارم ایستاد که سمتش برگشتم و لب زدم :

_ جانم؟

با اخمای در همش گفت :

_ اینجا چیکار میکنی؟

هیچی گفتم و به قصد اینکه توی اتاق براش ماجرا رو تعریف کنم خواستم از جام پاشم که دستمو به شدت کشید و با

صدای بلندتری تکرار کرد :

_ میگم اینجا چیکار میکنی؟!

با اعتراض چشمامو درشت کردم و گفتم :

_ حامی!

عسل که انگار متوجه ماجرا شد از اتاق بیرون رفت و افق خیره به ما دوتا کنار تیام نشست که بدون اینکه صداشو پایین بیاره

سرشو تکون داد و گفت :

_ حامی چی؟ میگم نصف شبی منو خوابوندی اومدی اینجا چیکار؟

سرم سوت کشید...

یعنی چی که منو خوابوندی اومدی اینجا چیکار؟

چه منظوری میتونست پشت این حرفش باشه؟!

حرصی ازش فاصله گرفتم و حالا که افق هم پیش تیام بود سمت اتاق خودمون راه افتادم که پشت سرم اومد و با لحن

بدی گفت :

_ با توام!
وارد اتاق شدم که پشت سرم اومد و همونطور که درو با شدت
می بست، با کشیدن دستم تنمو بهش کوبید و گفت :
_ کری؟
عصبی تر شدم که لب زدم :
_ تو مریضی حامی!
حرفم حکم بنزین روی آتیشو داشت که برزخی نگاهم کرد و
سرم داد زد :
_ آره من مریضم. مشکل از منه. منو خوابوندی پاشدی رفتی
پیش اون دختره معلوم نیست چه غلطی میکنی بعد من
مریضم!
واقعا هیچکس نمیتونست اندازهی حامی عصبیم کنه...
قشنگ یه حرفایی میزد که تا ته وجودمو میسوزوند!
با اینکه عصبانیت تموم وجودمو در بر گرفته بود چشمامو
روی هم فشار دادم و هیسی- گفتم که اعتنایی نکرد و دوباره داد
زد :
_ من مریضم که به تو اعتماد میکنم!
با این حرفش آتیشم زد که نتونستم خودمو کنترل کنم
و گفتم :
_ کی مجبورت کرده بهم اعتماد کنی؟ آره من تورو خوابوندم که
پاشم برم سر وقت تیام. حالا با خیال راحت برو پی کارت!
با خشم دستشو بالا برد و وسط راه مشتش کرد که سرمو با
تاسف تکون دادم...
دیگه حال از بدبینی هاش داشت به هم میخورد...
دستش شروع به لرزیدن کرد که با مکث گفت :
_ باشه میرم پی کارم!
پی حرف نگاهش کردم که ازم فاصله گرفت و همونطور که
کتشو چنگ میزد بهم گفت :
_ برو کنار!
بدون اینکه از جام تکون بخورم با همون عصبانیت گفتم :
_ کجا میخوای بری؟
سرم داد زد :
_ میخوام برم پی کارم، مگه خودت نگفتی؟
با کلافگی نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که بازومو کشید و
همونطور که از سر راهش کنارم میزد، از در بیرون رفت...

داشتم از دستش دیوونه میشدم،
لعنتی...
پشت سرش رفتم و آنا و عسلو دیدم که از اتاق بیرون اومده
بودن و مارو نگاه میکردن، معلوم بود که با داد و بیدادهای
حامی همشون بیدار شدن!
وارد حیاط شدم و درحالیکه از سرما به خودم میلرزیدم
اسمشو صدا زدم که اعتنایی نکرد و بدون اینکه ماشین بپره از
ویلا بیرون زد...
موهامو با حرص چنگ زدم و جیغمو توی گلوم خفه کردم...
خدا بگم چیکارت نکنه حامی!
آخه چته تو؟!
چی فکر میکنی با خودت؟
چجوری میتونی انقدر بدبین باشی؟
همونجوری سر جام ایستاده بودم و خودمو از سرما بغل کرده
بودم که آنا سمتم اومد و گفت :
_ چیشد یهو؟
پوفی کشیدم و حرصی گفتم :
_ دیوونه‌ست!
سر تکون داد و لب زد :
_ اونو میدونم. تعریف کن ببینم چیشده!
روی کانپه‌ی گوشه‌ی اتاق نشستم و مشغول تعریف کردن
جریان برای آنا شدم...
اون هم باورش نمیشد که سپهر انقدر عوضی باشه،
حق هم داشت. منم آگه با چشمای خودم نمیدیدم باور
نمیکردم...
ساعت از چهار صبح گذشته بود و خبری از حامی نبود. هرچی
هم بهش زنگ میزدم جوابمو نمیداد...
میخواست منو دق بده، میدونستم...
زانو هامو بغل کردم و سرمو روشن گذاشتم که آنا که تا حالا
پیشم مونده بود از جاش بلند شد و گفت :
_ بگیر بخواب. بخواد بیاد میاد حالا تو چه بخوابی چه
نخوابی...
دستمو روی سرم گذاشتم و چیزی نگفتم که سمت در رفت و
ادامه داد :
_ من برم. شاید الانا دیگه بیاد...

اما نیومد،
تا خود صبح منتظرش بودم و نیومد...
داشتم از حرفی که زدم به غلط کردن میفتادم...
کجا مونده بود آخه؟
آفتاب وسط آسمون بود که بالاخره ناخودآگاه بیهوش شدم...
با شنیدن صدای آنا بالای سرم چشمامو با شوک باز کردم و
چپشده‌ای گفتم که با نگرانی لب زد :
_هیچی... پاشو یه چیزی بخور...
سر جام نیمخیز شدم و با تپش قلب گفتم :
_اومد؟
با مکث نچی کرد که ته دلم خالی شد...
نگاهی به ساعت انداختم، سه ظهر بود و هنوز خبری ازش
نبود. باورم نمیشد!
تا از اتاق بیرون رفتم بچه‌ها در مورد دیشب پرسیدن. دور از
ذهن نبود!
حتما همشون بیدار شده بودن و کلی تعجب کرده بودن...
بی حوصله‌تر از اونی که بهشون جواب بدم سر تکون دادم و
نگاه بدی به سپهر که روی کاناپه نشسته بود انداختم. پسرهی
کثافت!
به زور آنا کمی غذا خوردم و سمت تیام که تازه از اتاق بیرون
اومده بود برگشتم و رو بهش لب زدم :
_خوبی؟
خوبی گفتم و سمتمون اومد. انگار قصد رفتن داشت که
لباساشو پوشیده بود...
درکش میکردم، منم اگه بودم دیگه نمیومدم. جایی که
همچین آدم عوضی‌ای بود!
کنارمون ایستاد و گفت :
_من دارم میرم!
آنا که از جریان خبر داشت نگاه بدی به سپهر انداخت و در
جواب تیام گفت :
_بمون امروز فردا هممون با هم برمیگردیم دیگه...
نچی کرد و لب زد :
_کار دارم!
بی حرف نگاهش میکردم که در باز شد و حامی وارد شد...

ناخواسته سمتش قدم برداشتم و نزدیکش شدم که با دیدن
دست‌های کبود و سر و وضع به هم ریخته‌اش دلم ریخت...
دعوا کرده بود؟!

جلوش ایستادم و همونطور که دستاشو میون دستام
میکشیدم با نگرانی گفتم :
_ کجا بودی؟

دستاشو پس کشید و خواست ازم فاصله بگیره که جلوش
ایستادم و مانعش شدم...
_ حامی؟

چرا نگاهم نمیکرد؟
دل توی دلم نبود که با صدای خش‌داری لب زد :
_ مگه خودت نگفتی برو پی کارت؟ رفتم. چته الان دیگه
چیکارم داری؟

با بهت نگاهش میکردم،
هزار بار همینجوری روی اعصابم رفته بود و منم همین
حرفارو بهش زده بودم. چی شده بود که حالا انقدر جدی
گرفته؟!

بی حرف نگاهش میکردم که توی چشمم زل زد و گفت :
_ دیگه نمیتونم این عذابو تحمل کنم!
منظورش از عذاب چی بود؟

سر تا پام نبض میزد و ترس تموم وجودمو در بر گرفته بود.
عادت نداشتم باهام اینجوری حرف بزنه؛
عادت داشتم داد و بیداد کنه و بگه هرچی هم بشه بیخیالم
نمیشه!

_ یعنی چی؟
نگاهی به چشمای ترسیده‌ام انداخت و گفت :
_ تو نمیخوای هیچکس بفهمه با منی، باشه قبول. ولی منم
نمیتونم با کسی باشم که بقیه نمیدونن مال منه...
ناخودآگاه قطره اشکی روی گونه‌ام چکید که نفسشو با صدا

بیرون داد و با سر انگشتش پاکش کرد...
احساس میکردم دنیا روی سرم خراب شده،
آره درکش میکردم. دیشب تازه فهمیده بودم چقدر سخته که
ندونن کسی - که بیشتر از جونت میخوایش با توئه. ولی

چجوری میتونست اینو بگه؟
_ مگه همینو نمیخواستی؟

بغضم ترکید که طاقت نیاوردم و با گریه گفتم :
_من فقط تورو میخوام...
نگاه آشفته اش بین چشمام و لبام چرخید که قید همه چیزو
زدم و بدون فکر بوسیدمش...
وقتی کسی- که تموم زندگیم بود از رفتن و نبودن حرف میزد
دیگه هیچی مهم نبود، هیچی...
دستاشو دور کمرم گذاشت که با شنیدن سر و صدای بچه ها
توی آغوشش قایم شدم...
نمیدونستم باید بهشون چی بگم و چجوری توضیحش بدم...
حامی دستشو روی موهام کشید و نفس راحتی کشید که آنا با
هول گفت :
_بچه ها شما نمیدونستین که نفس و حامی واقعا خواهر و
برادر نیستن. حامی وقتی خیلی کوچیک بوده میاد پیش مامان
بابای نفس...
واقعا ازش ممنون بودم که مسئولیت توضیح دادنشو گردن
گرفته بود. هیچ جوهر نمیتونستمش و تا الانش هم دیر بود...
دانیال بهت زده چی میگی ای گفت که آنا لب زد :
_یعنی همین. خواهر برادر نیستن!
تیام با لحنی که شوکه شدنشو به وضوح نشون میداد گفت :
_پس چی ان؟
بازوی حامی رو از استرس و خجالت چنگ زدم که از آنا پیشی-
گرفت و گفت :
_کوری؟
تیام چیزی نگفت که آروم لب زدم :
_میشه بریم؟
نمیتونستم دیگه اینجا بمونم، فکر برگشتن هم نگرانم میکرد
ولی همین که از دیدرس بچه ها خارج شم برام کافی بود...
بریمی گفت و دستمو کشید که کنارش راه افتادم...
اصلا نفهمیدم چجوری با بچه ها خداحافظی کردم و توی
ماشین نشستم.
توی جاده بودیم که بالاخره از فکر و خیال بیرون اومدم و
گفتم :
_میشه نریم خونه؟
سمتم برگشت و انگار ترسو توی چشمام دید که با مکث
دستشو پشتم گذاشت و منو به خودش فشرد...

سرمو روی شونه‌اش گذاشتم که با دست آزادش دنده‌رو عوض کرد و همونطور که روی موهامو میبوسید گفت :
_نگران نباش، هیچی نمیشه...
نفسمو با کلافگی بیرون دادم و چیزی نگفتم...
نمیدونستم چی در انتظارمونه، بنظر نمی‌رسید مامان، بابارو خبر کرده باشه ولی اگه یه درصد این اتفاق افتاده بود چی؟
مشغول جویدن پوست لبم بودم که حامی ماشینو گوشه‌ی جاده نگه داشت و سمت برگشت...
دستش هنوز دورم بود و توی بغلش بودم که با برگشتنش صورتش بدون فاصله جلوی صورتم قرار گرفت...
تصویر ناواضحی ازش توی اون تاریکی جلوی چشمام بود که دستشو لای موهام کشید و پیشونیمو بوسید...
ناخودآگاه کمی آرام شدم که بهش نزدیک‌تر شدم و خودمو توی آغوشش گم و گور کردم...
گره‌ی دستاشو دورم تنگ‌تر کرد و حینی که مشغول نوازش کردن موهام بود لب زد :
_اگه یه درصد اتفاقی بیفته می‌پرمت یه جایی که هیچکس پیدات نکنه... باشه نفسم؟
آغوشش نقطه‌ی امنم بود ؛
مهم نبود چه اتفاقی افتاده، وقتی توی بغلش بودم آرام بودم...
کمی ازش فاصله گرفتم و به چشم‌اش زل زدم که دستشو پشت گردنم گذاشت و با صدای تحلیل رفته‌ای گفت :
_نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره...
انگشتامو سمت موهای کشیدم و نیمچه لبخندی زدم که دستشو پشت گردنم فشار داد و لب‌هامو با شدت بوسید...
تنم از داغی لب‌هایش گر گرفته بود که به پشتی صندلی تکیه‌ام داد و همونطور که روم خیمه میزد، بدون اینکه دست از بوسیدنم بکشه، صندلی رو خوابوند...
با خوابیدنم یهویی تنم لرزید که به چشم‌ام زل زد و گفت :
_کسی حق نداره حتی بوسیده شدنتو ببینه!
نگاهمو برای دیدن شیشه‌های دودی و مه گرفته‌ی ماشین ازش گرفتم که چونه‌امو توی دستش گرفت و درحالی‌که سمت خودش برم میگردوند، دوباره مشغول بوسیدنم شد و دستشو پایین‌تر کشید...

نفس توی سینه‌ام حبس شد که دستشو داخل لباسم برد...
به خونه که رسیدیم با هول دور و اطرافمو نگاه کردم، همش
احساس میکردم کسی- داره از دور نگاهمون میکنه و دلم توی
دستم بود...

بد کابوسی بود!
حامی متوجه حال بود که دستشو دور کمرم گذاشت و سمت
آسانسور هلم داد...

وارد خونه که شدیم تازه کمی احساس امنیت کردم و نفس
راحتی کشیدم...

لباسامو عوض کردم و گوشه‌ی تخت خواب دراز کشیدم که
اومد و کنارم دراز کشید...

بهش نزدیک شدم و درحالیکه مشغول نوازش کردن موهاش
میشدم چیزی که تموم طول روز توی ذهنم بود رو به زیون
آوردم...

میدونستم خیلی خسته‌ست ولی اگه نمیگفتم توی دلم
میموند...

_ یادم نمیره دیشب بهم چی گفتیا!

چشماشو روی هم فشار داد و با لحن متفاوتی گفت :

_ وقتی خواب بودم رفت...

با گیجی نگاهش میکردم که نفسشو با صدا بیرون داد و ادامه
داد :

_ مادرمو میگم!

قلبم فشرده شد؛

این اولین باری بود که درموردش باهام حرف میزد...

چیزی نگفتم که ساعدشو جلوی صورتش گذاشت و دستاشو
مشت کرد...

_ درست مثل تو تا قبلش داشت نوازشم میکرد...

گریه‌ام گرفت که سرمو تکیه‌ام و همونطور که دستاشو از
جلوی صورتش کنار میزدم بغلش کردم...

_ حامی...

بی حرف نگاهم کرد که لب ورجیدم و گفتم :

_ من هیچوقت قرار نیست تنهات بذارم...

سر تکیه‌ام داد و بازم چیزی نگفت که ادامه دادم :

_ عاشقتم، خب؟

با صدای خسته و گرفته‌اش لب زد :
_ منم عاشقتم...
پتومونو روی تنش کشیدم و گفتم :
_ چیزی نمیخوری برات درست کنم؟
نچی کرد و جواب داد :
_ خوابم میاد...
سر تکون دادم و لب زدم :
_ بخواب قربونت برم...
که بلافاصله سرشو توی گردنم فرو کرد و دستشو دور کمر
انداخت...
چند وقتی میگذشت و اوضاع نسبتاً بهتر شده بود...
دیگه نه خبری از گیرگیرهای حامی راجب تیام بود، نه خبری از
اون دختره هلن و نه خبری از مامان‌اینا...
از قسمت آخر جمله‌ام چندان راضی نبودم؛
خیلی دلم براشون تنگ شده بود...
میز شامو چیدم و منتظر حامی بودم که از دکتر برگرده. از
بعد از ظهر رفته بود و هنوز برنگشته بود...
میدونستم آخرای این دوره‌ی درمانشه،
تغییراتی که باید به وجود میومدن، کم و بیش به وجود اومده
بودن و از این به بعد بیشتر هم میشدن...
نگاهی به خورشی که پخته بودم انداختم و چشیدمش که با باز
شدن در، سمتش برگشتم و گفتم :
_ اومدی؟
سر تکون داد و بهم سلام کرد که سمتش قدم برداشتم
و گفتم :
_ سلام فداتشم، خوبی؟
خوبی گفتم و کتشف از تنش درآورد که ادامه دادم :
_ لباساتو عوض کن بیا شام بخوریم...
بی حرف سمت اتاق رفت که متوجه گرفته بودنش شدم...
غذا رو کشیدم و منتظرش نشستم تا بیاد و دلیلشو ازش
پپرسم...
چند دقیقه‌ای میگذشت که اومد و روبروم نشست...
براش غذا کشیدم و چخبری گفتم که سری تکون داد و چیزی
نگفت...
اشتها هم نداشت و این نگرانم میکرد،

قشنگ داشت همین یکی دو لقمه رو هم به زور میخورد!
انگار متوجه نگاه خیره‌ام روی خودش شد که قاشق و چنگالشو
توی بشقاب گذاشت و نگاهی بهم انداخت که بلافاصله
دستش که روی میز بود رو توی دستم کشیدم و گفتم :
_چیشده دورت بگردم؟
دستشو از میون دستم کشید و صورتشو با جفت دستاش
پوشوند...
چش شده بود؟
نگران‌تر شدم که از جام پاشدم و نزدیکش شدم،
کنارش ایستادم و همونطور که بغلش میکردم ادامه دادم :
_حامی؟
سرشو به سینه‌ام تکیه داد و با مکث و لحنی که کلافگی رو داد
میزد، گفت :
_واسه عمل نوبت زدم...
حس عجیبی بهم دست داد...
قرار بود تغییر کنه؛
یه تغییر اساسی و این برام حس غریبی بود...
اما تموم چیزی بود که همیشه براش میخواستم، چون خودش
همینو میخواست...
دستمو لای موهاش کشیدم و حینی که سعی میکردم استرس و
هیجانمو بروز ندم، گفتم :
_این که خیلی خوشحال کننده‌ست... مگه همیشه همینو
نمیخواستی عزیزم؟
ازم فاصله گرفت و از جاش بلند شد...
_توام میخوای؟
به چشماش زل زدم و چیزی نگفتم که موهاشو چنگ زد و
ادامه داد :
_اگه اونجوری دیگه دوستم نداشتی چی؟
سرمو با بهت تکون دادم...
نگران بودم، نگران اینکه چجوری قراره بگذره،
نگران حالش...
ولی این چیزی که میگفت از ذهنم حتی نگذشته بود...
_دیوونه شدی؟

سرشو با کلافگی تکون داد و ازم رو گرفت که بازوشو چسبیدم و
از ته دل لب زدم :
_من تورو همیشه، هرجوری که باشی، هرجایی که باشی، قدر
جونم دوستت دارم...
از گوشه ی چشم بهم نگاهی انداخت که سرمو روی شونه اش
گذاشتم...
_داری به چیزی که همیشه میخواستی میرسی، باید خوشحال
باشی قربونت برم...
فکر و خیال راحتش نمیداشت نه؟
تا ته نگاهشو میخوندم و میفهمیدم چی توی سرش میگذره...
بغلم کرد و پوفی کشید که چند لحظه ی بعد روی صندلی
نشوندمش و گفتم :
_غذاتو بخور...
روی تخت دراز کشیده بودیم و حامی بعد از کلی اینور و اونور
کردن تازه خوابش برده بود...
خیره به چهره ی مظلومش توی فکر بودم؛
باید خیلی مواظبش می بودم...
تازه از خواب بیدار شده بودم و مشغول جمع و جور کردن
اتاق بودم. حامی هنوز توی تخت بود و پتورو روی سرش
کشیده بود...
حس میزدم بیدار باشه و دلش نخواد پاشه،
میدونستم کلافه ست...
لباسای روی صندلی رو روی چوب لباسی انداختم و همونطور
که موهامو پشت گوشم مینداختم،
سمتش رفتم و کنارش نشستم...
ساعت از دوازده گذشته بود و از طرفی هم میخواستم باهاش
حرف بزنم...
متوجهم شد که حینی که پتورو کمی از روی صورتش کنار میزد،
با چشمای نیمه بازش نگاهم کرد که دستمو لای موهاش
کشیدم و با لبخند گفتم :
_صبح شما بخیر!
با همون حالت سر تکون داد و چیزی نگفت که روی صورتش
خم شدم و گوشه ی لبشو بوسیدم...
_پاشو بریم یه چیزی بخوریم...

همونطور که نگاهشو ازم میگرفت باشه ای گفت و سر جاش
نیمخیز شد که زودتر ازش سمت آشپزخونه رفتم...

کنار میز نشسته بودیم و جفتمون مشغول بودیم که بالاخره
سوالی که از دیشب تا حالا ذهنمو درگیر کرده بود رو پرسیدم و
لب زد:

_ واسه کی نوبت زدی؟

فنجون چایشو روی میز گذاشت و با مکث گفت:

_ فردا قراره برم بیمارستان.

از این حجم یهویی بودنش هول شدم ولی به روی خودم
نیاوردم و سر تکون دادم که ادامه داد:

_ میخوای تو نیای؟

با بهت گفتم:

_ چی میگی حامی؟

پوفی کشید و چیزی نگفت که ادامه داد:

_ چجوری فکر کردی توی همچین شرایطی میتونم بشینم
خونه و کنارت نباشم؟

دستی به موهاش کشید و با کلافگی جواب داد:

_ فکر کردی دلم نمیخواد کنارم باشی؟

هیسی گفتم و از جام بلند شدم...

میتونستم حدس بزنم چی رو مخشه؛

بودن توی اون شرایط برآش راحت نبود به علاوه نمیخواست
جلوی من اون حالی باشه...

با غصه لب گزیدم و سمتش برگشتم، جلوش ایستادم
و گفتم:

_ چه بخوای چه نخوای من تنهات نمیذارم، خب؟

با مکث سر تکون داد که نگاهی به یخچال انداختم و لب زد:

_ ناهار چی میخوری؟

از جاش بلند شد و جواب داد:

_ هرچی خودت دوست داری. بیرون چندتا کار دارم،
برمیگردم...

باشه ای گفتم و مشغول آشپزی شدم که بعد از عوض کردن
لباس هاش از در بیرون رفت...

غذارو آماده کردم و همونطور که مشغول ور رفتن با گوشیم
بودم و به آنا پیام میدادم، روی کاناپه نشستم...

بهش درمورد فردا گفتم و اصرار داشت که باهامون بیاد ولی فکر نمی‌کردم حامی با همچین چیزی راحت باشه...

ساعت از چهار بعد از ظهر گذشته بود و هنوز نیومده بود. دیگه داشتم حرصی میشدم، مگه نگفته بود برای ناهار برمیگرده؟

نمیخواستم توی این موقعیت بهش گیر بدم ولی اصلاً کجا رفته بود؟!

بهش پیام دادم که کجایی و برای سرگرم کردن خودم تلویزیون روشن کردم...

میخواستم به چیزی فکر نکنم ولی ناخواسته پنج دقیقه یه بار گوشیمو چک میکردم و بدتر از همه این بود که خبری ازش نبود!

ساعت از پنج گذشته بود که بالاخره صدای گوشیم دراومد... فوری به صفحه اش نگاهي انداختم که با دیدن پیامش بی طاقت تر شدم...

نوشته بود :

"غذاتو بخور کارم تموم شه میام!"

نفسمو با کلافگی بیرون دادم؛

بدجوری به همم ریخته بود و نمیتونستم هم بروزش بدم... ساعت ده بود که بالاخره صدای باز شدن در به گوشم رسید...

پوست لبمو جویدم و بدون اینکه برای دیدنش تکیه‌امو از کاناپه بگیرم، مشغول زیاد کردن صدای تلویزیون شدم...

نمیتونستم به روش بیارم ولی میتونستم نادیده‌اش بگیرم که! جلوم، کنار کاناپه‌ای که روش لم داده بودم ایستاد و همونطور که دستشو میون موهای به هم ریخته‌اش میکشید، گفت :

_قه‌ری؟

نیم‌نگاهی بهش انداختم و سرد جواب دادم :

_نه!

روی کاناپه نشست و درحالی‌که روی تنم خیمه میزد، نگاهی به لب‌هام انداخت و گفت :

_مطمئنی؟

ازش رو گرفتم و نگاهمو به تلویزیون دوختم که پامو چنگ زد و ادامه داد :

_هوم؟

لب گزیدم و دستمو برای پس زدنش سمت دستش کشیدم که
مانعم شد و لب‌های داغشو روی گردنم گذاشت...
نفسم تحلیل رفت که با صدای آرومی لب زدم :
_ کجا بودی؟
بوسه‌ای به گردنم زد و بعد همونطور که چشم‌مامو با
چشم‌های خمارش هدف میگرفت، گفت :
_ دل من فقط تورو میخواد...
اینو گفت و مشغول بوسیدنم شد،
منظورمو فهمیده بود که این حرفو میزد...
سرشو روی سینه‌ام گذاشته بود و مشغول نوازش کردن
موهاش بودم که لب زدم :
_ وسایلتو جمع کردم...
دستشو دور کمرم انداخت و چیزی نگفت که ادامه دادم :
_ چیزی خوردی؟
نچی کرد و گفت :
_ گرسنه‌ام نیست...
باید میخورد، از فردا وارد پروسه‌ی سختی میشد و نباید
اینجوری میگذشت...
سر جام نیمخیز شدم و گفتم :
_ الان برات گرم میکنم...
بی حرف نگاهم کرد که از روی کاناپه بلند شدم و سمت
آشپزخونه رفتم...
نیمچه غذایی با هم خوردیم و سمت اتاق خواب رفتیم...
بدجوری استرس فردارو داشتم و میدونستم اوضاع حامی از
منم بدتره...
لای بازوهاش جا گرفتم که پتورو روی تنم کشید و کنار گوشم
گفت :
_ خیلی به بودنت مدیونم...
چشم‌ام اشکی شد که روی شونه‌اشو بوسیدم و لب زدم :
_ تو همه چیز منی...
گره‌ی دستاشو دورم محکمتر کرد و لای موهام نفس کشید...
توی بغلش قایم شدم و از خدا خواستم که همه چیز آسون
بگذره...

لباس پوشیده، مشغول چک کردن وسایل حامی شدم که یه وقت چیزی کم برداشته باشم؛ نمیخواستم یه لحظه هم تنه‌اش بذارم... گوشه‌ی تخت نشسته بود و سرش توی گوشیش بود، نمیدونم شاید از قصد داشت معطل میکرد... کتشو از روی چوب لباسی برداشتم و همونطور که کنارش می‌نشستم، تنش کردم که سمت برگشت و نگاهشو به چشمام دوخت...

ترس و تردیدو ته چشم‌اش میدیدم؛ توی این موقعیت طبیعی بود، نبود؟ کتشو توی تنش مرتب کردم و لب زدم: _بیا بغلم...

با مکث توی آغوشم جا گرفت که دستمو لای موهاش کشیدم و با بغضی که سعی داشتم پنهونش کنم گفتم: _من همیشه پیشتم خب؟

کمرمو چنگ زد و بی حرف سرشو روی شونه‌ام گذاشت... کارهای پذیرشو با هم انجام دادیم و حامی رفت که لباساشو عوض کنه...

دلم توی دستم بود؛ به روی خودم نمی‌اوردم که نگران‌ترش نکنم ولی مگه آرام و قرار داشتم؟ بیرون اتاق منتظرش بودم،

قرار بود تا یکی دو ساعت دیگه واسه عمل اولش ببرنش... همونطور که مشغول جویدن پوست لبم بودم، کلافه از نگاه پسری که چند قدم اونورترم ایستاده بود ازش رو گرفتم که حامی بالاخره با لباس‌هایی که بهش داده بودن بیرون اومد... چشمام ناخواسته اشکی شدن و متوجهم شد که نچی کرد و منو میون بازوهاش کشید...

ناخونامو کف دستم فرو کردم و سعی کردم خودمو جمع و جور کنم، نباید اینجوری میکردم...

خودمو توی آغوشش گم و گور کرده بودم و داشتم برای آرام شدن تموم سعیمو میکردم که زیر چونه‌امو بوسید و آرام لب زد:

_نفسم؟

بیشتر غم گرفت که از آغوشش بیرون اومدم و ازش رو برگردوندم...
دستامو روی صورتم کشیدم و نفسمو به زور بیرون دادم که با شنیدن صدای بلند حامی با بهت سمتش برگشتم...
_ نگاه میکنی؟
با دیدن اخمای در هم و جهت نگاهش تازه یاد پسره افتادم و بازو شو میون دستم کشیدم...
_ کنتور میندازه؟
حامی با عصبانیت جواب داد :
_ خونتو میندازه گردنم!
نچی کردم و دستشو کشیدم که پسره پوزخندی زد و چیزی نگفت...
روی تخت نشسته بود و کنارش توی فکر بودم...
_ مواظب خودت باش خب؟
بی حواس سمتش برگشتم و نگاهش کردم که ادامه داد :
_ میدونی چقدر از اینکه تنهات بذارم بدم میاد...
خنده ام گرفت...
پسره ی دیوونه توی این موقعیت به چی داشت فکر میکرد؟
نگاهش روی لب هام چرخید که با کشیدن مچم سمت خودش کشیدم...
سر پا ایستاده بودم که با این حرکتش ناخواسته کنارش روی تخت نشستم...
دستشو دور کمرم گذاشت و به خودش نزدیکم کرد که مانعش شدم و با چشمم به اطراف اشاره کردم؛
کسی جز ما توی اتاق نبود اما خب بازم...
بدون اینکه جهت نگاهشو عوض کنه دستشو زیر چونه ام گذاشت که طاقت نیاوردم و بوسه ی کوتاهی به لب هاش زدم...
_ عاشقتم...
ناخواسته لب زدم :
_ من بیشتر...
انگار بالاخره وقت بردنش رسید که پرستاری وارد اتاق شد و با لبخند رو به حامی گفت :
_ آماده ای؟
حامی سر تکون داد که با نگرانی نگاهش کردم...

پرستا اشاره‌ای به بیرون اتاق کرد و گفت :
_ خانوم موسوی بیا!
دستشو میون دستم کشیدم؛
داشتن میبردنش و تموم وجودم نبض شده بود...
لب گزیدم، چشمام دوباره اشکی شده بودن و نمیخواستم
ببینه...
کاش میشد تا لحظه‌ی آخر کنارش باشم...
پرستار اولی که زن جوونی بود انگار متوجه حال شده بود که
رو بهم لب زد :
_ نگران نباش عزیزم، همه چیز خوب پیش میره!
نگاه حامی با این حرفش سمت چشمام رفت که دیگه نتونستم
خودمو کنترل کنم و رسماً گریه‌ام گرفت...
نچی کرد و بوسه‌ای به دستم که میون دستش بود زد و این
مصادف با رسیدنمون به اتاق عمل شد...
قلبم داشت خودشو به در و دیوار میکوبید که با گریه گفتم :
_ منتظرتم دورت بگردم...
زیر لب گریه نکنی رو بهم گفت که دستشو ول کردم و هق
هقمو توی گلو خفه کردم...
نگاهمون به هم گره خورده بود که در سد بینمون شد...
دستمو جلوی دهنم گذاشتم و با استرس روی صندلی‌های
گوشه‌ی سالن نشستم...
چرا انقدر دیر میگذشت؟
چرا تموم نمیشد؟
نمیدونم این چند هزارمین باری بود که سالنو با قدم‌هام متر
میکردم و دیگه واقعا داشتم دیوونه میشدم...
از بس ناخونامو کف دستم فشار داده بودم که کف دستم
زخم شده بود و رسماً پوستی به لب‌هام نمونده بود...
بالاخره در باز شد و پرستاری ازش بیرون اومد که با هول
سمتش رفتم و با صدای لرزون از نگرانیم گفتم :
_ تموم نشد؟
با مکث سر تکون داد که دستمو روی قلبم که انگار قصد
داشت سینه‌امو بشکافه گذاشتم و از شیشه‌ی بالای در به
داخل زل زدم که آوردنش...
با دیدنش توی اون حال بیشتر بغضم گرفت که کنار تختش راه
افتادم و رو به چشمای نیمه بسته و گیجش گفتم :

_ حامی؟ قربونت برم خوبی؟
بی جون پلک زد و با صدای تحلیل رفته‌ای که به زور به گوش
میرسید، گفت :
_ نفس...
اشکامو پس زدم و همونطور که دستمو روی موهای آشفته‌اش
میکشیدم، لب زدم :
_ جونم زندگیم؟
دستمو میون دست لرزونش کشید...
_ تنهام نذار...
گریه‌ام شدت گرفت که دستشو میون جفت دستام کشیدم و
گفتم :
_ نمیذارم فداتشم... هیچوقت تنهات نمیذارم...
به اتاقش رسیدیم که پرستارها تختشو سر جاش گذاشتن و
یکیشون رو بهم گفت :
_ خیلی مواظبش باش، خون زیادی از دست داده باز
خونریزش شروع نشده...
سر تکون دادم و مشغول نوازش کردن موهایش شدم که همون
پرستار درگیر وصل کردن سرمش شد...
روی صورتش خم شدم و بوسه‌ای بهش زدم که با همون صدا
لب زد :
_ بغلتو میخوام...
نگران از اینکه بخیه‌هایش باز بشن، انگشتامو گوشه‌ی صورتش
کشیدم و بهش نزدیک‌تر شدم که پرستار که متوجه اوضاع
بود، کمی تختشو بالا داد...
اخماش از درد توی هم کشیده شدن که با بغض کنارش
نشستم و آرام توی آغوشم کشیدمش...
سرشوروی شونه‌ام گذاشته بود و صدای نفس‌های کم جونش
توی گوشم بود...
اشکامو با پشت دستم پس زدم و درحالی‌که موهایشون نوازش
میکردم، گفتم :
_ بمیرم برات، خیلی درد داری؟
چیزی نگفت که بیشتر غصه‌ام گرفت...
_ دردت به جونم...
میون نفس نفس زدنش نگویی گفت که با احساس لرزش
تنش، کمی ازش فاصله گرفتم و با غم گفتم :

_قربونت برم دراز بکش یکم حالت بهتر شه...
بدون اینکه توانی برای مقاومت داشته باشه به تخت تکیه داد
که پتوشو روی تنش کشیدم...
نگاهم روی بالاتنه‌اش چرخید که گفت :
_لامپارو خاموش کن...
باشه ای گفتم و بعد از خاموش کردنشون کنارش نشستم و
دوباره مشغول نوازش کردن موهاش شدم...
چشماش روی هم رفته بودن و من چشم ازش برنمیداشتم...
دستم محکم توی دستش گرفته بود، انگار توی خوابش هم
میترسید که جایی برم...
نگاهم روی چشماش بود، تا به امروز هیچوقت انقدر ضعیف
ندیده بودمش و این قلبمو میفشرد...
ترسش هم از همین بود که نمیخواست کنارش باشم، نه؟
نگاهم روی لباسش بود و بخیه‌هایی که از یقه‌ی گله گشاد
پیرهن بیمارستانیش معلوم بودن...
دلم میخواست محکم بغلش کنم و درداشو به جون بخرم ولی
نمیشد...
فقط همین عمل نبود که آگه بود انقدر حالش بد نمیشد. دوتا
عملو با هم روش انجام داده بودن و دوتا آخریش مونده بود
واسه فردا...
با شنیدن صدای زنی از پشت سرم به عقب برگشتم و با دیدن
مستخدم که غذا آورده بود، بهش اشاره کردم آروم حرف
بزنه...
یه کاسه سوپ و یه پرس غذارو روی میز جلوی تخت گذاشت
و از اتاق بیرون رفت که دست حامی رو نوازش کردم و آروم لب
زدم :
_زندگیم...
دلم نمیخواست بیدار شه و دوباره درد بکشه ولی باید غذاشو
میخورد، پرستار میگفت خون زیادی ازش رفته و باید جبران
میشد...
ابروهاشو توی هم کشید که ادامه دادم :
_پاشو یکم غذا بخور دوباره بخواب فداتشم...
چشماشو باز کرد و نفس صداداری کشید که نگران گفتم :
_درد داری؟ پرستارو صدا بزنم؟

نگاهشو به لبهام دوخت که ناخودآگاه جلو رفتم و
بوسیدمش...

بعد از چند لحظه ازش فاصله گرفتم و خواستم تختشو برای
غذا خوردن تنظیم کنم که لامپ روشن شد و همون پرستار
قبلی سمتون اومد...

_حالت چطوره؟

اینو گفت و نگاهی به حامی انداخت که به تکیه دادن سرش
اکتفا کرد و چیزی نگفت...

_همین که یکیو کنارت داری که انقدر دوستت داره حالت هم
خوب میشه. غذا تو کامل بخور...

تختشو تنظیم کردم که پرستار رو به من ادامه داد :

_مشکلی بود زود خبر بده...

کاسه سوپ روی میز برداشتم و گفتم :

_باشه، ممنون.

سر تکیه دادن و بعد از عوض کردن سرمش از اتاق بیرون
رفت...

کنارش روی تخت نشستم و قاشق سوپو جلوش گرفتم که
گفت :

_نمیخورم...

موهاشو از توی صورتش کنار زدم و گفتم :

_یکم فقط...

ساعت از سه شب گذشته بود و حامی خواب بود...

هر از گاهی از درد به خودش میپیچید و من انقدر نگران
بودم که اصلا نمیتونستم به خوابیدن فکر کنم...

نمیدونم شبو چجوری گذروندم، فقط وقتی خورشید دراومد و
پرستار حالشو چک کرد و گفت که بهتره، بالاخره کمی آروم
گرفتم...

فنجون چایی سمتش گرفتم که نگاهشو به چشمام دوخت و
گفت :

_نخوابیدی؟

دلم میخواست بهش بگم دیوونه وقتی تو توی اون حال بودی
چجوری میتونستم بخوابم آخه؟

ولی به خوابیدی بسنده کردم که ادامه داد :

_نخوابیدی... بگیر بخواب یکم من حالم خوبه...

سر تکیه دادم و لقمه‌ای براش گرفتم...

_ خوابم نمیداد عزیزم...
لقمه رو با اصرارم ازم گرفت و گفت :
_ یکم بخواب نفسم...
نمیتونستم!
نگران بودم؛
نگران حالش، نگران عمل بعدیش که تا چند ساعت دیگه باید
انجام میشد...
دستمو لای موهاش کشیدم و لب زدم :
_ خوبم...
دم ظهر قرار بود واسه عمل بعدیش بپرنش و این نگرانم
میکرد...
تازه حالش یکم بهتر شده بود و اصلا دلم نمیخواست دوباره
اونجوری ببینمش...
دلشوره داشتم و دلم توی دستم بود،
خدا خدا میکردم زودتر این یکی دو روز بگذره که با دیدنش
توی این حال دیوونه میشدم...
دستمو روی پیشونیم گذاشتم و قرصی که از پرستار گرفته
بودمو بالا انداختم...
به حامی گفتم میرم آب معدنی بگیرم که نگرانش نکنم ولی سرم
داشت منفجر میشد...
کمی آب خوردم و خواستم سمت اتاق برگردم که با دیدن
مامان توی راهرو سر جام خشکم زد...
داشت سمت اتاق حامی میرفت،
از کجا خبردار شده بود؟
توی این شرایط بودنش اینجا انقدر سم بود که به کل دلتنگیمو
فراموش کرده بودم و تنها حسی که از بودنش میگرفتم نگرانی
بود...
کنار در اتاقش ایستاد و به داخل سرک کشید که با هول
سمتش پا تند کردم اما بهش نرسیدم و زودتر از من وارد اتاق
شد...
ترسیده خودمو به اتاق رسوندم که صدای بلندش توی گوشم
نشست...
_ مبارک باشه... امضا کردن سند بی آبروییمون مبارک باشه
هانیه خانم!

حامی سر جاش نیمخیز شد که دست مامانو از پشت کشیدم و گفتم :

تورو خدا الان نه مامان، الان اصلا وقتش نیست...

دستشو از میون دستم کشید و گفت :

وقت چی نیست؟ او مدم تبریک بگم پسر شدنشو، ببینم تو نمیخوای پسر شی؟

حامی خواست سر جاش بشینه که ابروهایش توی هم رفت..._

نگران سمتش پا تند کردم و با حرص رو به مامان لب زدم :

نمیبینی حالش خوب نیست؟ اذیتش نکن...

بهبش نزدیک شدم و همونطور که به تخت تکیه‌اش میدادم آروم باشی گفتم که مامان جواب داد :

_کل زندگی و آبروی مارو به باد فنا داده بعد من اذیتش

میکنم؟ میدونی اگه باباتو سر نمیدووندم و به جای من به اون

خبر میرسید که هانیه توی بیمارستان واسه چی بستریه چی

میشد؟ میومد اون و تو و این بیمارستانو با هم آتیش میزد..._

ته دلم خالی شده بود که دست حامی کلافه رو میون دستم

کشیدم و لب گزیدم..._

کی خبردارشون کرده بود؟

بیا بریم با هم حرف میزنیم...

اینو رو به مامان گفتم و خطاب به حامی ادامه دادم :

الان برمیگردم...

نفسشو با صدا بیرون داد و چیزی نگفت..._

مامانو همراه خودم بیرون از اتاق بردم و با بغض لب زدم :

_تورو خدا وضعیت الانشو درک کن مامان... حالش اصلا

خوب نیست... هرچقدرم که از جفتمون دلگیری و بدت میاد

نخواه که الان حسابشو پس بگیری... الان نه، ازت خواهش

میکنم..._

در جوابم فقط گفت :

_چرا انقدر براش خودتو به آب و آتیش میزنی؟

ناخواسته گریه‌ام گرفت که سرمو پایین انداختم و گفتم :

چون همه چیزمه...

با ناراحتی جواب داد :

_ما هیچیت نبودیم که اونجوری کنارمون گذاشتی؟

دستمو جلوی دهنم گذاشتم و با بغض گفتم :

_ هستین... روزی نیست که دلم براتون تنگ نشه ولی حامی
جز من هیچکسو نداره...

قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش جاری شده بود رو پاک کرد
و گفت :

_ پولی چیزی نمیخواد؟

سر تکون دادم و نگاهش کردم...

_ از قبل فکر همه جاشو کرده بود...

دستاشو جلوی صورتش گذاشت و با مکث گفت :

_ عمل کرده؟

دلش نرم شده بود...

از این بابت خیلی خوشحال بودم ولی غم خرخره‌امو ول
نمیکرد...

_ آره دوتا عملشو انجام داده، دوتاش هم امروز انجام میده...

سر تکون داد و با تردید لب زد :

_ میخوای بمونم؟

نچی کردم و گفتم :

_ خودم پیششم...

لب گزید و دستاشو برام باز کرد که بلافاصله توی آغوشش جا
گرفتم و دستامو دورش گذاشتم...

چقدر دلم برای بوش تنگ شده بود،

چقدر توی این شرایط بهش احتیاج داشتم...

اشکام لباسشو خیس کرده بودن که دستشو پشتم کشید و
گفت :

_ خیلی خب بسه دیگه آبغوره بگیر. تو که به هرچی میخواستی
رسیدی...

ازش فاصله گرفتم و لب ورجیدم که گفت :

_ میمونم تا عملش تموم شه...

چیزی نگفتم که ادامه داد :

_ برو پیشش، منم یکم دیگه میام...

باشه‌ای گفتم و چون نمیخواستم بیشتر از این تنهاش بذارم
سمت اتاق پا تند کردم که بلافاصله با دیدنم گفت :

_ چی گفت بهت؟

کنارش ایستادم و هیچی گفتم که به وضوح با ترس گفت :

_ میخواد ببرت؟ چی بهش گفتی؟

بی طاقت کنارش نشستم و بغلش کردم...

_ هیس... من هیچ جا قرار نیست برم دورت بگردم...
دستاشو دور کمرم حلقه کرد و نفس راحتی کشید که ادامه
دادم :
_ گفت میمونه تا عملت تموم شه...
با مکث ازم فاصله گرفت و گفت :
_ چرا؟
چشمای پر از شکشو هدف گرفتم و لب زدم :
_ حتما نگرانته...
سر تکون داد و با تردید گفت :
_ نه... دلم نمیخواد بمونه...
از چی میترسید؟
میترسید من باهاش برگردم خونه؟!
_ من همیشه طرف توام، ولی بذار دلتون با هم صاف شه...
نمیشه ای گفت که از جام پاشدم و گفتم :
_ میشه...
کلافه جواب داد :
_ همیشه چون اون تورو واسه خودش میخواد منم واسه
خودم... نمیتونی کنار دو تا مون باشی...
میدونستم به این فکر میکنه!
_ من پیش توام حامی، قرار نیست تنهات بذارم...
با صدای بلندتری گفت :
_ وقتی باهاش کنار میای یعنی قرار هست!
با بالا گرفتن صداش ابروهاش ناخواسته آخی گفت که با
ناراحتی لب زدم :
_ آروم باش...
به تخت تکیه داد و چشماشو روی هم فشار داد...
کنارش نشستم و دستمو لای موهاش کشیدم که مامان با
کیسه ای پر از کمپوت وارد اتاق شد...
روی میز گذاشت و درحالیکه چپ چپ نگاهش میکرد، گفت :
_ یه چیزی بده بخوره...
میدونستم نمیخوره، از صبح کلی اصرارش کرده بودم...
کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم :
_ میخوری عزیزم؟
سرشو به نشونه ی منفی تکون داد. بدجوری از حضور مامان
کلافه بود و این از سر و صورتش میبارید...

دلم میخواست بمونه،
مامان پرچم صلحو بالا آورده بود، هرچند با زخم زیون و نیش
و کنایه...
ولی الان موقعیتی نبود که بتونم نسبت به حس و حال حامی
بی تفاوت باشم...
برای همین لب زدم :
_میخوای تو بری مامان؟
ازم رو برگردوند و نچی کرد که دیگه چیزی نگفتم...
واقعا تصمیمشو گرفته بود و نمیتونستم منصرفش کنم...
پرستارها برای بردنش اومدن که بهش نزدیک شدم و کنار
گوشش لب زدم :
_به هیچی فکر نکن قربونت برم، من با توام...
نمیدونم چندمین باری بود که این جمله رو برای مطمئن
کردنش تکرار میکردم، فقط میدونستم که لازم داره
بشنودش...
نفسشو با صدا بیرون داد و دستمو میون دستش کشید که
مامان هم از جاش بلند شد و کنارمون راه افتاد...
لحظه‌ی آخری گوشه‌ی صورتشو بوسیدم و بردنش داخل...
پشت در ایستادم و با استرس چشمامو روی هم فشار دادم که
مامان روی صندلی نشست و گفت :
_بیا بشین...
دیروزو ندیده بود که توی چه حالی آوردنش و طبیعی بود که
اندازه‌ی من نگران نباشه...
لب گزیدم و با مکث کنارش نشستم که ادامه داد :
_آروم باش چیزی نیست...
بغضمو پس زدم و تکونی به سر و گردنم دادم که دستشو پشتم
گذاشت و پوفی کشید...
تنش میلرزید و حالش از دیروز هم بدتر بود که سر جاش
گذاشتمش...
با گریه روی تنش خم شدم و انگشتامو روی صورتش کشیدم
که به سختی لب زد :
_نرو نفس...
با این حرفاش دیوونم میکرد...

میدونستم دست خودش نیست، اثر بیهوشی و ترس چندین و چند سالش با هم قاطی شده بود...
روی صورتش بوسه زدم و موهاشو نوازش کردم...
_نمیرم زندگیم... همین جا پیشتم...
دستمو محکم چسبید که خیره به لرزش تنش به پرستار گفتم :
_یه کاری کنین خب... نمیبینین چقدر حالش بده؟
بلافاصله جواب داد :
_بہتر میشه، نمیتونم الان براش مسکن بزنم...
با حرصی که نمیدونستم چرا دارم سر اون خالیش میکنم ازش رو گرفتم و آروم تن حامی رو بغل گرفتم که گفت :
_من فقط تورو دارم...
قلبمو با حرفاش چنگ میزد...
گریه ام شدت گرفته بود که دستمو پشتش کشیدم و لب زدم :
_دردت به جونم من کنارتم...
دستم لای موهاش بود که با سر شدنش به تخت تکیه اش دادم و پتوشو روش کشیدم و تازه، یادم افتاد که مامان تموم مدت توی اتاق بوده...
اشکامو پس زدم و همونطور که با خجالت ازش نگاهمو میگرفتم، کنار حامی روی صندلی نشستم و مشغول نوازش کردن دستش شدم...
نیم ساعتی میگذشت و چشماش گرم خواب شده بودن که مامان کنارم ایستاد و گفت :
_برو یه استراحتی کن، من پیشش میمونم...
چطور میتونستم تنه اش بذارم و به کسی بسپرتمش؟
میدونستم تا چشماشو باز کنه سراغمو میگیره...
سرمو تکون دادم و آروم لب زدم :
_نه نمیتونم... ممنون که تا الانشم موندی...
با کلافگی پوفی کشید و گفت :
_داری از پا میفتی!
بیراه نمیگفت اما نمیتونستم؛
اونجوری بیشتر اذیت میشدم...
_خوبم، تو برو...
چیزی نگفت و با مکث سمت در رفت، انگار اونم حال خوبی نداشت...
_یه کاری کردین که دیگه هیچ راه برگشتی نیست...

سکوت کردم که خدا حافظی گفت و از در بیرون رفت...
به سفارش پرستار که گفته بود بیدارش نکنم، برای شام
بیدارش نکردم...

دستش توی دستم بود و سرمو روی تخت کنارش گذاشته
بودم که با شنیدن صدای ناواضحش از جام پاشدم و بهش
نزدیک شدم...

با دیدن حالت صورتش متوجه شدم که داره کابوس میبینه و
همونطور که دستمو روی بازوش میذاشتم، با نگرانی لب زدم :
_ حامی...

با شوک از خواب پرید که دستمو روی صورتش گذاشتم و
ادامه دادم :

_ هیس... کابوس دیدی قربونت برم...
ترسیده نگاهم میکرد که بهش نزدیک شدم و بوسه‌ای به
لب‌هاش زدم...

نگاهی به صورتم انداخت و با مکث پیشونیمو بوسید
که گفتم :

_ خوبی؟ چیزی نمیخواهی دورت بگردم؟
نچی کرد و گفت :

_ خوبم نفسم بخواب...
برای نگران نشدنش باشه‌ای گفتم و همونطور که سر جای
قبلیم می‌نشستم، سرمو کنارش روی تخت گذاشتم...
دستشو لای موهام کشید که بهش زل زدم و با بغض گفتم :

_ نمیدونی چی کشیدم توی اون حال دیدمت...
بی حرف مشغول نوازش کردنم شد که ادامه دادم :

_ کاش میشد همه دردتو بدی من...
زیر لب نگوپی گفت که لب زدم :

_ عاشقتما...

_ من بیشتر...

با گیجی چشمامو باز کردم و وقتی فهمیدم خوابم برده ترسیده
از جام پریدم که حامی رو بهم لب زد :
_ آروم نفسم...

دستمو روی چشمام کشیدم و گفتم :
_ خوبی عزیزم؟

خوبمی گفت که از جام پاشدم و بهش نزدیک شدم...
_ چیزی نخوردی نه؟ بمیرم... یهوپی خوابم برد...

دستشو روی موهام کشید و همونطور که مرتبشون میکرد لب زد :

_ خدانکنه. خوب کردی دو روز بود نخوابیدی قربونت برم...
خوردم نگران نباش...
دم عصر- بود و آنا بهم زنگ زده بود که واسه ملاقات با بچه‌ها بیاد...
خودم ازش خواسته بودم که این یکی دو روز نیاد، نمیخواستم حامی اذیت شه...
حالش بهتر بود،
منم بالاخره بعد از دو سه روز استرس و نگرانی حالا خوب بودم...
همه چیز به خوبی و خوشی تموم شده بود و چقدر بابتش خداروشکر میکردم...
یکم از دیدن بچه‌ها خجالت میکشیدم، بعد از اینکه فهمیده بودن چی بین من و حامی میگذره دیگه ندیده بودمشون...
لیوان آبو از دستش گرفتم که با شنیدن صدای آنا سمتش برگشتم...
_ آقا مبارکه...
لبخندی زدم که سمتم اومد و بغلم کرد و پشت بندش سمت حامی رفت و گفت :
_ خوبی حامی جان؟
حامی سر تکون داد و خوبمی گفت که عسل و دانیال هم وارد اتاق شدن...
باهاشون سلام و احوالپرسی کردم و داخل دعوتشون کردم...
افق هم اومد ولی خداروشکر خبری از سپهر نبود...
بعد از اون جریانات اصلا دلم نمیخواست ببینمش!
افق که فهمیده بود من با حامی ام و کاری به تیام ندارم مشکلاتشو باهام کنار گذاشته بود، خنده دار بود!
راستی خبری از تیام هم نبود...
دانیال مشغول شوخی کردن با حامی بود که موهاشو از توی صورتش کنار زدم و کنارش روی تخت نشستم...
دستشو دور کمرم انداخت و زیر چشمی نگاهم کرد که دلم براش لرزید...
چقدر حالش خوب به نظر میرسید با اینکه هنوز درد داشت...

_ آره آقا خلاصه که خیلی کنار هم خوشگلین، بمونین واسه هم!

رو به دانیال لبخندی زدم که عسل گفت :

_ ایشالا به همین زودیا توی عروسیتون قر بدیم...

شنیدنش برام حس عجیبی بود...

نگاه حامی روی من چرخید که آنا پشت چشمی نازک کرد و گفت :

_ البته اگه عروس خانوم بله بده!

شوخی کرد ولی حامی انگار واقعا به فکر فرو رفت که به وضوح به هم ریخت...

مشغول نوازش کردن دستش شدم که با دیدن هلن که با دسته گلی وارد اتاق میشد جا خوردم...

از کجا خبردار شده بود و اصلا چرا اومده بود؟!

جلو اومد و همونطور که سلام میکرد دسته گلو روی میز گذاشت...

بچه ها که نمیشناختنش جوابشو دادن که از جام پاشدم و همونطور که سعی میکردم متمدنانه رفتار کنم رو بهش سر تکون دادم و نگاهی به حامی انداختم که هنوز تو خودش بود و به اومدن هلن توجهی نداشت...

بدون اینکه بهش فضا بدم که به حامی نزدیک شه، با تردید بهش شیرینی تعارف کردم که بدون اینکه برداره تشکر حرصی کرد و رو بهش گفت :

_ حالت خوبه؟

حامی سر تکون داد و گفت :

_ خوبم ممنون!

آنا که هلنو میشناخت با چشمای ریز شده نگاهش میکرد که گفت :

_ چیزی لازم نداری؟

دیگه داشت حرصمو درمیاورد، سعی داشتم توی این موقعیت خودمو کنترل کنم ولی دیگه داشت زیاده روی میکرد!

از حامی پیشی گرفتم و در جوابش لب زدم :

_ هرچی لازم داشته باشه من انجام، احتیاجی به کس دیگه ای نداره!

نیشخندی زد و جواب داد :

_ نمیدونستم، آخه قبلا نبود!

لب گزیدم و سمت حامی کلافه برگشتم ؛
منظورش از این حرف چی بود؟
کی نبودم؟!
دستشو لای موهام کشید و چشمامو هدف گرفت که دانیال
که انگار کم و بیش متوجه ماجرا شده بود گفت :
_ آقا بریم کم کم، حامی هم استراحت کنه...
افق و عسل پشت حرفشو گرفتن و آنا رو به هلن گفت :
_ آره بریم هممون!
بچه‌ها که رفتن روی صندلی نشستیم...
بدجوری از حرفی که هلن زد حرصی بودم،
نمیخواستم توی این شرایط باهاش قهر کنم ولی ازش دلخور
بودم...
سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم ولی نمیخواستم
بهاش حرف بزنم...
سرم توی گوشیم بود که گفت :
_ با کی حرف میزنی؟
بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم :
_ هیچکی...
پرستار برای عوض کردن سرمش اومد که از جام بلند شدم و
گفتم :
_ آروم... به رگش فشار اومده بود...
باشه‌ای گفت و چسبی به اطراف آنژوکتش زد که حامی دستمو
میون دستش کشید و کنار خودش نشوندم...
نگاهی بهش انداختم که پرستار گفت :
_ وضعیتت خوبه خداروشکر، فردا اگه بخوای میتونی مرخص
شی مگه اینکه خودت بخوای بیشتر بمونی...
توی دلم خداروشکر کردم که رو به پرستار تشکری کرد و
سمت من برگشت...
انقدر چیزی نگفت که بالاخره هومی گفتم و بلافاصله جواب
داد :
_ چیشده نفسم؟
نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با حرص بهش توپیدم :
_ آخه من قبلا نبودم!
نیشخندی زد و گفت :

_ واقعا به خاطر حرف کسی- که میدونی چشم نداره من و تورو کنار هم ببینه اینجوری ناراحت شدی؟
به چشمش زل زدم و گفتم :
_ آره ناراحت شدم. چون میگه تو قبلا کنارش نبودی، من بودم... این ناراحت شدن نداره؟
خواستم از جام پاشم که مانعم شد و پشت بندش ابروهاشو توی هم کشید و آخی گفت...
بغض گلومو گرفت...
بغلش کردم و ببخشیدی گفتم که گردنمو بوسید و با مکث لب زد :
_ نداره چون اونموقع هم میدونست که تورو میخوام... فقط تو نمیدونستی...
دستمو لای موهاش کشیدم و اشکامو پس زدم،
اصلا کاش از اول چیزی نمیگفتم...
_ باشه ولش کن...
از صبح درگیر کارهای ترخیصش بودم،
اصرار داشت زودتر بریم خونه.
خودم هم دیگه از فضای بیمارستان خسته شده بودم...
دکترش معاینش کرد و گفت همه چیز خوبه
که در اتاقو بستم و ساک لباس هاشو برداشتم...
پیرهن سفید رنگی از توش برداشتم و دستامو سمت لباسش کشیدم که گفت :
_ بده خودم عوض میکنم...
نچی کردم و گفتم :
_ اذیت میشی فداتشم. لج نکن دیگه...
ازم چشم گرفت و چیزی نگفت که لباسشو از تنش درآوردم و فوری نگاهمو از بخیه‌های روی سینه‌اش گرفتم...
قلبمو ریش میکرد و از طرف دیگه هم میدونستم که دلش نمیخواد ببینم...
نفس صداداری کشید که لب گزیدم و پیرهنشو به آرومی تنش کردم...
توی خودش بود که همونطور که مشغول بستن دکمه‌هاش میشدم، جلو رفتم و لب‌هاشو بوسیدم...
_ دوستت دارم خب؟
نگاهشو به چشمام دوخت و به آرومی لب زد :

_منم دوستت دارم...
کفشاشو پاش کردم که با وجود اصرار پرستارها که میگفتن
روی ویلچر بشینه، سر پاش ایستاد...
بازوشو گرفتم و کنارش راه افتادم...
قشنگ معلوم بود که داره به زور راه میره ولی نمیخواست کم
بیاره و این نگرانم میکرد...
روی صندلی جلو نشست که رو بهش لب زدم :

_خوبی عزیزم؟
سرشو بی حرف تکون داد که درو بستم و کنارش نشستم...
سویچشو از توی جیبم برداشتم و ماشینو روشن کردم،
عادت نداشتم رانندگی کنم. آخه معمولاً هرجا میخواستم برم
حامی میرسوندم...
سرشو به صندلی تکیه داده بود که پشت چراغ قرمز ترمز بدی
گرفتم...
گفتم که عادت ندارم!
لبمو زیر دندونم کشیدم که خندید و دستم که روی دنده بود
رو میون دستش کشید و روش بوسه زد...
_هرچی تلاش کردم هیچی یاد نگرفتی...
خندیدم و با حرص گفتم :

_کوفت!
زیر لب قریونت برمی گفت که سعی کردم مثل آدم بروم!
بازوشو چسبیده بودم که با هم از آسانسور بیرون رفتیم...
درو باز کردم و همونطور که دستشو میگرفتم، سمت اتاق
خواب راه افتادم و روتختی رو کنار زدم...
خواست دراز بکشه که بازوشو گرفتم و لب زدم :

_آروم...
تنشو با روتختی پوشوندم و مشغول درآوردن شالم شدم که
گفت :

_بیا بغلم...
چقدر دلم برای بغلش خوابیدن تنگ شده بود که وقتی اینو
گفت ناخواسته سمتش پر کشیدم...
کنارش دراز کشیدم و دستمو لای موهاش کشیدم که دستشو
دورم انداخت و منو به خودش چسبوند...
نمیدونم چیشد که خوابم برد و وقتی چشمامو باز کردم،
خودمو تو بغل حامی که هنوز چشماش بسته بود پیدا کردم...

چند ماهی از عمل حامی میگذشت؛
برگشته بود سر کار و همه چیز به روال عادی برگشته بود...
با مامان کم و بیش در ارتباط بودم، میدونستم که سعی داره
بابارو آماده کنه دوباره کنار هم بپذیردمون اما اینو هم
میدونستم که اصلا آسون نیست!
حالا حامی عوض شده بود و من هم کنارش بودم،
منی که پششون زده بودم و توی ذهن بابا آبروشونو بیشتر
ریخته بودم...
سر شب بود و با آنا بیرون بودم،
توی کافه نشسته بودیم و مشغول غذا خوردن بودیم...
وقتی اومدم حامی هنوز سر کار بود و بعدشم رفت باشگاه. قرار
بود بعد از باشگاه بیاد دنبالم...
_ پسره رو ببین!
با شنیدن صدای آنا سرمو بالا آوردم و به پسری که مشغول
سفارش گرفتن از میز بغلیمون بود چشم دوختم که ادامه داد :
_ ایناهاشش تا حالا اون پشت مشتتا بود...
نیمچه لبخندی زدم و گفتم :
_ وایسا صداهش بزمن ببینم چیکار میکنی!
با هول نچی کرد که دستمو براش بلند کردم و گفتم :
_ ببخشید!
با مکث سمتمون اومد و جانمی گفت که نگاه منظورداری به
آنا انداختم و لب زدم :
_ یه پیتزا چیکن لطفا برامون بذارین. میبریم!
چشمی گفت و خواست بره که پامو از زیر میز به پای آنا
کوبیدم...
انگار بالاخره به خودش اومد که گفت :
_ شما دوست رهام نیستین؟
کلا این کافه پیشنهاد آنا بود. یکی از دوستاش به یه مهمونی
دعوتش کرده بود و آنا اونجا این پسره رو دیده بود...
پسره نگاه موشکافانه‌ای بهش انداخت و جواب داد :
_ چرا... من شمارو قبلا جایی ندیدم؟
آنا لبخندی زد و گفت :
_ آره توی مهمونی رهام...

با هم دست دادن که پسره گفت :

_ اتفاقاً رهام هم اینجاست توی آشپزخونه‌ست. زیاد به ما سر میزنه، الان صداش میزنم...

آنا سر تکون داد که ازمون دور شد و چند لحظه‌ی بعد با رهام برگشت...

_ دِ بچسبش!

خندید و مشغول سلام و احوالپرسی شد که رهام که از قضا خیلی هم پسر صمیمی بود دستشو جلوی من دراز کرد و گفت :

_ خوشبختم از آشناییت!

دستشو فشردم و نیمچه لبخندی زدم که کنارمون نشستن...

_ معرفی نمیکنی؟

آنا نگاهی به رهام انداخت و گفت :

_ نفس صمیمی ترین دوستمه...

ابرو بالا انداخت و نگاهشو بهم دوخت که دستمو زیر چونه‌ام گذاشتم و مشغول پاستام شدم...

درگیر حرف زدن بودن و آنا داشت راهشو درست میرفت که گوشیم زنگ خورد.

حدس میزدم حامی باشه که رد دادم و از دیوار شیشه‌ای کنارمون، نگاهی به بیرون انداختم. آدرسو از قبل براش فرستاده بودم...

ماشینشو جلوی درکافه دیدم و اونم انگار منو دید که پیاده شد و با مکت سمت داخل راه افتاد...

دستی به موهام کشیدم و رو به معین گفتم :

_ پیتزای من آماده شد؟

سر تکون داد و از جاش پاشد که حامی وارد کافه شد و سمتمون اومد...

رهام با خنده گفت :

_ ماشالا خوش اشتها هم هستی ها!

ازش خوشم نمیومد، زیادی زود صمیمی شده بود!

حامی نگاهی بهش انداخت و کنارم نشست که لب زدم :

_ واسه خودم نبود!

نگاهمو به حامی انداختم و بهش سلام کردم که بلافاصله گفت :

_ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

دستی به موهای خیشش کشیدم و جواب دادم :
_ دیدمت خب. موهاتو چرا خشک نکردی؟
آنا شکک درآورد و گفت :
_ سلام آقا حامی، ما هم خوبیم!
حامی جواب سلامشو داد و رو به من ادامه داد :
_ تا رفتم خونه دوش گرفتم دیر شد...
نگاه رهام به ما دوتا بود که حامی سمتش برگشت و گفت :
_ ایشون؟
رهام ابرو بالا انداخت که آنا لب زد :
_ رهام دوست منه!
حامی سر تکون داد که معین با پیتزا سمتمون اومد و گفت :
_ بفرمایین...
توی ماشین کنارش نشستم که گفت :
_ نگفته بودی با اینا میای بیرون!
شیشه رو پایین کشیدم و گفتم :
_ نیومدم که!
راه افتاد و با کلافگی گفت :
_ توهم زدم پس؟
با بهت نگاهش کردم و لب زدم :
_ کافه‌ی پسره‌ست. آنا ازش خوشش میاد!
با حرص گفت :
_ ولی اون انگار از تو بیشتر خوشش میاد!
منظورش رهام بود و اینطور نبود، با برخوردی که باهاش
داشتم فهمیدم فقط زیادی آدم صمیمی‌ایه؛
وگرنه مگه چی از من میدونست که بخواد ازم خوشش بیاد یا
نیاد؟
_ اون یکیو میگم!
با صدای بلندی گفت :
_ واسه من این یکی اون یکی نکن!
جا خوردم و از حرفش ناراحت شدم که ازش رو گرفتم و دیگه
چیزی نگفتم...
پیتزاشو روی کانتر گذاشتم و همونطور که سمت اتاق خواب
میرفتم، لباسمو از تنم درآوردم...
دستی به موهام کشیدم و گوشه‌ی تخت نشستم که وارد اتاق
شد و با مکث طولانی گفت :

_باشه!
سمتش برگشتم و با گنگی سرمو تکون دادم که نزدیکم شد و
سرشو روی پام گذاشت...
_ببخشید سرت داد زدم...
نگاهمو به چشماش که شبیه گربه‌ی چکمه پوش شده بود
دوختم و دستمو روی موهای کشیدم...
_فکرامو میکنم!
از جاش بلند شد و با تعجب نگاهم کرد که ادامه دادم :
_بهت خبر میدم که بخشیدمت یا نه!
به تاج تخت تکیه داد و دستمو به شدت کشید که ناخواسته
روی تنش افتادم...
_ببخشی یا نبخشی مال منی!
بی حرف دستمو تخت سینه‌اش کشیدم که با یه حرکت تنمو
به تخت چسبوند و روم خیمه زد...
با شنیدن صدای در چشمامو باز کردم و با گنگی به جای خالی
حامی چشم دوختم...
طبق معمول رفته بود سرکار و خبری ازش نبود و کی بود این
موقع صبح؟!
دوباره تقه‌ای به در خورد که سر جام نیمخیز شدم و همونطور
که دستی به سر و وضعم میکشیدم سمتش قدم برداشتم.
پشت در ایستادم و از چشمیش به بیرون نگاه کردم که با دیدن
مامان جا خوردم و دستگیره‌ی درو میون دستم کشیدم...
نگاهی به موهای به هم ریخته‌ام انداخت و گفت :
_خواب بودی؟
اوهمی گفتم و دستمو پشتش گذاشتم...
_آره...
سمت کاناپه‌ها کشوندمش که به اطراف چشم دوخت و لب
زد :
_نیستش؟
رو به روش نشستم و سر تکون دادم...
_نه مدرسه‌ست. چپشده؟
به پشتی کاناپه تکیه داد و با تردید گفت :
_از بس رو مخ بابات رفتم بالاخره یکم دلش نرم شده...
میدونستم چقدر این موضوع براش مهمه!

بی حرف و منتظر نگاهش میکردم که ادامه داد :

_ نمیخوام این وضعیت بیشتر از این طول بکشد... انتظار نداشته باش هیچی بهتون نگه و خوب رفتار کنه... اون دلش اندازهی من نازک نیست. ولی به هر حال پدرته. پدرتونه... امشب بیاین خونه...

با جملهی آخرش تموم وجودم غرق استرس شد و انگار این از چشم مامان دور نموند...

_ نگران نباش... اگه فکر میکردم مشکلی پیش میاد اینو نمیگفتم...

نمیدونم!

معلومه که منم دلم میخواست کدورت هامونو کنار بذاریم؛ من بهشون خیلی احتیاج داشتم...

اما میترسیدم، از رفتاری که بابا مخصوصا با حامی میتونست بکنه...

حرفای دفعهی آخرش یادم نرفته بود...

_ اگه...

میون حرفم اومد و با اعتراض گفت :

_ میفهمی چقدر برای این تلاش کردم؟ حرفمو گوش کن!

بی حرف پس و پیش باشه ای گفتم که از جاش بلند شد و سمت در رفت...

_ خیلی خب من برم. بابات از سر کار میاد باید ناهار درست کنم... پس شب منتظرم...

بدرقه اش کردم و با تردید سر تکون دادم...

دم عصر بود که حامی برگشت...

جدیدا دو شیفت میرفت و کارش خیلی سنگین شده بود...

روی کاناپه نشست که کنارش نشستم و مشغول ماساژ دادنش شدم...

_ خسته نباشی عزیزم...

سمتم برگشت و درحالی که پیشونیمو میوسید قربونت برمی گفت که بعد از چند دقیقه از جام پاشدم تا براش غذا بیارم. عادت نداشت اونجا چیزی بخوره...

سرش توی گوشیش بود که با سینی برگشتم و دوباره جفتش نشستم که مشغول شد و اولین قاشقشو سمت من گرفت...

چون میدونستم اصرار میکنه خوردم و رو بهش گفتم :

_ حامی...

نگاهم کرد و گفت :
_جانم؟
دستمو لای موهاش کشیدم و لب زدم :
_مامان اینجا بود صبحی...
خبی گفت که ادامه دادم :
_گفت با بابا حرف زده راضی شده که امشب بریم اونجا...
به وضوح جا خورد!
منم وقتی شنیدم جا خوردم؛
با تفاوت اینکه از شنیدنش خوشحال هم شدم
و برای حامی اما اینطور نبود!
_نظری نداری؟
قاشق و چنگالشو توی بشقاب گذاشت و سمتم برگشت...
_چرا باید بریم؟
با تعجب سرمو تکون دادم...
_چون خونوادمونن. چون این وضعیت چیزی نبوده که
انتخابش کرده باشیم...
چشماشو روی هم فشار داد و از جاش پاشد...
_عصبیم نکن نفس. یعنی چی که این وضعیت چیزی نبوده که
انتخابش کرده باشی؟ با من بودن انتخاب نبوده؟
نچی کردم و کلافه گفتم :
_این چه حرفیه حامی؟ تو خودت بهتر از من میدونی که
همیشه انتخابم بودی و هستی! منظورم اینه که هیچوقت
دلمون نمیخواستہ برای کنار هم بودن مجبور به کندن ازشون
باشیم. میخواستہ؟
با خودخواهی گفت :
_آره میخواست!
پوفی کشیدم و ازش رو گرفتم که سمت اتاق خواب رفت...
چجوری میتونست این حرفارو بزنه؟
واقعا داشت نامردی میکرد...
کلافگیم با شنیدن حرفاش تشدید شده بود که با سیگاری
گوشه‌ی لبش از اتاق بیرون اومد و گفت :
_همین که بخوای بری سمتشون از من دورت میکنن!
حرصم گرفت!
از جام پاشدم و همونطور که جلوش می‌ایستادم رو بهش گفتم
:

_اگه قرار بود حرفاشون روم تاثیرى بذاره و ازت دورم کنه الان
اینجا نبودم. انگار یادت رفته که ما تموم عمرمونو با همين آدمها
زندگى کردیم!

چیزی نگفت و کام عمیقی از سیگارش گرفت که حرصى گفتم :
_نکش!

سر تکون داد و گفت :

_باشه بریم ولی این حرفاتو یادت باشه!

چرا به همچین چیزی حتی فکر میکرد؟

کم خودمو بهش ثابت کرده بودم؟!

سیگارو از دستش گرفتم و با جدیت گفتم :

_دیوونه شدی حامی؟

چیزی نگفت که سمت آشپزخونه رفتم و سیگارو خاموش
کردم...

_غذاتو بخور بریم...

روی دندهی لچ افتاده بود که هیچی نخورد...

آماده شده بودم و لباس پوشیده بهش زل زده بودم که بالاخره

از گوشهی تخت بلند شد و سمت لباس هاش رفت...

پیرهنشو با پیرهن مشکی رنگی عوض کرد و دستی به موهاش

کشید که رو بهش لب زد :

_بریم؟

سر تکون داد و سویچشو برداشت که دنبالش رفتم...

دل توی دلم نبود و همهی وجودم ترس بود...

آخرین خاطراتم از خونه اصلا خاطرات خوبی نبود!

دستم روی دست حامی که توی خودش بود سر دادم و

نگاهش کردم که با مکث طولانی دستمو گرفت و دنده رو

عوض کرد...

اونم اندازهی من استرس داشت؟!

به خونه که رسیدیم شالمو مرتب کردم و بعد از فشردن زنگ

نفس عمیقی کشیدم...

با باز شدن در حامی خواست دستمو بگیره که مانعش شدم...

نمیخواستم هیچی نشده بهونه دستشون بدم...

کلافه تر شد که لب گزیدم و کنارش سمت در ورودی راه

افتادم...

مامان که انگار خیلی منتظرمون بود جلومونو گرفت و با هول
رو به حامی گفت :
_ اگه عصبی شد چیزی نگی ها!
حامی بی حرف نگاهش کرد که پوفی کشید و بهمون اشاره کرد
که بریم تو...
بلافاصله صدای بابا که میگفت کیه توی گوشم پیچید و سر
جام نگهم داشت...
حامی اما جلو رفت که بابا با دیدنش گفت :
_ کی اینو راه داده تو؟
مامان نچی کرد و همونطور که کنار بابا می ایستاد آروم باشی
گفت که با ترس جلو رفتم و گفتم :
_ سلام بابا...
نگاهش با عصبانیت روی من چرخید که گفت :
_ سلام بابا چی؟ بابا کیه؟ اونموقعی که مارو به این یارو
فروختی و گذاشتی رفتی بابات نبودم الان بابای چی؟ چرا
اومدین اینجا؟
بغضم گرفت که مامان دستشو کشید و لب زد :
_ آروم باش جمشید. بذار کدورتارو بذاریم کنار... هرچی بوده
گذشته، الان دیگه میشه کاریش کرد؟
بابا داد زد :
_ نه نمیشه کاریش کرد ولی من اینارو دیگه نمیشناسم!
اشکام روی صورتم جاری شدن که صدای نفس بلند حامی
توی گوشم نشست...
_ جمشید!
بابا سمت اتاقشون رفت که مامان دنبالش رفت...
بینیمو بالا کشیدم و نگاهی به خونه انداختم که حامی بهم
نزدیک شد و با کلافگی دستشو روی صورتم کشید...
_ همینو میخواستی ببینی؟
با بغض لب گزیدم که اشکامو پس زد و ادامه داد :
_ گریه نکن...
با بیرون اومدن بابا از اتاق از حامی فاصله گرفتم که لباس
پوشیده سمت در رفت و با همون لحن گفت :
_ دیگه هیچوقت نمیخوام ببینمتون!
از در بیرون رفت که مامان با غصه رو بهمون گفت :
_ پایان بشینین...

با مکث سمت کانپه‌ها رفتیم که حامی هم اومد و کنار نشست...

_میدونستم به همین راحتی کنار نمیداد...

با گریه به مامان چشم دوختم که گفت :

_درست میشه...

سراغ نیکانو گرفتم که مامان گفت با دوستاش رفته سفر...

به اصرارش شامو موندیم و هیچکدوممون نتونستیم چیزی بخوریم...

یکی دو ساعتی میگذشت که حامی بهم اشاره کرد بریم. خودم هم بیشتر از این تحمل فضای غمبار خونه رو نداشتم که باشه‌ای گفتم و رو به مامان لب زدم :

_ما دیگه بریم...

مامان با ناراحتی باشه‌ای گفت که از جام پاشدم و بعد از خداحافظی از مامان بهش گفتم که برای بدرقه نیاد و خودمون میریم...

دستامو روی صورتم کشیدم و دنبال حامی از خونه بیرون رفتم که با دیدن اشکان که از ماشینش پیاده میشد جا خوردم...

اون ولی انگار خیلی بیشتر از من از دیدنمون تعجب کرده بود که نگاه خیره‌اشو از حامی گرفت و همونطور که قابلمه‌ای که روی سقف ماشینش گذاشته بود رو برمیداشت، سمتون اومد و رو به من گفت :

_خیلی وقته ندیدمتون!

موهامو پشت گوشم انداختم و خواستم چیزی بگم که حامی به شدت دستمو کشید و گفت :

_حالا که دیدی. زیارتت قبول!

دستم درد گرفت که با حرص به حامی چشم دوختم و با مکث توی ماشین نشستم...

اخماشو توی هم کشیده بود که رو بهش لب زدم :

_چرا با من اینجوری رفتار میکنی؟

ماشینو روشن کرد و نفسشو با صدا بیرون داد...

_چجوری رفتار میکنم؟

مچ دستمو لای انگشتم کشیدم و با دل پری گفتم :

_انگار دزد گرفتی. چته؟

سبتم برگشت و خواست چیزی بگه که پشیمون شد و چشماشو روی هم فشار داد...

من اما امشب دلم از زمین و زمان پر بود که با صدای بلندی
گفتم :

_ چیه چی میخوای بگی؟ بگو!

انگشتشو جلوم گرفت و با عصبانیت گفت :

_ هیس هیچی نگو نفس...

حرفی سرش جیغ زد :

_ چرا هیچی نگم؟ چرا با من اینجوری رفتار میکنی؟

گریه ام گرفت که فوری ماشینو گوشه‌ای نگه داشت و سمت
برگشت...

دستامو گرفت که پش زدم اما بیخیالم نشد و به زور لای
بازوهاش کشیدم...

دستشو لای موهام کشید و با لحن متفاوتی لب زد :

_ چجوری باهات رفتار کردم نفسم؟ ببخشید... گریه نکن...

ازش فاصله گرفتم و سمت مخالفش برگشتم که پوفی کشید و
دستشو گوشه‌ی صورتم کشید...

_ نفس...

حالم اصلا خوب نبود...

شاید حامی اصلا مقصر- نبود ولی الان توی موقعیتی نبودم که
بخوام فکر کنم تقصیر کی هست و تقصیر کی نیست...

ازش فاصله گرفتم که مشتشو توی فرمون کوبید و راه افتاد...

به خونه که رسیدیم سمت اتاق پا تند کردم و درو پشت سرم
بستم...

بدون عوض کردن لباسام گوشه‌ی تخت نشستم و سرمو روی
زانو هام گذاشتم...

چند لحظه‌ای میگذشت که با احساس گرمی دستاش روی
بازو هام سرمو بالا آوردم و گفتم :

_ ولم کن حامی...

جا خورد،

پیش نمیومد که باهاش اینجوری رفتار کنم ولی الان مغزم
هیچی رو نمیکشید...

باشه‌ای گفت و سمت در رفت که با بغض نگاهش کردم...

چشمامو با هول باز کردم و به اطرافم چشم دوختم...

نبودش کنارم یاد اتفاقات دیشب انداختم و نگرانم کرد...

چرا دیشب باهاش اونجوری رفتار کردم؟

با اینکه میدونستم خودش هم از اون جریانات کلافه‌ست، دق و دلیمو چقدر بی رحمانه سرش خالی کرده بودم...
نگاهی به ساعت انداختم و وقتی فهمیدم دم ظهره بیشتر غصه خوردم...

رفته بود سر کار و تازه از دیروز هم چیزی نخورده بود...
از جام پاشدم و همونطور که دنبال گوشیم میگشتم، دستی به موهام کشیدم و شمارشو گرفتم...
هرچی بوق خورد جوابمو نداد که تصمیم گرفتم برم مدرسه‌اش؛

دلم طاقت نمی‌آورد که بخوام اینهمه تا عصر منتظرش بمونم...
سمت آشپزخونه رفتم و مشغول آشپزی شدم تا براش غذا ببرم...

بالاخره ماکارونیم حاضر شد که براش یه ظرف آماده کردم و لباسامو پوشیدم...

دستی به موهام کشیدم و بعد از کشیدن رژ کمرنگی روی لب‌هام، اسنپ گرفتم و سمت آسانسور راه افتادم...
دوباره شمارشو گرفتم و بازم جوابمو نداد...
انقدر ازم دلخور بود؟

به دبستانی که توش درس میداد رسیدم که از ماشین پیاده شدم و دستی به موهام کشیدم...

کمی معذب بودم اما به روی خودم نیاوردم و همونطور که تقه‌ای به در دفتر می‌زدم وارد شدم و گفتم:

_سلام. ببخشید آقای بیاتی رو کجا میتونم پیدا کنم؟
مردی که پشت میز نشسته بود نگاهی بهم انداخت و همونطور که دفتر جلوی روشو ورق می‌زد، جواب داد:

_سلام. سر کلاسه، کلاس ۳۰۲.
ممنونی گفتم و سمت کلاسا قدم برداشتم...

پشت در کلاسی که مرده گفته بود ایستادم و نگاهی به ساعت مجیم که دوازده و ربعو نشون میداد انداختم...
الانا بود که زنگ بخوره...

مشغول دید زدن روزنامه دیواری های توی برد بودم که صدای زنگ درومد و یهو سالن پر از پسر کوچولو شد...

رو به پسر-بچه نیم وجبی که بهم زل زده بود لبخندی زدم و نگاهی به کلاس حامی انداختم که آخرین دانش آموزش هم بیرون اومد و رو بهش گفت:

_ آقا معلم خسته نباشی!
بدون اینکه نگاهش کنه با مهربونی جواب داد :
_ توام خسته نباشی!
درگیر جمع کردن ورقه‌های روی میز بود و حواسش اصلا به
من نبود که سمتش رفتم و لب زدم :
_ قه‌ری؟
با بهت سرشو بالا آورد و بعد از مکث کوتاهی گفت :
_ اینجا چیکار میکنی؟
پاکت غذا رو نشونش دادم و گفتم :
_ برات ناهار آوردم...
وسایلو دستش گرفت و گفت :
_ قهر نیستم...
چهره‌اش اینو نشون نمیداد که بهش نزدیک شدم و لب زدم :
_ بریم تو ماشین غذا تو بخوری؟
دستمو میون دستش کشید و بی حرف سر تکون داد...
ماشینو کمی دورتر از مدرسه پارک کرد و نگاهی به ساعت
انداخت که ظرف غذا رو از پاکت درآوردم و همونطور که
بازش میکردم گفتم :
_ غذا تو بخور دیرت نشه...
بی حرف بهم خیره شده بود که با دیدن نگاهش سرمو تکون
دادم و ادامه دادم :
_ هوم؟
همونطور که ظرف غذا رو روی داش‌بورد میذاشت دستمو
کشید و به خودش نزدیکم کرد...
_ نمیدونی گریه‌ات دیوونم میکنه؟
سرمو روی سینه‌اش گذاشتم و لب زدم :
_ ببخشید دیشب اصلا حالم خوب نبود...
بازوهاشو دورم گذاشت و روی موهامو بوسید...
_ بیخود میکنی که توی بغلم نمیخوابی!
ازش کمی فاصله گرفتم و خیره به چشماش لب زدم :
_ شما هم بیخود میکنی که جدی جدی منو ول میکنی میری
روی کاناپه میخوابی...
نگاهش روی لب‌هام چرخید که شستمو روی ته ریشش
کشیدم و بوسیدمش...
_ عاشقتم نفس...

بوسه‌ی محکمی به لب‌هاش زدم و ازش فاصله گرفتم...
_منم عاشقتم...
بی حرف بهم چشم دوخته بود که ظرف غذاشو باز کردم و
ادامه دادم :
_دیرت میشه...
اولین قاشقو سمت من گرفت که خوردم و سالادی که براش
درست کرده بودم رو جلوش گذاشتم...
منو کنار خونه پیاده کرد و سمت مدرسه برگشت که دستی به
موهام کشیدم و وارد محوطه‌ی آپارتمان شدم...
مشغول حرف زدن با آنا راجب مهمونی فردا بودم که صدای
باز شدن در به گوشم رسید.
فردا تولدش بود و جشن نسبتاً بزرگی رو ترتیب داده بود...
در جواب حرفش که میگفت پس زودتر بیا باشه‌ای گفتم و رو
به حامی که کنارم می‌ایستاد دستمو باز کردم...
سرشو روی سینه‌ام گذاشت و بوسه‌ای به پیشونیم زد که
دستمو لای موهاش کشیدم...
_صدای بوس میشنوم، حامی اومد؟
با خنده گفتم :
_آره اومد...
خودش هم انگار صدای آنا رو شنید که گفت :
_تنهامون بذار دیگه!
زیر لب قربونت برمی رو بهش گفتم که آنا گفت :
_خیلی خب همش واسه خودت، فعلاً خداحافظ!
خداحافظی گفتم و تماسو قطع کردم که بهم نزدیک‌تر شد و
لب زد :
_چی میگه؟
موهاشو از توی صورتش کنار زدم و جواب دادم :
_فردا تولدشه، گفت زود برم...
چند لحظه‌ای بی حرف نگاهم کرد و بعد گفت :
_برو، منم کارم تموم شد میام...
باشه‌ای گفتم و گوشه‌ی صورتشو بوسیدم که لب زد :
_یه چیزی بگم؟
جونمی گفتم که با مظلومیت ادامه داد :
_گشمنه نفس...
از لحنش خنده‌ام گرفت که سر جام نیمخیز شدم و گفتم :

_ الان برات غذا گرم میکنم فداتشم...
توی آشپزخونه مشغول بودم که دستاشو دور کمرم حلقه کرد
و همونطور که روی موهامو میبوسید، گفت :
_ بریم واست لباس بگیریم؟
به اینکه میخوام چی بپوشم اصلا فکر نکرده بودم که با شنیدن
حرفش، لای دستاش چرخیدم و خیره به چشماش گفتم :
_ خسته نیستی؟
نچی کرد که با ذوق لب زدم :
_ پس غذا تو بکشم برم آماده شم...
دستشو لای موهام کشید و گفت :
_ برو قربونت برم، خودم میکشم...
نه ای گفتم و بعد از دادن غذاش، سمت اتاق راه افتادم...
دستم میون دست حامی بود و مشغول دید زدن لباس های
توی ویترین بودیم که با دیدن لباس دکلتی قرمز رنگی
لب زدم :
_ چقدر خوشگله این...
چیزی نگفت که سمتش برگشتم و با دیدن اخمای در همش
روی خودم، مظلوم گفتم :
_ نیست؟
دستمو کشید و جواب داد :
_ اینو اونجا تنت کنی خودت و این لباسو با هم جر میدم!
بازوشو چسبیدم و نچی کردم که وارد پاستیل فروشی شد و
بعد از سلام کردن به فروشنده اش، ادامه داد :
_ از کدوما میخوای؟
با مکث دستمو سمت پاستیل ترش ها کشیدم...
مشغول خوردن بودم که لباسی رو نشونم داد و گفت :
_ اون قشنگه!
به لباس آستین بلند نقره ای رنگی که میگفت چشم دوختم و
آره ای گفتم که لب زد :
_ بریم بپوشش!
حامی لباسو از فروشنده گرفت و با هم سمت اتاق پرو رفتیم
که درو بستم و مشغول درآوردن مانتوم شدم...
لباس خوشگلی بود ولی زیادی پوشیده بود و میدونستم که
همینش هم چشم حامی رو گرفته...

بالاخره پوشیدمش و همونطور که توی آینه به خودم نگاه
میکردم، دستی به موهام کشیدم که صدای حامی توی گوشم
نشست...

_ پوشیدی؟

بی حرف درو باز کردم که با نگاه خیره‌اش بهم نزدیک شد و
دستشو روی کمرم گذاشت...

_ خوشگله؟

با چنگ زدن کمرم تنمو به خودش چسبوند و گفت :

_ تو خوشگلش میکنی!

لب گزیدم و درحالی‌که پشت سرشو برانداز میکردم آرام
اسمشو صدا زدم که بوسه‌ی کوتاهی به لب‌هام زد
و ادامه داد :

_ همین خوبه...

آرایشمو کردم و لباسمو همراهم بردم که اونجا بیوشم...
من تقریباً زودتر از همه راه افتاده بودم و قرار بود اولین نفر
برسم...

از اسنپ پیاده شدم و زنگو فشردم که بلافاصله در باز شد...
توی حیاط بزرگ خونشون قدم برداشتم و به حامی پیام دادم
من اومدم پیش آنا که خودش توی چارچوب در ایستاد
و گفت :

_ اینهمه گفتم زود بیا، آخرشم دیر کردی!

از کنارش گذشتم و لب زدم :

_ چخبره، عروسیته انقدر هولی؟

مشتشو به بازوم کوبید و فضای تزئین شده‌ی سالنو بهم نشون
داد...

_ خوب شده؟

به تم سفید صورتیش زل زدم و گفتم :

_ آره خیلی خوشگله...

با ذوق دستمو سمت اتاقش کشید و لب زد :

_ لباستو بپوش الان بچه‌ها میرسن...

لباس پوشیده، دستی به موهام کشیدم که کم کم سر و کله‌ی
بقیه هم پیدا شد...

عسل و دانیال، افق و تیام و سپهر، رهام و معین و کلی آدم
دیگه که زیاد نمیشناختمشون...

کنار افق و دانیال ایستاده بودم و مشغول حرف زدن باهاشون بودم که سنگینی نگاه تیامو روی خودم حس کردم...
تیامی که بعد از فهمیدن جریان من و حامی حسابی ازم دوری میکرد،
به یاد ندارم که بعد از اون کلمه‌ای جز سلام و خداحافظ بینمون رد و بدل شده باشه!
نگاهمو ازش گرفتم و با شنیدن صدای آنا که برای عکس گرفتن صدام میکرد سمتش رفتم و کنارش ایستادم...
چندتایی عکس گرفتیم که پسری که مشغول عکاسی بود و آنا مهران صداش میکرد، سمتمون اومد و همونطور که عکسارو نشونمون میداد رو به من گفت :
_ از چهرت خوشم میاد!
به وضوح از حرف یهویییش جا خوردم که تک خنده‌ای کرد و با مکث گفت :
_ توی پروژه‌ام مدلم میشی؟
تا حالا ندیده بودمش و چیزی ازش نمیدونستم که آنا پشت حرفشو گرفت و گفت :
_ مهران توی دانشگاه خودمون عکاسی میخونه.
آنا همیشه روابط گسترده‌تری از من داشت!
سر تکون دادم و برای دست به سر کردنش گفتم :
_ مرسی ولی فکر نکنم وقت کنم!
زیر لب حیف شدی گفت که با شنیدن صدای حامی از پشت سرم، به عقب برگشتم و با دیدنش توی کت و شلوار مشکی رنگی که پوشیده بود، بهش نزدیک شدم و گفتم :
_ چقدر خوشتیپ شدی شما!
نگاهشو به چشمام دوخت و لب زد :
_ شما هم زیادی خوشگل شدی!
لبخندی زدم که آنا گفت :
_ باشه دیگه اینجا سینگل نشسته!
دانیال انگار حرف آنا رو شنیده بود که به جمعمون اضافه شد و رو بهش لب زد :
_ کلید نجات دست منه!
آنا پشت چشمی نازک کرد و جواب داد :
_ اگه قراره به دست تو نجات پیدا کنم ترجیح میدم که بمیرم!
از رک بودن بی حد و حسابش خنده‌ام گرفت که دانیال گفت :

_ لیاقت نداری!

حامی سمت میز خوراکی‌ها رفت. چشمم روش بود که برای خودش مشروب ریخت و یه سر بالا رفت...

خواستم سمتش قدم بردارم که با نزدیک شدن معین بهمون آنا هول شد و کنار گوشم گفت:

_ نفس بمون...

بیخیال رفتن شدم که معین جلوش ایستاد و لب زد:

_ آنا جان من باید برم، خیلی خوشحال شدم از دیدنت، تولدت مبارک...

لبخند روی لب‌های آنا ماسید و رسماً ضدحال خورد اما خیلی زود خودشو جمع و جور کرد و گفت:

_ همچنین، مرسی که اومدی!

معین باهانش دست داد و دم رفتن به امید دیداری گفت...

ازمون فاصله گرفت که آنا با غرغر، جوری که فقط من و خودش بشنویم گفت:

_ بخشکی شانس. اینهمه آدم، این دانیال پفیوز کار پیش میومد براش خب!

خندیدم و دستشو فشردم که یهو با صدای بلندی گفت:

_ بیاین وسط که تولد عشقتونه!

صدای موزیک بالا رفت و بچه‌ها همه مشغول رقصیدن شدن که سمت حامی که گوشه‌ای ایستاده بود رفتم و همونطور که دستشو میکشیدم، لب زدم:

_ چته دورت بگردم؟

هیچی گفت و مشغول رقصیدن باهام شد...

دستش دور کمرم بود و نگاه ناآرومش بین اجزای صورتم درحال گردش بود که با شنیدن صدای آنا ازش کمی فاصله گرفتم و به عقب برگشتم که با ذوق گفت:

_ خیلی خوشحالم!

با گیجی سرمو تکون دادم و چرایی گفتم که با دیدن نگاه خیره‌ی بچه‌ها به پشت سرم، ضریان قلبم بالا گرفت و با هول سمت حامی برگشتم...

باورم نمیشد،

این حتی به ذهنم هم خطور نکرده بود...

کاسه‌ی چشمام پر از اشک شده بود که جلوم زانوزد و با صدای تحلیل رفته‌ای گفت:

_برای همیشه مال من میشی؟
قطره اشکی روی گونه‌ام چکید که بدون لحظه‌ای اتلاف وقت
سرمو به نشونه‌ی مثبت تگون دادم و درحالیکه سمتش
متمایل میشدم، بوسیدمش...
صدای دست و جیغ بچه‌ها بالا گرفته بود که از جاش بلند شد
و همونطور که تنمو محکم به خودش میفشرد، مشغول
بوسیدن لب‌هام شد...
چی میخواستم غیر از این؟!
جز اینکه یه عمر عاشقش باشم بدون اینکه لحظه‌ای ازش
خسته شم...
من از این دنیا جز همین آدم رو به روم هیچی نمیخواستم...
ازم کمی فاصله گرفت و بعد از اینکه حلقه رو دستم کرد، روی
انگشتم بوسه زد که خودمو توی بغلش گم و گور کردم و
گفتم :
_ قول میدم یه جوری دوستت داشته باشم که هیچکس تا
حالا نتونسته...
دستشو لای موهام فرو کرد و کنار گوشم لب زد :
_ فرشته‌ی نجات قلب نیمه جون من...

"پایان"

۲۰ بهمن ۱۴۰۲